

# موسم اشتیاق



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: دانیل استیل

# موسم اشتیاق

اثر: دانیل استیل



## انتشارات کوشش

عنوان کتاب: موسم اشتیاق

نویسنده: دانیل استیل

ترجمه: کرمی قر

چاپ: تابش

تیراژ: ۵۰۰۰

نوبت چاپ: سوم ۱۳۷۶

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

ISBN: 964-6326-18-8

شابک: ۹۶۴-۶۳۲۶-۱۸-۸

## سخنی با خوانندگان

دانیل استیل از نویسندگان نکته پرداز و از قلم به دستان با آوازه آمریکا می‌باشد. تاکنون از این نویسنده توانا داستان‌هایی با نام‌های پیمان، راز، دیدار و .... در ایران ترجمه و به چاپ رسیده است و بیشتر آنها مورد استقبال و تأیید خوانندگان و کتاب‌شناسان قرار گرفته است.

دانیل استیل در نمایش صحنه‌های داستان‌های خود مهارت و توان ویژه‌ای را به کار می‌برد و گاهی روش و بینش شخصیت‌های کتابش را آنچنان خوب و طبیعی معرفی می‌کند که خواننده ناخودآگاه با قهرمانان داستان در طول مطالعه بخش‌های مختلف کتاب همدم و مأنوس می‌شود و گویی مدت‌های طولانی است با آنان آشنایی و الفت دارد.

موسم اشتیاق که برای مطالعه شما در اختیارتان قرار گرفته است داستان پرجاذبه‌ی دیگری از این نویسنده نامی می‌باشد. او در این کتاب با قلمی ساده گفتارها و انگیزه‌های قهرمانان داستانش را با توانایی و قدرت تام به‌صحنه کشیده و هر یک از آنان را با پندارها و دیدگاه‌هایشان به خواننده معرفی کرده است.

سرگذشت هر یک از قهرمانان موسم اشتیاق، بازارها و رمزهای خاصی همراه است و خواننده تا آخرین برگ‌های کتاب نمی‌تواند قضاوت دقیقی درباره آنها داشته باشد.

البته، نویسنده توانسته است در لابه‌لای صفحات و بخش‌های کتاب به تدریج

رمز و راز بازیگران نوشتار خود را از تاریکی به روشنایی کشانده و خواننده را با روحیه و پیام‌های آنان آشنا سازد.

در موسم اشتیاق نشان داده شده است که شهرت و نام آوری برای هیچ کسی ابدی نیست. و به قول معروف هر کسی، چند روزی نوبت اوست و اگر فردی در اثر تلاش و یا حوادث گوناگون خود را در بلندای شهرت و نام می‌بیند باید در صورت افول ستاره شهرتش بتواند آن را پذیرا باشد.

دانیل استیل مراحل شهرت و ارجمندی یک قهرمان را با تردستی تمام و استادانه به تصویر کشیده و مراحل افول و پایین آمدن از قله رفیع شهرت را نیز در نهایت مهارت نقاشی کرده است.

بیشتر بخش‌های موسم اشتیاق به صورت تابلوهای زندهای است که خواننده با مرور صفحات کتاب تصور می‌کند خود در آن صحنه‌ها حضور داشته و با قهرمانان کتاب همگام و همراه بوده است هم چنین موسم اشتیاق نشان دهنده ویژگی‌های کسانی است که از برخورد با دیگران و فرار گرفتن در برابر رویدادهای ناخواسته احساس ترس و نامرادی می‌کنند ولی وقتی مصمم و با اراده در مقابل ناملایمات می‌ایستند و خویشتن خویش را حقیر نمی‌شمارند مشاهده می‌کنند که چیزی از افراد سرشناس و کسانی که به نام و آوازه رسیده‌اند کم ندارند و طبعاً این ترس و خویشتن‌داری‌های نابه‌جاست که آنان را از صعود به قله‌های نام و ارزشمندی باز می‌دارد. انتشارات - کوشش خوشوقت است که موسم اشتیاق را به خوانندگان خود عرضه می‌دارد و اطمینان دارد پیام‌های امیدبخش این کتاب راه‌های کسب موفقیت و کیفیت برتر اندیشی را به آنان ارمغان خواهد داد و موضوع، رویدادها و داستان کتاب مدت‌ها با آنان همراه و هم‌گام خواهد بود و اذهان آنان را ترک نخواهد گفت.

زنگ ساعت شماطهدار در رأس ساعت شش به صدا درآمد. زن حرکتی به خود داده، دستش را از زیر پتو بیرون آورد و زنگ ساعت را قطع کرد؛ می‌توانست صدای زنگ ساعت را نشنیده بگیرد، می‌توانست همچنان بخوابد و مجبور نبود برود. آنگاه زنگ تلفن به صدا درآمد.

کیتلین هارپر بیدار شد، روی تخت نشست و با آزرده‌گی گفت:  
—لعنت.

موهای بلند و قهوه‌ای رنگش را که روز قبل بافته بود به پشت سر انداخت و صورتش نیز بر اثر تابش آفتاب به رنگ قهوه‌ای جلوه می‌کرد. باز هم آوای پرطنین زنگ تلفن به گوش رسید و او خمیازه کشان گوشه‌اش را برداشت. دهان ظریفی داشت که هرگاه به شادی می‌خندید شکل زیبایی می‌یافت، ولی در این روز، چشم‌های سبزرنگ او جدی به نظر می‌رسیدند. او بیدار بود ولی به خواب رفتن و فراموش کردن را بیشتر دوست می‌داشت.

-سلام کیت<sup>۱</sup>.

از شنیدن این صدای آشنا خندیدید. می‌دانست او فلیسیا است چون کس دیگری از شماره تلفن و جای او خبر نداشت.

-صبح به این زودی برای چه بیدار شده‌ای؟

-اوه، مثل همیشه.

کیت خنده‌ای کرد.

-ساعت شش صبح؟

او لیسیا را خوب می‌شناخت. فلیسیا نورمن می‌توانست تا ساعت هشت صبح هم در رختخواب بماند، او در اداره‌اش این امکان را به وجود آورده بود که منشی آنها دست کم تا ساعت ده صبح نیز هر گونه رویدادی را بی‌اثر کند.

بیدار شدن در ساعت شش بامداد برای او واقعاً مشکل‌آفرین بود. مگر به خاطر کیت، آری به خاطر کیت حتی حاضر بود صبح زود از خواب بیدار شود و هر کاری لازم باشد انجام بدهد.

-کار بهتری به جز مراقبت از من نداری، لیسیا؟

-ظاهراً ندارم، خوب تازه چه خبر؟

به نظر می‌رسید که فلیسیا هم سعی می‌کند بر حالت خواب‌آلودگی غلبه کند. موهای قشنگ طلایی رنگ او نیز بر روی بالش پهن شده بود. یک دست را روی چشم‌های آبی رنگش گذارده بود، او هم چهره‌ای مدل مانند داشت، ولی دوازده سال مسن‌تر از کیت بود.

کیت گفت:

---

1. Kate

—خبر تازه‌ای نیست، دوستت دارم. حالم خوب است، خیالت راحت باشد.

—خوبست. همین حالا در این فکر بودم که شاید بخواهی امروز سری به تو بزنم.

فلیسیا مشتاق بود که برای دیدار دوستش دو ساعت رانندگی کند.  
—برای چه؟

کیت اکنون باید به تنهایی امور خود را اداره کند. او بدین نکته آگاهی داشت که همیشه نمی‌توان به دیگران تکیه کرد. از مدت‌ها قبل به همین نحو عمل کرده بود.

—نه، لیسیا، حالم خوبست. از این گذشته، اگر به همین ترتیب در وسط روز بخواهی از من مراقبت کنی، فروشگاه، تو را بیرون خواهد کرد. فلیسیا نورمن، مدیریت مد و زیبایی یکی از زیباترین فروشگاه‌های سانفراسیسکو را بر عهده داشت و کیت زمانی با او آشنا شد که به عنوان مدل، کار می‌کرد.

—ساده اندیش نباش، مرا بیرون نخواهند کرد.

اما هر دو نفر آنها به نادرست بودن این حرف آگاهی داشتند و آنچه که کیت نمی‌دانست آن بود که فلیسیا باید سرپرستی نمایش نورل را بعد از ظهر آن روز بر عهده بگیرد. در طول فصل زمستان، سه روز در وهالستون و هفته آینده در بلاس، این برنامه‌ها با بهره‌گیری از امکانات و خلاقیت‌ها، حتی از ظرفیت‌های ذهنی فلیسیا امکان‌پذیر بود، اما کیت از شنیدن آن همه خبر حیرت کرد. او به فصل‌ها و نمایش‌ها نمی‌اندیشید... ماه‌ها بود که نیندیشیده بود.

—دوست کوچولوی من چطور است؟



لحن کلام فلیسیا اندکی نرم‌تر شد و تبسمی را در چهره کیت به وجود آورد، او دستش را برای احساس کردن فرزندی که در شکم داشت روی شکم خود حرکت داد، با خود زمزمه کرد:

— سه هفته دیگر، سه هفته...

— و تام.

— حالش خوبست.

— تازه از کجا به پسر بودن او تا این اندازه اطمینان داری؟ حتی مرا هم متقاعد می‌کنی.

فلیسیا از به خاطر آوردن آن که هفته گذشته یک مجموعه لباس نوزاد را به طبقه هفتم فروشگاه سفارش داده خنده‌اش گرفت.

— به هر حال بهتر است که پسر باشد.

هر دو نفر با هم خندیدند. و سپس سکوتی برقرار شد، مثل این که مطلبی برای گفتن نداشتند.

— در هر صورت، عزیزم امروز به مراقبت نیازی ندارم، باور کن. در سانفرانسیسکو بمان، دو ساعت دیگر هم استراحت کن و با آرامش به کار پرداز، اگر لازم دیدم بهت تلفن می‌زنم، باور کن.

فلیسیا از آن سوی تلفن خنده‌ای کرد.

— اگر منتظر تلفن تو بمانم پیر خواهم شد. راستی، دلت می‌خواهد

آخر هفته پیش تو بیایم؟

— دوباره؟ نمی‌توانی صبر کنی؟

در طول چهار ماه گذشته، فلیسیا همواره به آنجا می‌رفت، اما اکنون کیت انتظار او را می‌کشید، سؤال فلیسیا و پاسخ کیت فقط برای آن بود که صحبتی کرده باشند.

- چه چیزی برایت بیاورم؟

- هیچ چیز فلیسیا نورمن، اگر یکی دیگر از آن لباس‌ها را بیاوری، جیغ می‌کشم، خیال کردی آن را در کجا باید بپوشم؟ برای خرید در سوپرمارکت؟ خانم جان، من در یک روستا زندگی می‌کنم. می‌دانی مردها در این جا زیر پیراهنی می‌پوشند و زن‌ها لباس خانه.

کیت با لحن سرگرم‌کننده‌ای حرف می‌زد. فلیسیا گفت:

- زندگی در روستا تقصیر خودت است، من به تو گفتم.

کیت در حالی که می‌خندید گفت:

- اوه بس کن، من در اینجا خوشبخت هستم.

- این حرف‌ها چرند است. این فقط یک احساس خانه‌نشینی است که از حاملگی پیدا کرده‌ای. صبر کن تا نوزاد به دنیا بیاید، آن وقت عقلت سرجایش می‌آید.

فلیسیا روی آن حساب می‌کرد، حتی در جستجوی آن بود که آپارتمانی مناسب پیدا کند. کیت نیز بی‌اندازه به اقامت در محل مسکونی خود علاقه‌مند بود. پس از دو ماه دیگر باز هم به آرامش خود دست می‌یافت.

ناگهان کیت گفت:

- هی لیسیا بهتر است بچنیم، یک مسافت سه ساعته را باید رانندگی کنم.

سپس پوزخندی زد و در رختخوابش دراز کشید، با این امید که عضله‌های پایش منقبض نشود و تا آنجا که برایش امکان‌پذیر باشد بتواند با یک پرش از رختخواب بیرون بیرد.

دوباره فلیسیا ادامه داد:

- و یک نکته دیگر، تا ماه دیگر می‌توانی از رفتن به آنجا خودداری کنی، دست کم تا پس از به دنیا آوردن بچه.

- لیسیا دوستت دارم، خداحافظ.

کیت گوشی تلفن را به آرامی گذاشت. صحبت‌های فلیسیا را شنید و اندیشید که چه باید بکند، درک کرد این همان چیزی است که باید انجام می‌داد. آری همان که دلش می‌خواست. از آن گذشته، چه کار دیگری می‌شد انجام داد؟ چگونه می‌توانست از رفتن خودداری کند؟

به آرامی در کنار تخت‌خواب نشست و همچنان که از پنجره به کوه‌ها نگاه می‌کرد، نفس عمیقی کشید. افکارش در لابلای سال‌های دور و مسافت‌های دورتر سیر کرد، به سال‌ها و روزهای گذشته برگشت.

کلمه‌ای به آرامی بر زبانش جاری شد:

- تام.

فقط یک کلمه، حتی از ادای آن کلمه هم آگاه نشد با این که با صدایی بلند آن را ادا کرده بود، چطور امکان داشت آنجا نباشد؟ چرا صدای او از حمام به گوش نمی‌رسید. از زیر دوش در حال خواندن یک آواز و سر و صدا کردن در آشپزخانه؛ آیا واقعاً او رفته بود؟ آن لحظه آن قدر کوتاه بود که کیت فقط توانست او را صدا بزند و صدایش را بشنود. او همواره با تام بود، همیشه با تام درشت هیکل، بلوند، تام زیبا، سرشار از قهقهه و شوخی و آماده برای به وجود آوردن لحظه‌های دوست داشتنی.

کیت در سال اول دانشکده با تام آشنا شد، زمانی که تیم ورزشی تام به سانفرانسیسکو رفته بود، کیت اتفاقاً به تماشای بازی می‌رفت و پس از آن ناخودآگاه در یک مهمانی، نگاهش به چهره‌اش از همان افراد

تیم افتاد. این نگاه تحولات و دگرگونی‌های ویژه‌ای در درون او به وجود آورد و احساس دیگری در خود یافت و یا شاید هم خوشبختی. کیت از خود بیخود شد، قبل از آن هرگز دچار چنان حالتی نشده بود. در همانجا به نام دل‌بست، آن هم به یک بازیکن تیم فوتبال، در حالی که هجده سال بیشتر نداشت. ابتدا به نظرش مضحک جلوه کرده بود ولی او فقط یک بازیکن نبود، بلکه آدم بخصوصی بود. تام هارپر دوست داشتنی، خونگرم، و تا حدود زیادی آگاه به همه‌ی گوشه‌های زندگی بود.

تام پسر یک معدن‌دار در پنسیلوانیا بود و در آغوش مادری پرورش یافته بود که همواره اوقاتش را صرف رسیدن به او کرده بود. تام اغلب روزها و شب‌ها را حتی در تابستان‌ها کار کرده بود تا به دانشکده راه پیدا کند، ولی سرانجام تمام تلاش او در رشته فوتبال<sup>۱</sup> شکل گرفته بود. او یک ستاره شده بود در لباس یک قهرمان ملی، تام هارپر. و این درخشش درست هنگامی بود که کیت با او آشنا شد، زمانی که او در بلندای شهرت و نامداری بود.

—سلام پرنسس.

تام هنگام ادای این کلمه چشم‌هایش همانند قطره‌های درشت و گرم باران تابستان می‌درخشید.

—سلام.

در این حال احساس ساده‌لوحانه‌ای به کیت دست داد.

—سلام.

---

۱ - فوتبال آمریکایی که با فوتبال متداول فرق دارد. به راگی معروف است و آن را با توپ بیضی شکل و به شیوه خاصی بازی می‌کنند.

آری، کیت فقط توانست در آن لحظه جواب سلام تام را بدهد، در واقع هیچ چیز دیگری برای گفتن نداشت، با این حال احساس عجیبی در قلب خود استنباط کرد. مجبور شده بود نگاهش را به نقطه دیگری متوجه کند، نگاه کردن به چشم‌های آبی و روشن تام برایش مشکل بود، نگاه کردن به چشم‌های تام همانند آن بود که به خورشید خیره شده باشد.

تام با قدی برافراشته و ستبر، با تبسمی شیرین پرسید:

— شما اهل سانفرانسیسکو هستید؟

کیت در این لحظه به فکر فرو رفت، او در این اندیشه بود که تام درباره او چه فکر می‌کند. شاید او را دختر مسخره‌ای می‌پنداشت که می‌تواند او را بازیچه قرار دهد، یا آن که یک دختر نابالغ تصور می‌کرد.

— بله، اهل سانفرانسیسکو هستم، شما هم؟

در این موقع و همزمان هر دو خندیدند، برای آن که کیت می‌دانست او اهل آنجا نیست. روزنامه‌ها و مجلات ورزشی به قدری زندگی او را شکافته بودند که همه می‌دانستند تام هارپر اهل کجاست و می‌دانستند محل استقرار باشگاه او در شیکاگو است.

— چرا این قدر خجالتی هستید؟

کیت جمله مناسبی نیافت تا ادا بکند، فقط توانست بگوید.

— من، آن، اوه لعنت.

و باز هم خندیدند و پس از آن وضع عادی شد. آنگاه هر دو برای صرف همبرگر از مهمانی خارج شدند.

— آیا دوستان ناراحت نخواهند شد؟

— بعید نیست.

سپس پشت پیشخوان کنار یکدیگر روی چهارپایه‌ها نشستند و سرگرم خوردن همبرگر شدند. کیت با یکی از دوستانش در آن مهمانی قراری داشت، ولی دیگر مهم نبود. او با تام هارپر آشنا شده بود، از او خوشش آمده و برای این که لحظاتی را در کنار او باشد با او مشغول صرف همبرگر شد، در واقع نه به خاطر موقعیتش، بلکه به خاطر آن که مرد خوبی بود. خودش از چگونگی این دوست داشتن آگاهی نداشت، فقط احساس می‌کرد که پروانه‌ای کوچک و عجیب، شادمانه در وجودش پر می‌زند. هر لحظه‌ای که به تام نگاه می‌کرد احساس خوش آیندی در وجودش پیدا می‌شد.

— پرنسس، آیا همیشه این طور شیطنت می‌کنی؟ مقصودم، به هم زدن قول و قرار با دوست است.

کیت لحظه‌ای با قیافه‌ای جدی به او نگاه کرد، و باز هر دو خندیدند.  
— هرگز!

— بهتر است با من چنین نباشی.

— چشم، قربان!

کیت در برابر تام احساس یک دختر کوچک را داشت، ضمناً احساس امنیت هم می‌کرد، گویی در همه‌ی عمر کوتاه‌اش انتظار او را کشیده بود تا او را در پناه خودش بگیرد. این احساس تا حدودی ناآشنا بود، ولی کیت از احساس لذت می‌برد. آنان پس از خوردن همبرگر سوار اتومبیل شدند و به سمت کارمل حرکت کردند، سپس به پیاده‌روی پرداختند و تا برآمدن آفتاب با یکدیگر صحبت کردند، از خاطرات دوران کودکی و جوانی و آنچه گذشته و در گذر است تا بالاخره تام رو به کیت کرد و گفت:

— کیت، تو دختر بسیار زیبایی هستی، وقتی که بزرگ شدی در نظر داری به چه کاری مشغول شوی؟

او در عوض پاسخ خندیده و در کمال شیطنت یک مشت ماسه را در پیراهن تام ریخت.

— بس کن سوالم جدی است، می‌خواهی در آینده چه شغلی در پیش بگیری؟

این سؤال کیت را بر آن داشت که روی صندلی بنشیند و شانهاش را تکان بدهد.

— نمی‌دانم تازه دانشکده را شروع کرده‌ام، خیال می‌کنم به رشته علوم سیاسی، شاید هم ادبیات روی بیاورم. خوب، درس‌های مفیدی مثل آنها، کسی چه می‌داند؟  
کیت ادامه داد:

— بعید نیست که پس از فارغ‌التحصیل شدن در فروشگاه‌های بزرگ، فروشنده لوازم آرایش بشوم.

کیت باز هم خندید و تام باز سؤال کرد:

— کیت، چند سال داری؟

پی در پی سؤال می‌کرد و آنچنان به او نگاه می‌کرد که گویی که از مدت‌ها قبل او را می‌شناخته، سؤال‌ها ظاهراً برای شناخت بیشتر بود و کیت تصور می‌کرد که به گونه‌ای قبلاً همهٔ جواب‌ها را داده است.

— ماه گذشته هجده ساله شدم، تو چند سال داری؟

— بیست و هشت سال، ده سال از تو بزرگترم. به هر حال در این حرفه‌ای که دارم به نوک قله رسیده‌ام.

تام با گفتن این جمله چهره‌اش در هم رفت.

—چه موقع کناره گیری می کنی؟

—موقع فروش لوازم آرایش به تو ملحق خواهم شد.

کیت از این فکر خنده اش گرفت، قد تام از شش فوت بیشتر بود،  
تجسم شغل فروشندگی چیزهای کوچک برای او مضحک جلوه می کرد.

—فوتبالیست هایی که کناره گیری می کنند به چه کارهایی رو  
می آورند

—ازدواج می کنند، بچه دار می شوند، نوشابه می فروشند، چاق  
می شوند، بیمه نامه می فروشند، چیزهای خوبی که در زندگی وجود دارد.

لحن صحبت تام تا حدودی تمسخرآمیز و آمیخته به هراس و بسیار  
جدی بود.

—وحشتناک است.

کیت تسمی بر لب داشت و به سمت دریا نگاه می کرد.

—زیاد نه.

تام در فکر فروش بیمه نامه سیر می کرد و سپس نگاهی به کیت  
انداخت.

—کیت، آیا ازدواج کردن و بچه دار شدن وحشتناک نیست؟

کیت شاندهایش را بالا انداخت و گفت:

—گمانم همین طور باشد، من فعلاً با این مسائل خیلی فاصله دارم.

—تو خیلی جوانی.

تام این جمله را به قدری با متانت ادا کرد که کیت را به خنده  
انداخت و جواب داد.

—آره پدربزرگ.

تام سوآلش را تکرار کرد.



— واقعاً بعد از فارغ‌التحصیل شدن فکر می‌کنی به چه شغلی رو  
بیاوری؟

— راستش را بگویم؟ به اروپا می‌روم، می‌خواهم چند سالی را در آنجا  
بگذرانم، به سیر و سیاحت بپردازم، کار کنم، هر جور که پیش بیاید،  
خیال می‌کنم تا آن موقع آمادگی لازم را از راه تحصیل پیدا کنم. برای  
شروع آن، دوره سه ساله باید سپری می‌شد.

— این واقعاً مسیری است که دنبال می‌کنی، پیدا کردن آمادگی؟  
تام پوزخندی زد، فکرش متوجه گروهی از دختران شلوغ و پر سر و  
صدایی بود که همراه کیت در مهمانی حضور داشتند. همه آنها راهی  
استانفورد می‌شدند و گویا همه ثروتمند و در خانواده‌های ثروتمندی  
بودند، با لباس‌های آخرین مد و با اتومبیل جدیدی از سری کوروت،  
پارک شده در گوشه‌ای از محوطه.

— به کدام نقطه اروپا می‌روی؟

— وین، میلان، شاید هم بلونیا یا مونیخ. هنوز تصمیمی نگرفته‌ام، ولی  
شهر کوچکی را انتخاب خواهم کرد.

خنده‌ای ملایم بر چهره کیت نقش بست. در این لحظه آن دو نشسته  
بودند و همانند دو کودک با یکدیگر سرگرم گفتگو بودند، دیروقت  
بود، آیا برای پدر و مادر او اهمیتی نداشت؟ کیت از این فکر به خنده  
افتاد.

— پدر و مادرت چگونه هستند؟

مثل آن بود که تام فکر او را خوانده باشد.

— متکبر، ولی تصور می‌کنم آدم‌های خوبی باشند، تنها فرزند آنها  
هستم و تا حدودی هم مرا دیر به دنیا آورده‌اند، خیلی پرتوقع هستند.

— و تو هم اطاعت می‌کنی؟

— بیشتر وقت‌ها، هر چند که نباید زیاد مطیع باشم، آنها را بد عادت کرده‌ام، تا حدودی به همین دلیل است که در نظر دارم چند سالی از اینجا دور بمانم، حتی بعید نیست سال آخر دانشکده را در خارج بگذرانم، یا حتی تابستان آینده بروم.  
— به خرج پدرجان؟

البته تام این جمله را با لحن خودخواهانه‌ای عنوان کرد و کیت با نگاهی تلخ به چشم‌های تام خیره شد و گفت:  
— لزوماً نه، من خرج خودم را تأمین می‌کنم، در واقع ترجیح می‌دهم هزینه‌های مسافرتم را شخصاً بپردازم، البته اگر بتوانم کاری در آنجا به دست بیاورم.

— مرا ببخش پرنسس، فقط خواستم سؤال کنم، همه گروهی که امشب به مهمانی آمدند خیلی خوش لباس به نظر می‌رسیدند. زمانی که در میشیگان بودم با این طور آدم‌ها شناخت داشتم، اکثراً از طبقات سرشناس بودند.

کیت سری تکان داد، در حقیقت با او مخالفتی نداشت، فقط دلش نمی‌خواست او را در ردیف همان بچه‌ها قلمداد کند. او مقصود تام را متوجه شد، برای او آن طرز زندگانی جاذبه چندانی نداشت. ظاهراً برای هر کس مواردی وجود دارد تا بدون پیرایه، بدون دردسر، بدون سؤال، بدون نگرانی و در کمال رفاه زندگی کند؛ کیت هم مستثنی نبود، ولی دست کم خودش می‌دانست که او این چنین نیست.

— مقصودت از این که خردت پول درمی‌آوری چیست؟ باز هم مثل این بود که سر به سر کیت گذارده است.

کیت اندکی آزرده خاطر شد و گفت:

— من مدل هستم.

— راستی؟ برای مجله‌ها یا چیزهای دیگر؟

در این هنگام، صحبت تا حدودی مهیج شد. کیت از ظرفیت‌های لازم بهره‌مند بود ولی تام باور نکرد. اما مدل شدن حرفه‌جالبی بود و تا حدود زیادی تحت تأثیر قرار گرفت، برگشت به چهره او نگاه کرد و متوجه شد که از آزرده‌گی او کاسته شده است.

— انواع و اقسام مدل‌های تابستان گذشته مدل تجاری شدم. بیشتر وقت‌ها برای نمایش مد لباس‌ها از من دعوت می‌کردند. فروشگاه‌هایی مثل مگنین، ساکز و غیره وارد شهر شدن به خاطر آن با مشکل همراه است، ولی دستمزد خوبی دارد و تا حدودی برایم استقلال به وجود آورد و بعضی وقت‌ها هم بدون لطف نیست.

تام او را در نظرش مجسم کرد تا حدودی تازه‌کار، باریک و کشیده در یک لباس پانصد دلاری. شاید هم لباس دیگری برایش در نظر بگیرند ولی او از اندام مناسبی برخوردار بود و اگرچه تام اطلاعات اندکی از مد داشت ولی درست حدس زده بود.

— آیا این همان شغلی است که در نظر داری بعد از پایان تحصیل در

اروپا هم دنبال کنی؟ مدل شدن؟

— فقط در صورتی که از گرسنگی تلف شوم، ولی دلم می‌خواهد کار

دیگری پیدا کنم.

— مثلاً چه کاری؟

تام با این که مسن‌تر به نظر می‌رسید. با این حال زیاد هم مسن نبود و

برای نخستین بار کیت استنباط کرد که به تام علاقمند شده است. برایش

شگفت‌انگیز بود، او چندان شناختی از تام نداشت ولی احساس می‌کرد که در این مدت کوتاه محبت او در دلش جا گرفته است، معمولاً دختران کم سال زود اسیر احساسات خود می‌شوند، او هیچ تصویری به جز آرامش و محبت نمی‌توانست از او انتظار داشته باشد. لحن کلام تام اندکی جدی‌تر شد و تبسمی بر چهره کیت آورد.

— بگو ببینم در اروپا چه نوع کاری را دنبال خواهی کرد؟

کیت همواره آرزو کرده بود برادر بزرگتری مثل او داشته باشد.

— نمی‌دانم، شاید کاری در حد نویسندگی برای روزنامه‌ها یا مجله‌ها،

شاید هم کار دیگری در پاریس و رم.

— گوش کن کوچولو، چرا برای مدل شدن در جایی ساکن نشوی و

مثل یک خانم رفتار نکنی؟ راه افتادن به این طرف و آن طرف و خود را

به آب و آتش زدن معنی ندارد. باور کن در همین جا هم موفق می‌شوی،

در یک مکان انگلیسی زبان.

کیت با خنده جواب داد:

— در این صورت اعصاب پدرم خورد می‌شود.

— من هم همین‌طور.

— تام هارپر، تو می‌همانی مرا به هم زدی.

و سپس ادامه داد:

— من نویسنده آگاهی هستم. خبرنگار خوبی هم خواهم شد.

— چه کسی ادعا کرده که نویسنده زیردستی هستی؟

— خودم در نظر دارم روزی کتابی بنویسم.

کیت به دوردست‌ها خیره شد و دیگر حرفی نزد.

— کیت، در این باره جدی هستی، این طور نیست؟

لحن کلام او همانند نسیم صبحگاه ملایم بود، کیت سرش را به آرامی تکان داد. آنگاه در حالی که سعی می‌کرد رویاهای او را بر هم نریزد افزود.

— پس بعید نیست روزی کتابی بنویسی. من هم همواره سعی می‌کردم به نوشتن کتابی پردازم ولی از این فکر صرف‌نظر کردم.  
— چرا صرف‌نظر کردی؟

تام سعی کرد چهره‌ی حق به جانبی بگیرد. از قیافه‌ی جدی او خوشش می‌آمد.

— صرف‌نظر کردم برای این که نتوانستم بنویسم. شاید یک روز تو به جای من بنویسی.

چند لحظه‌ای رو به سمت دریا، سرشار از احساس خوش ساکت نشستند. نسیم ملایمی از سوی دریا می‌وزید و چهره‌های آنها را نوازش می‌کرد.

تام دوباره پرسید:

— پدر و مادرت می‌خواهند چه کاره شوی؟

— اوه یک کار بامزه، کاری در موزه یا دانشگاه یا دبیرستان. شاید هم بهتر از همه، پیدا کردن یک شوهر. راستی خودت چطور؟ بعد از این که روزنامه‌ها دیگر از آن بازیکنان افسانه‌ای چیزی ننویسند چه کار خواهی کرد؟

— گفتم که کناره‌گیری خواهم کرد و دو نفری آن کتاب را خواهیم

نوشت.

کیت دیگر صحبتی نکرد و آنها در سکوت نشستند و خورشید صبحگاهی را که با طنازی بالا می‌آمد نگرستند، اندکی بعد به سمت

سانفراسیسکو باز گشتند.

—میل داری پیش از آن که به خانه بروی صبحانه بخوریم.

—بهتر است به خانه برگردم.

اگر مادرش او را صدا زده و بفهمد که شب را در منزل نبوده، توضیح دادن آن مشکل خواهد بود، ولی به هر حال دخترها برایش سرپوش خواهند گذاشت، او هم برای آنها چنان کرده بود. دو تا از دوستانش ازدواج کرده بودند و نفر سوم در شرف ازدواج کردن بود، کیت به ازدواج اهمیتی نمی‌داد تا آن که تام در زندگی‌اش ظاهر شد.

—برای امشب چطور؟

کیت حالت ناراحتی به خود گرفت.

—نمی‌توانم، به پدر و مادرم قول دادم با آنها شام بخورم و آنها برای

سمفونی بلیط تهیه کرده‌اند، باشد برای بعد از آن؟

لعنت، پس از آن تام آن شهر را ترک می‌کرد و او دیگر هرگز تام را

نمی‌دید.

ناگهان هاله‌ای از اندوه بر چهره کیت جای گرفت، کیت خیلی

جوان بود.

—پرنسس، بعد از آن امکان ندارد، ما فردا بازی داریم، باید ساعت ده

به رختخواب بروم و استراحت کنم. شاید فردا پیش از پرواز بتوانیم چند

دقیقه‌ای را با هم بگذرانیم. میل داری با من به فرودگاه بیایی؟

—حتماً.

در این لحظه باز هم امید دیدار مجدد در درون کیت می‌سوزد.

—فردا برای تماشای بازی می‌آیی؟

و در این هنگام با حالتی که در چهره کیت مشاهده کرد خندید.

اوه کوچولو، راستش را بگو، از فوتبال خوشت نمی‌آید، این طور نیست؟

—البته که نه.

ولی کیت به خنده افتاد.

تا حدودی هم بازی فوتبال را دوست دارم.

—فقط زیاد از آن خوشت نمی‌آید، درست است؟

تام سرش را تکان داد، خندید و گفت:

—دختری دانشجو، از خانواده‌ای ثروتمند؛ چقدر عجیب است، به

کلی عجیب است که بازی فوتبال را دوست نداشته باشید.

—بسیار خوب آقای هارپر، خوب که چه؟ اگر من طرفدار سفت و

سخت فوتبال نباشم چه اتفاقی می‌افتد؟

تام خنده راحتی به او تحویل داد و سری جنباند.

—هیچ، هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

اندکی بعد آنها به مقابل خانه کیت رسیده بودند و مثل این بود که

آشنایی آنان به مرحله پایانی خود نزدیک می‌شد.

—بسیار خوب کوچولو، بعداً تلفن خواهم کرد.

کیت می‌خواست از او قول بگیرد، از تلفن زدن او اطمینان حاصل

کند، به او بگوید که صرف شام با پدر و مادرش را بر هم خواهد زد. اما

نه، او نام هارپر بود و او هم یک دختر. هرگز دوباره تلفن نخواهد زد.

کیت چهره‌ای بی تفاوت اختیار کرد، سری تکان داد، تبسمی بر لب

آورد و از اتومبیل خارج شد. پیش از آن که پایش را روی کف خیابان

قرار بدهد از حرکت باز ایستاد. تام هارپر بازویش را چسبیده بود.

—هی کیت، این طوری نه. گفتم که بهت تلفن می‌زنم و حتماً

می‌زنم.

او هم دریافته بود، همه چیز را دریافته بود. کیت با لبخندی حاکی از آسودگی خاطر به او نگاه کرد.

— بسیار خوب، فقط فکر کردم که...

— فهمیدم چه فکر کردی، ولی فکرت اشتباه است.

— اشتباه است؟

نگاه آنها چند لحظه روی یکدیگر ثابت باقی ماند.

— بله.

این ملایم‌ترین کلمه‌ای بود که تا آن لحظه شنیده بود.

— حالا برو و استراحت کن، بعداً به تو تلفن خواهم زد.

تام به قولش وفا کرد. یک بار پیش از ظهر و یک بار در شامگاه و پس از بازگشت به خانه به پدر و مادرش تلفن کرد. تام به رختخواب رفته ولی خوابش نبرده بود. در گفتگوهای تلفنی نقشه کشیدند تا بعد از بازی فردا آن روز باز هم یکدیگر را ببینند. اما این دفعه فرق داشت. بسیار شتابزده، و بسیار با تشویش. تیم آنها در مسابقه به پیروزی دست یافت و تام درخشید و کیت در اضطراب بود. ملاقات آنها نه در ساحل دریا در کارمل و نه در ساعات شبانگاهی، بلکه در زمان ساعات کار تام هارپر و در ازدحام رستوران فرودگاه و پیش از آن که آنها برای یک بازی دیگر به دالاس پرواز کنند صورت گرفت. دیگر یاران تیم در رفت و آمد بودند و برای آنها دست تکان می‌دادند، برگشت مستمر سرها، زمزمه‌ها، سر تکان دادن‌ها. آنجا، تام هارپر، آره، ناقلا، بله! تام هارپر، دیوانه کننده بود.

— میل داری به دالاس بیایی؟



- کیت سرش را تکان داد.

- چه موقع؟

- حالا.

- حالا؟

تام از حالتی که در چهره کیت پدیدار گشت به خنده افتاد، چرا که نه؟

- دیوانه شده‌ای. من باید، باید درس‌هایم را بخوانم.

چهره دختری که ترسیده باشد در سیمای کیت نقش بست و ناگهان تام به مطلبی پی برد. اتومبیل سواری و رانندگی به کارمل نوعی پیمان بستن با او بوده. کیت تا آن مرحله جلو آمده بود ولی مسافرت به دالاس مطلب دیگری است. در این هنگام دریافت که باید قدم‌های ملایم‌تری بردارد. این دختر ویژگی‌های خاص خود را دارد.

- نگران نباش پرنسس، شوخی کردم. ولی در مورد یک ملاقات دیگر چه نظری داری، زمانی بعد از امتحانات؟

این کلمات را با لحن بسیار آرامی بر زبان راند و دعا کرد تا کسی به سراغش نیاید و به خاطر بازی آن روز تبریک نگوید. لحظه‌ای که کیت به او نگاه کرد تام نفسش را در سینه حبس کرد.  
- با این پیشنهاد موافقم.

ارتعاشی درونی وجود کیت را فرا گرفت، ولی احساس دل‌انگیزی بود.

- بسیار خوب، درباره‌اش صحبت خواهیم کرد. تا در خروجی فرودگاه آنها با یکدیگر صحبت کردند و خندیدند، لحظه‌ای ایستادند و با هم خدا حافظی کردند، سپس تام رفت و کیت در مقابل در خروجی

تنها ماند.

تام آن شب به او تلفن زد و شب‌های بعد هم همین‌طور به مدت یک ماه. در هر کجا که بازی داشت او را به آنجا دعوت می‌کرد ولی کیت نمی‌توانست برود یا آن که برنامه‌های تام فشرده بود و یا کیت گرفتار شغل مدل شدن خودش بود. پدر و مادر کیت هم کارهایی با او داشتند، به هر حال فرصت مناسبی پیش نیامد، اما هیچ کدام آنها را برای تام تشریح نکرد ولی تام می‌دانست. تا این که در یکی از تلفن‌ها کیت ضمن صحبت‌هایش به تام گفت:

—ممکن است هرگز نتوانم دوباره تو را ببینم.

تام جواب داد:

—این حرف‌ها چیست که به من می‌گویید پرنسس؟ این که هرگز دوباره تو را نخواهم دید یعنی چه؟

—البته که نه. تا به حال که نتوانستم تو را ببینم، فقط همین.

—این که کار سختی نیست، فقط کافی است آخر همین هفته سوار

هواپیما بشوی و به کلوند بیایی، یا آن که خودم بیایم و تو را بیاورم.

گفته‌های تام همواره با همان لحن آمیخته به خنده ادا می‌شد، همواره با همان آرامشی که به کیت القاء می‌کرد که جایش مصون است. تام نجیب‌ترین مردی بود که تا آن زمان کیت شناخته بود و تام هم به تدریج کم حوصله‌تر می‌شد، دلش می‌خواست کیت را از محیط خانه‌اش دور سازد، دور از هم اتاقی‌هایش، پدر و مادرش و دور از گناه. می‌خواست او را به همسری خودش برگزیند.

## 1. Cleveland

— کلولند، آخر این هفته؟

صدای کیت با ارتعاش همراه بود.

— بله عزیزم کلولند. متأسفم میلان نه.

آخر هفته کیت به سوی کلولند عزیمت کرد و آنجا محلی امن در اختیارش قرار گرفت، بودن در نزد تام برایش همانند یک رویا بود. لحظه‌ای که از هواپیما خارج شد تام نزدیک در خروجی سالن انتظار او را می‌کشید، با شادمانه‌ترین لبخندی که تا به حال دیده بود، ناظر بر گام برداشتن کیت به سوی او، با یک شاخه گل سرخ ساقه بلند. خانه یکی از آشنایان بازیکنان تیم را برای او تدارک دیده بود، خانه‌ای نه چندان مدرن ولی دوست داشتنی.

— پرنسس، تو را دوست دارم.

— من هم تو را دوست دارم.

کیت با حالتی شرمزده به او نگاه کرد. از این که هیچ‌گونه آشفتگی در خودش مشاهده نمی‌کرد حیرت کرد، حتی از همان لحظه نخست.

— کیت، با من ازدواج می‌کنی؟

— شوخی نمی‌کنی؟

چشم‌های کیت درخشیدند و خود او از این پیشنهاد بکه خورد. روز بعد تام یک بازی داشت. ولی اهمیت این موضوع برایش از هر چیزی بالاتر بود.

— نه کیت، کاملاً جدی صحبت می‌کنم.

— نمی‌دانم.

باز هم درخششی از اشتیاق در چشانش موج زد.

تا به حال درباره‌اش فکر نکرده‌ام، این موضوع همیشه در نظرم در آینده دوری جلوه می‌کرد. من فقط هیجده سال دارم و...  
 سپس با حالتی آمیخته به شیطنت به تام نگاه کرد و گفت:  
 -ولی پدر و مادرم مخالفت خواهند کرد.  
 -به خاطر من، یا به خاطر سن تو؟  
 کیت برای آن که کلمات مناسبی پیدا کند اندکی تأمل کرد و گفت:

-بسیار خوب، به خاطر تو.

تام لبخندی زد، ولی تا حدودی هم آزرده‌خاطر گشت و کیت بی درنگ دست او را گرفت.

-تام، دوستت دارم و اگر با هم ازدواج کنیم علتش این است که دوستت دارم. من تو را همین‌طور که هستی دوست دارم، مقصودم این است که چون تو تام هستی، نه به خاطر شهرت و چیزهای دیگر، برایم هیچ اهمیتی ندارد که دیگران چه فکر می‌کنند، فقط مسئله این است که تا به حال درباره‌اش فکر نکرده‌ام و تصور می‌کنم باید فکر کنم.  
 -احتیاج به فکر کردن نیست، تو به سن قانونی رسیده‌ای.

هر دو نفر می‌دانستند که تام درست می‌گوید، ولی چقدر عجیب، کیت کسی بود که دلش می‌خواست ازدواج کند و در اینجا تام با حالتی نجیبانه به او پیشنهاد می‌کرد. برای لحظه کوتاهی، احساس شکرهمند قدرت در او شکل گرفت. او اکنون می‌درفت که قالب یک زن را به خود بگیرد و بالاتر از آن به عنوان همسر تام هارپر.

تام مرد بسیار خوش قیافه‌ای بود و لحظه‌ای که تام باز هم به او تبسم کرد، کیت دچار آشفتگی شد. چشم‌هایش را به سمت شعله‌های آتش

بخاری دوخت، در حالی که گونه‌هایش هنوز هم بر اثر سرخ شدن گرم بودند. تام که برای آوردن نوشابه‌ای به آشپزخانه رفته بود بازگشت و در کنار او نشست.

پرنسس لازم نیست از نگاه کردن به من بترسی، این نوشابه خنک است.

کیت سری تکان داد و جرعه‌ای از آن را نوشید.

—فکری به ذهنم رسید. تو قصد نداری به این زودی با من ازدواج کنی. بنابراین چطور است که مدت کوتاهی به همین ترتیب سپری شود.

تام ظاهراً از پیشنهاد خودش خردسند بود، کیت نیز ابتدا تعجب کرد و سپس خندید.

—یک چیزی را می‌دانی؟ تو آدم عجیبی هستی. این احساس را دارم که ماه را در میان روبان آبی رنگی پیچیده‌ای و به من هدیه می‌کنی. آیا می‌توانیم بیشتر صبر کنیم؟

—برای چه؟ کیت ما چیز بسیار گرانبهایی در اختیار داریم، هر دو می‌دانیم و یکدیگر را بهتر از هر کس دیگری می‌شناسیم. در طول ماه گذشته مرتباً با یکدیگر صحبت کرده‌ایم. دیدگاه‌ها، رویاها، امیدها و نگرانی‌های خودمان را با هم نصف کرده‌ایم، هر چه که باید بدانیم می‌دانیم، آیا این طور نیست؟

کیت در حالی که احساس می‌کرد قطره‌های اشک از چشمانش جاری شده است سرش را تکان داد و گفت:

—اگر شرایط عوض شود چه خواهد شد؟ اگر...

و در این هنگام تام فهمید که او از چه موضوعی هراس دارد.

—پدر و مادرت؟

کیت سری تکاژ داد.

تام به زودی مطلب را خواهد فهمید.

—پرنسس، راه حلی برایش پیدا خواهیم کرد. از این بابت نگران نباش و اگر تو بخواهی کمی درباره‌اش فکر کنی، اشکالی ندارد. چرا تا تمام شدن امتحانات این فصل صبر نکنیم؟

انتظار راحتی بود. فقط شش هفته تا پایان سال اول تحصیلی او باقی مانده بود. سپس تابستان فرا می‌رسید. تام اطمینان داشت که موضوع حل خواهد شد و کیت هم بدان آگاهی داشت.

کیت در بازگشت به سانفرانسیسکو گریست. دور شدن از تام را در قالب درماندگی احساس کرد. همانند آن که از ریشه‌هایش بریده شده باشد، به او نیاز داشت و هنگامی که به خانه‌اش در پالوآلتو رسید یک دسته گل سرخ از جانب تام انتظارش را می‌کشید. توجهی که او به کیت داشت حتی پدر و مادرش به او نداشتند، آنها از او خیلی فاصله داشتند، بی تفاوت و بسیار بی توجه نسبت به احساسات او، تام روزی دو یا سه بار به کیت تلفن می‌کرد و آنها ساعت‌ها با یکدیگر صحبت می‌کردند، آنچنان که گویی همواره با هم هستند، یک هفته بعد تام با هواپیما به سانفرانسیسکو برگشت و آپارتمان یکی از دوستان بازیکن خود را اجاره کرد. او می‌خواست قبل از آغاز تعطیلات تابستانی کیت، محلی را آماده کرده باشد. او همواره با احتیاط و دوراندیشی عمل می‌کرد. دلش می‌خواست کیت را از هرگونه شایعاتی مصون نگهدارد و زمانی که سال تحصیلی به پایان رسید کیت دریافت که باید نزد او برود. به محض پایان گرفتن امتحانات، تام هم خودش را به سانفرانسیسکو رساند.

بهبتر از آن امکان نداشت، اکنون او می‌توانست کیت را در همهٔ مسافرت‌هایش با خود همراه داشته باشد. تام با اهمیت‌ترین چیزها در زندگی کیت محسوب می‌شده، امکان آن که در هر زمان به تحصیل‌اتش ادامه بدهد وجود داشت، چه بسا که یکی دو سال بعد آن را دنبال کند. شاید هم تا زمانی که از باشگاه کنارگیری کند. ادامه تحصیل، مشکل بزرگی به شمار نمی‌رفت.

پدر و مادر کیت از رویدادهای زندگی دخترشان چندان آگاهی نداشتند، آن روز پدر او در جای همیشگی‌اش نزدیک بخاری دیواری نشسته بود، وقتی قسمتی از گفته‌های کیت را شنید به گونه‌ای ناباورانه به کیت خیره شد و گفت:

— مگر عقلیت را از دست داده‌ای کیتلین؟

از جایش بلند شد و در داخل سالن به قدم زدن پرداخت، سرانجام در حالی که نگاهی انباشته از ناامیدی در چشم‌هایش موج می‌زد ایستاد. مدرسه را رها کنی و بعد از آن چه؟ با این مرد ازدواج کنی؟ بچه‌دار شوی؟ زن یک بازیکن تیم فوتبال؟

کیت حالت آرام تام را در آن سوی سالن نگاه می‌کرد.

— پدر این چیزی نیست که ما درباره‌اش صحبت کنیم.

صدای کیت هنگام ادای این کلمات می‌لرزید.

— از کجا تا این اندازه اطمینان داری؟ آیا هیچ مجسم کرده‌ای که با

این مرد چه نوع زندگی را دنبال خواهی کرد؛ زندگی توام با بی‌نظمی؛

سطح پایین و همراه با بدبختی، واقعاً به دنبال چه چیزی هستی؟ در

گوشه خانه بنشین و از تلویزیون، بازی فوتبال را تماشا کنی؟

— پدر، شما را به خدا گوش بدهید، همهٔ چیزی که گفتم این است

که فقط برای یک دوره درس نخوانم و با تام ازدواج کنم. شما چطور می‌توانید...

—در کمال راحتی، برای این که تو نمی‌دانی دست به چه کاری می‌زنی.

از لحن صحبت پدر کیت جز تحقیر کردن، چیزی استنباط نمی‌شد، مادرش نیز بدون این که حرفی بزند روی صندلی‌اش نشسته و سرش را تکان می‌داد.

—قربان، اجازه می‌فرمایید من هم حرفی بزنم؟

این نخستین دفعه‌ای بود که تام از لحظه ورودش لب به سخن گشود. او فقط به منظور آن که احساسات کیت را حمایت نماید حضور یافته بود. می‌دانست که این موضوع باید میان کیت و پدر و مادرش حل و فصل شود. میل داشت بدون آن که مداخله کند از کیت حمایت کرده باشد، ولی در این لحظه ظاهراً چاره‌ای جز مداخله وجود نداشت.

تام با لحنی متواضع خطاب به پدر کیت گفت:

—تصور می‌کنم شما از شیوه زندگی من برداشت درستی نداشته باشید، این درست است که کار من شباهتی به کار و کلا یا کارگزاران سهام ندارد و برای بازی فوتبال هم نیازی به علم و دانش نیست، ولی این زندگی من است، این یک شغل پرتحرک و پرمسئولیت است و کسانی که در این رشته زحمت می‌کشند مثل بقیه مردم هستند، در بین آنها آدم‌های خوب، آدم‌های بد، آدم‌های نادان و آدم‌های دانا وجود دارد اما زندگی کیت با رویدادهای تیم مخلوط نخواهد شد. من به دنبال یک زندگی آرام خصوصی هستم و بسیار تعجب خواهم کرد اگر شما قائل به استثناء...



پدر کیت با نگاهی خشمگین صحبت نام را قطع کرد.

— آقای هارپر درست است من برای شما استثناء قائل می‌شوم، موضوع خیلی ساده است و اما در مورد تو، کیتلین اگر دست به این اقدام بزنی، اگر مدرسه‌ات را رها کنی، اگر جرأت کنی که ما را به این ترتیب بی‌آبرو کنی، کارت تمام است و دیگر دلم نمی‌خواهد تو را در این خانه ببینم. حالا می‌توانی هر چقدر لوازم شخصی که داری برداری و گورت را گم کنی، دیگر هیچ کاری با تو ندارم، مادرت هم کاری با تو ندارد. من تو را از همه چیز محروم خواهم کرد.

چشم‌های کیت از قطرات اشک آمیخته به درد و خشم پر شد و همچنان به پدرش نگاه می‌کرد.

— فهمیدی چه گفتم؟

کیت بدون آن که نگاهش را از روی پدرش منحرف سازد سرش را تکان داد و پدرش تکرار کرد.

— تغییری در تصمیم خودت نمی‌دهی؟

— نه تغییری نمی‌دهم.


کیت نفسی به راحتی کشید.

به نظر من شما اشتباه می‌کنید و خیال می‌کنم شما، شما خیلی بی‌رحم هستید.

صدایش با بغضی که در گلو داشت در هم آمیخت.

— نه، حرف من درست است، اگر خیال می‌کنی که این هجده سال

را برای این تحمل کردم که دخترم را از خانه بیرون کنم یا از دیدن تنها

فرزندم چشم‌پوشی کنم سخت در اشتباهی، من و مادر  هر کاری که از

دستمان برمی‌آید برایت انجام داده‌ایم. همه چیز را برای تو می‌خواستیم،

همه چیز را به تو بخشیدیم، هر چه را که می‌دانستیم و به آن اعتقاد داشتیم به تو آموختیم و حالا تو ما را به رسوایی می‌کشانی، حالا می‌فهمم که در طول این هجده سال ما در خانه خود یک بیگانه را پرورش داده‌ایم، یک خیانتکار پرورش داده‌ایم، مثل این که تو اصلاً فرزند ما نیستی و فرزند دیگری هستی.

کیت همچنان که با نگرانی فزاینده‌ای گوش می‌داد که ناگهان تأیید کرد اکنون به فرد دیگری تعلق دارد و از این پس حتی با عشق و علاقه بیشتری او را دوست خواهد داشت. تام نیز پیش خودش گفت:

— این‌ها عجب پدر و مادر بدجنسی هستند.

کیتلین، تو دیگر فرزند ما نیستی، ما نمی‌توانیم فرزندت را بپذیریم که این بلاها را به سرمان بیاورد

پدر کیت با کلامی تلخ این مطالب را ادا کرد و کیت با لبخندی بی تفاوت و آمیخته به تشنج گفت.

— چه خواهد شد؟ با ترک تحصیل چه خواهد شد؟ آیا از این همه آدمی که هر سال دچار چنین مسائلی می‌شوند خبر دارید؟ آیا اصلاً اهمیتی دارد؟

پدر کیت نگاهش را به تام دوخت.

— من خیال می‌کنم که هر دو نفر ما می‌دانیم موضوع به این سادگی‌ها نیست. به محض آن که آلوده این مسائل بشوی، همان‌طور که با قاطعیت نقشه‌اش را کشیده‌ای دیگر رفتن و نرفتن به دانشکده فرقی نخواهد کرد. این فقط قسمتی از آن است. موضوع اصلی، انگیزه تو، هدف‌های تو و آینده توست. در زندگی به کجا می‌خواهی برسی... و جایی که در نظر گرفته‌ای کجاست؟ کیتلین ظاهراً ارتباطی به ما پیدا

نمی‌کند. کار ما به آخر رسیده است.

او در اینجا نگاهش را از کیت به همسرش متوجه کرد و گفت:

— اگر در نظر داری وسائل شخصیات را برداری، لطفاً هر چه زودتر

بردار. مادرت به اندازه کافی حرف‌هایت را شنیده است.

اما متادر کیت بدون آن که رنجشی در خودش به وجود آورد با

ظاهری بی تفاوت در آنجا نشسته و فقط به دخترش خیره مانده بود. تام

کیت از روی صندلی برخاست و با حالتی سرد، در ورودی سالن را که با

دقت کامل و به خاطر جلوگیری از گوش دادن مستخدم بسته بودند

گشود. در آستانه در سرش را برگرداند تا نگاهی به کیت بیندازد که به

آرامی و در کمال دردمندی می‌خواست از روی صندلی برخیزد.

— کیت، صبر می‌کنم تا وسائلت را جمع و جور کنی. دلم می‌خواهد

بینم چه چیزهایی برمی‌داری.

— چرا؟ می‌ترسید چیز باارزشی بردارم؟

کیت با حالت گیجی به مادرش نگاه کرد.

— امکان ندارد، قبلاً آنها را برداشته‌ایم.

مادر کیت از سالن خارج شد، کیت خواست به دنبالش برود ولی

لحظه‌ای بعد ایستاد. نگاهی به تام انداخت و سپس نگاه خود را متوجه

پدرش کرد و در حالی که صورتش را حالتی از عصیان پوشانده بود

گفت:

— از خیرش گذشتم.

— از خیر چه چیزی گذشتی؟

برای یک لحظه، ظاهراً پدر کیت خود را برنده تلقی کرد.

— به هیچ کدام از لوازم شما نیاز ندارم، همین حالا از اینجا می‌روم.  
هر چه که در اتاق من هست مال شما.  
— چقدر لطف داری.

و آنگاه، بدون آن که کلمه دیگری بر زبانش جاری سازد، با قدم‌های آهسته‌ای به راه افتاد. مادر کیت با چهره‌ای گرفته که خطوط ناراحتی بر آن خودنمایی می‌کرد، در انتظارش ایستاده بود.  
— آیا می‌آیی؟

— نه مادر نمی‌آیم. خیال می‌کنم از هر چیز به اندازه کافی داشته‌ام.  
برای مدتی هیچ کس حرفی نزد و اندکی بعد، پس از لحظه‌ای درنگ بر آستانه در، کیت سرش را به طرف آنها برگرداند و فقط یک کلمه گفت:

— خدا حافظ.

سپس از منزل خارج شد و تام نیز به او پیوست. آنچه که تام در آن لحظه به راستی می‌خواست انجام بدهد آن بود که باز گردد و پدر کیت را از پای درآورد و آنچنان سیلی محکمی به صورت مادر او بزند که دندان‌هایش از جا کنده شوند.

— پروردگارا چرا این آدم‌ها اینجورند؟ قلب آنها از چه چیز ساخته شده است؟ چطور راضی می‌شوند با یگانه فرزند خود این چنین رفتار کنند؟

با اندیشیدن به آنچه که در آن لحظه کیت بدان گرفتار گشته بود و یادآوری خاطرات محبت‌های مادرش اشک به چشمان او آوردند، آنها به اتومبیل تام نزدیک شدند و تام پیش خود می‌گفت که هرگز اجازه نخواهد داد نظیر چنین مصیبتی دوباره بر سر کیت بیاید.

—حالت خوب است کوچولو؟ نگران هیچ چیز نباش، تو دختر قشنگی هستی و من هم عاشق تو هستم.  
 کیت گریه نمی‌کرد، فقط ارتعاش خفیفی در اندامش وجود داشت و هنگامی که سرش را بلند کرد و به تام نگاه کرد، کوشید تا لبخندی بزند.

—تام، متأسفم که شاهد چنین صحنه‌ای بودی.  
 —از این که این وضعیت برایت پیش آمد متأسفم.  
 کیت به آرامی سری تکان داد. تام در اتومبیل را باز کرد و کیت به داخل اتومبیل رفت. هنگامی که تام پشت فرمان قرار گرفت کیت گفت:  
 —خوب، مثل این که حالا فقط خودمان هستیم، پدرم گفت که دیگر میل ندارد مرا ببیند، گفت که من باعث رسوایی آنها شده‌ام.  
 آنگاه آه عمیقی کشید. باعث رسوایی آنها به خاطر ازدواج با تام، با ترک تحصیل. در خانواده آنها رفتن به استانفورد یک سنت بود و به همین ترتیب ازدواج، یا به قول پدرش پایبندی ناخوشایند. به همین ترتیب علاقه به پسر یک معدن‌دار. کیت باید فراموش می‌کرد که کیست، پدر و مادرش چه کسانی هستند، پدربزرگش چه کسی بوده، همه مدرسه‌ها را، کلوب‌ها را، شوهرها را و زن‌ها را. مادرش که ریاست جونیورلیگ را بر عهده داشت و پدرش که سهامدار مؤسسه حقوقی بود. اکنون او در داخل اتومبیل با حالتی گنگ در کنار تام نشسته است، تام با نگرانی به او نگاه کرد و در حالی که موتور اتومبیل را روشن می‌کرد گفت:

—پدرت تصمیمش را عوض خواهد کرد.  
 —شاید او تصمیمش را عوض کند، ولی شاید من قبول نکنم.  
 —خوب نگران نباش عزیزم، باید به خانه خودمان برویم.

خانه آنها در آن هفته همان آپارتمانی بود که به یکی از بازیکنان باشگاه تعلق داشت، اما روز بعد تام خبر جالبی برای کیت آورد. او در طول هفته تلاش کرده و موفق شده بود خانه‌ای زیبا بر فراز یک بلندی مشرف به خلیج اجاره کند، او کیت را سوار اتومبیل کرد و به آن خانه برد و کلید خانه را در دستش گذارد. کیت لبخندی زد و فریادی از شوق کشید.

تام همواره به کیت محبت می‌کرد، به مراتب بیش از گذشته و هنگامی که فهمید دیگر پدر و مادر کیت سراغی از او نخواهند گرفت. تام به راستی نتوانست بفهمد آنها به چه دلیل آن گونه رفتار ناهنجاری در قبال کیت در پیش گرفته‌اند؟ چرا؟ برای او خانواده، مفهوم خانواده را داشت، مفهوم دوستی و محبت و ریشه‌هایی که نمی‌توانست نابود شود، بندهایی که نمی‌توانست از یکدیگر جدا شود، افرادی که هرگز یکدیگر را ترک نمی‌کنند، هر چقدر هم که از یکدیگر خشمگین شوند. اما کیت فهمید پدر و مادرش روی او حساب می‌کردند تا از هر نظر همانند آنان بشود. او مرتکب اشتباه غیرقابل قبولی شده بود که به فرد متفاوتی دل بسته بود و این جرات را به خود داده بود که شخصاً فرد متفاوتی بشود، جرات به هم ریختن ضوابط، جرات آن که خودش را در میان قید و بندها و یا انتظارات آنان محبوس ننماید. او به دیدگاه‌ها و خواست‌های آنها پشت کرده بود.

بنابراین آنها هم در صدد تلافی برآمدند. آنها اقدامات خود را تا به آن درجه تشدید کردند تا متقاعد شوند که گناهان کیت دیگر قابل بخشایش نبوده است و آنان حتی با یکدیگر توافق داشتند که از دست دادن دخترشان صدمه‌ای به آنها وارد نخواهد ساخت. آنان می‌توانند با

گفتن سخنان خود به دوستانشان این تأیید را از آنان بگیرند که این تنها راه بود، شما هر کاری که می‌توانستید انجام دادید.

کیت این‌ها را می‌دانست. از این رو در این هنگام همه چیز او در وجود تام خلاصه می‌شد. مادر، پدر، برادر، دوست، و کلاً همه چیز در پناه مهربانی‌های او شکوفا می‌گشت.

کیت با تام مسافرت می‌کرد، به حرفه مدل شدن می‌پرداخت، شعر می‌سرود، به امور خانه‌داری خانه زیبایشان رسیدگی می‌کرد، گاه گاهی از دوستان قدیمی دیدار می‌کرد، هر چند که بسیار کمتر از گذشته و رفته‌رفته با تعدادی از بازیکنان باشگاه آشنا شد. اما کیت و تام در بیشتر مواقع تنها بودند و تام بیش از پیش به کانون زندگی کیت وابسته گشته بود. آنها بلافاصله پس از جدا شدن کیت از پدر و مادرش با یکدیگر ازدواج کردند. پدر و مادر کیت، دعوت آنها را برای شرکت در مراسم ازدواج رد کردند بدون این که تعجبی داشته باشد.

در مراسم ازدواج آن دو یکی از دوستان تیم تام ساقدوش شد و یکی از همکلاسی‌های کیت هم به عنوان همراه شرکت کرد. مراسمی کوچک و شورانگیز در تالار شهر، جزو داستان ازدواج در یکی از مجله‌های ورزشی درج شد. کیت رسماً همسر تام شد، آن شب لباس سپیدرنگ طبقه طبقه‌ای با حاشیه‌دوزی‌های زیبا و آستین‌های مناسب به کیت برازندگی خاصی بخشیده بود. این لباس هدیه‌ای بود از جانب فلیسیا که رفته‌رفته شیفته مدل لاغر اندام خود شده بود و می‌دید که او با یکی از قهرمانان فوتبال کشور ازدواج می‌کند.

کیت در لباس عروسی همانند کودک زیبایی جلوه می‌کرد. با آن گیسوان بلندی که گل‌هایی در لابلای آن جای گرفته بودند. یک دسته

گل زیباتر نیز در بغل داشت. هنگام رد و بدل کردن انگشترها و خواندن خطبه عقد، اشک در چشم‌های او و تام حلقه زد.

آنها ماه غسل خود را در اروپا گذراندند و کیت نقاط مورد علاقه‌اش را به تام نشان داد. این نخستین دیدار تام از خارج از کشور بود و برای هر دو نفر آنها جالب و زیبا جلوه کرد.

نخستین سال زندگی مشترک آنها با شکوه دلپذیری همراه بود. کیت در همه سفرهای تام حضور داشت، هر کاری که تام می‌کرد او هم می‌کرد و ساعات بیکاری‌اش را به نوشتن سرود و مقاله برای روزنامه‌ها سپری می‌ساخت. تنها مشکل او آن بود که دوست نداشت از نظر مالی به تام وابسته شود. موقعیت شغلی فلیسیا، کیت را قادر ساخت تا کار مورد دلخواهش را پیدا کند، ولی مسافرت‌های پی‌درپی تام مانعی بر سر راه مدل شدن او به وجود می‌آورد. هنوز هم درآمد اندکی از پس‌انداز مختصری که مادر بزرگش برایش تدارک دیده بود به او تعلق می‌گرفت اما این درآمد مختصر فقط برای قسمت اندکی از مخارج کفایت می‌کرد و با آن امکان جبران هدایایی که تام به او می‌داد فراهم نمی‌شد.

با فرا رسیدن سالگرد ازدواج آنها، کیت خبر از یک تصمیم را به تام داد. او در نظر داشت از همراه شدن با تام در مسافرت‌ها خودداری کند و تمام وقتش را صرف شغلش نماید. برای کیت قابل قبول بود ولی برای تام، نه. در این هنگام بدون همراهی کیت، مبادرت به مسافرت برای تام. تنهایی محسوب می‌شد. او بودن کیت را همراهش برای خودش لازم می‌دانست، اما کیت عقیده داشت که همسر تام باید از نظر مالی مستقل باشد. تام در این باره مشاجره‌ای به راه انداخت که در آن موفق نشد و کیت از تصمیم خود صرف‌نظر نکرد. سه ماه بعد پای تام در یکی از



بازی‌ها شکست.

– خوب پرنسس، مثل این که آخر فصل فرا رسیده.

هنگامی که تام با هواپیما به شهر خود و به خانه‌اش بازگشت چهره‌ای گشاده داشت. اما هر دو نفر آنها دریافتند که احتمالاً پایان دوره قهرمانی او فرا رسیده است. در این هنگام سن او از سی سال فراتر رفته بود، عددی به شدت تأثیرآور، و شکستگی پایش نیز برای او مدتی ناراحتی داشت، او به هر حال باید از بازی کناره می‌گرفت، یا دست کم خودش آن طور تصور می‌کرد. همانند بچه‌ها به دنبال چیزهای بیشتر می‌بود. به دنبال ثبات، به دنبال آینده. انتقال به تیم سانفرانسیسکو از نظر حرفه‌ای برایش تأمینی فراهم نیاورد، به خاطر ترکیب اعضای تیم، یا شاید هم به خاطر تهدیدهای تأکیدآمیز مدیر باشگاه که پیوسته او را پیرمرد صدا می‌زد. شیوه رفتار آن مرد با تام زننده بود ولی او تحمل می‌کرد، در حالی که پیوسته بر میزان تنفرش از مدیر باشگاه افزوده می‌گشت.

به همین ترتیب از این که با رفتن به مسافرت، کیت را تنها می‌گذاشت نگران بود. کیت به بیست سالگی رسیده و نیاز به آن داشت که شوهرش در غالب موارد در دسترس باشد. حتی به بهانه شکستگی پا. به هر حال تام دیگر دست از مسافرت برداشت و مجبور شد در خانه به استراحت بپردازد و کیت به شدت سرگرم کارهای مدل قرار گرفتن شد، و قراردادی هم در مورد تدریس ادبیات برای خانم‌ها امضاء کرد که هفته‌ای دو بار باید به آنجا می‌رفت. و هفته بعد هم یک کلاس برای پرورش نویسندگی تشکیل می‌شد. هر وقت که راجع به دوره‌های تدریس صحبت می‌کرد قیافه‌اش شبیه بچه‌ها می‌شد و تام همان چیزی را احساس می‌کرد که او را بچه‌های تیم صدا می‌زدند.

پیرمرد، پیرمردی بسیار ناآرام، عصبی و تنها. با این ترتیب او از بازی‌ها جدا افتاد، از کیت جدا افتاد و احساس می‌کرد که زندگی را به تدریج از دست می‌دهد. هنوز یک ماه نگذشته بود که در یک کافه با شخصی گلاویز شد و او را کتک زد، به همان دلیل مدتی کوتاه به زندان افتاد و این ماجرا در ستون‌های جراید منعکس شد. همواره از آن ماجرا حرف می‌زد و شب‌ها در آن مورد دچار کابوس می‌شد. اگر او را از باشگاه اخراج کنند چه خواهد شد؟ ولی او را اخراج نکردند. غرامت مشخص شد و تام رقم درشتی را طی یک فقره چک برای آن مرد کتک خورده صادر کرد. پایش هنوز هم التیام نیافته بود و کیت هم غالب اوقات خود را در بیرون از منزل، برای امور مدل شدن صرف می‌کرد. با این حال هیچ تغییری در هیچ چیز به وجود نیامده بود و یک ماه بعد، تام باز هم در کافه درگیری دیگری پیدا کرد.

این بار آروارهٔ مردی را با ضربه مشت شکست، خسارت این بار رقم گزافی بود و مدیر باشگاه با حالت ناراحت‌کننده‌ای گفت:

— پسر خوب، مثل این که بهتر است به جای تیم فوتبال به دنبال تیم مشت‌زنی بروی. هنوز هم کارهای عجیب و غریب تام برای کیت جالب جلوه می‌کرد.

— ببین عزیزم، شاید کارهای من برای تو سرگرم‌کننده باشد، ولی برای من نیست. از بس که به خاطر خوب شدن این پای لعنتی، عاطل و باطل گشتم خسته شدم.

کیت پیام او را دریافت کرد، پیامی آکنده از ناامیدی بود و چه بسا که در مورد بسیاری چیزهای دیگر به غیر از التیام پایش.

کیت روز بعد با هدیه‌ای به خانه بازگشت. به هر حال او به شغل

مدل شدن رو آورده بود و بنابر این می‌توانست هدایایی برای تام تهیه کند. دو بلیط برای مسافرت به پاریس. مسافرت، همان چیزی بود که تام به آن نیاز داشت. آنها مدت دو هفته را در پاریس گذراندند، یک هفته را نیز در کان، پنج روز در مراکاره، و دو روزی را در لندن، تام بی اندازه خودش را مدیون کیت می‌دانست و کیت از خریداری بلیط مسافرت احساس خرسندی می‌کرد. آنها با نیروی تازه‌ای از مسافرت بازگشتند و پای تام التیام یافت. چهره زندگی از گذشته هم خوشایندتر جلوه کرد. دیگر مشاجره و درگیری در کافه‌ها به وجود نیامد و تام باز هم تمرین‌هایش را در باشگاه از سر گرفت. کیت قدم به بیست و یک سالگی نهاد و تام برایش هدیه‌ای خرید، یک اتومبیل مرسدس برای روز تولدش.

در دومین سالگرد ازدواج آنها، تام برای گذراندن تعطیلات، کیت را به هونولولو برد. در آنجا باز هم درگیر شد و به زندان افتاد. مشاجره و کتک کاری در رستوران هتل هیلتون، که منجر به درج داستان‌های ناخوشایند در مجله‌های تایم و نیویورک شد و دیگر روزنامه‌های محلی نیز هر کدام به گونه‌ای در آن زمینه مطالبی نوشتند. کیت فقط از مطالب تایم به چگونگی واقعیت دعوا پی برد. ظاهراً این شایعه پراکنده شده بود که قرارداد تام دیگر تمدید نخواهد شد. سن او به سی و دو رسیده بود، او مدت ده سال در صدر بازیکنان قرار داشت.

کیت که آزرده خاطر شده بود پرسید:

— چرا به من نگفتی؟ آیا علت دعوا همین بود؟

تام سرش را تکان داد، به نقطه دیگری چشم دوخت و عضلات اطراف دهانش منقبض شد.

— نه، آن مرد خبیثی که تیم را سرپرستی می‌کند، مثل این که درباره

من و سن و سال من همیشه قصد طعنه‌زدن را دارد. بیشتر از هر کسی در این زمینه مرا اذیت می‌کند. دعوای که این همه مشکل‌آفرین نیستند، هر کسی دعوا می‌کند. راسموسن، بیشتر از این که روی رینگ مبارزه کند در خیابان‌ها به جان مردم می‌افتد. بقیه هم از این جار و جنجال‌ها بی نصیب نیستند. اما مسئله من سن است، سن من کیت، سن من دیگر زیاد شده، سی و دو سال دارم و هنوز تصمیمی نگرفته‌ام که بعد از فوتبال چه غلطی باید بکنم. به خدا این همه چیزی است که می‌فهم.

صدای تام با بغض در هم آمیخته بود و این امر اشک را در چشمان کیت جاری کرد.

— چطور است که خودت را به باشگاه دیگری منتقل کنی.

تام با چهره غمناکی به کیت نگاه کرد و گفت:

— سن من بالا رفته کیت، موضوع این است، ایستگاه آخر و آنها به این مطلب آگاهند، به همین دلیل هم سعی می‌کنند مرتب مرا به دعوا بکشانند. آنها می‌دانند که من در دست آنها هستم.

— پس بیا بیرون. از عهده بسیاری از کارهای دیگر برمی‌آیی.

می‌توانی مربی ورزشی بشوی، تعلیم بدهی، مدیر بشوی.

اما تام سرش را تکان داد.

— بسیار خوب، پس کار دیگری دست و پا کن. حالا هم احتیاج نداری که کار پیدا کنی. می‌تونیم دو نفری با هم به ادامه تحصیل پردازیم. کیت سعی کرد خودش را شادمان نشان بدهد، می‌خواست او را سعادتمند سازد، جوانی‌اش را با او تقسیم کند ولی کوشش‌هایش فقط تبسمی آمیخته به اندوه در چهره تام به وجود آورد.

— اوه، عزیزم، من به تو علاقه‌مندم. شاید آن مطلب اهمیتی نداشت.

شاید چیزی که اهمیت داشت وجود آنها بود. حمایت کیت موثر واقع شد، البته برای چند صبحی، حدود یک سال. ولی پس از پشت سر نهادن سومین سالگرد ازدواج، شرایط رو به وخامت نهاد. قرارداد تام مورد بررسی قرار گرفت و او را باز هم به مشاجره و دعوا کشاند. دو مورد در یک هفته و این دفعه دوره زندان او دو هفته به طول کشید و سرانجام با پرداخت غرامتی معادل یک هزار دلار و پنج هزار دلار جریمه آزاد شد، تام درخواست رسیدگی مجدد قضایی کرد ولی شکایتش به جایی نرسید.

تام از بازی‌ها محروم شد و کیت در همین مراحل دچار سقط جنین شد، او حتی از حاملگی خودش نیز اطلاعی نداشت. تام با حالتی جنون آمیز، خودش را به بیمارستان رساند، در آنجا بیشتر از کیت گریست، احساس می‌کرد که فرزندش را خودش نابود کرده است. کیت از ردیف شدن آن حوادث به دنبال یکدیگر دچار حالتی مبهوت آمیز شده بود. محرومیت تام از شرکت در بازی‌ها به مدت یک سال اعلام شده بود و کیت می‌دانست که چه توشه‌ای در انبار به بار خواهد آورد. دعوا در قهوه‌خانه، پرداخت غرامت و گذراندن دوره‌هایی در زندان و با این حال تام هنوز هم نسبت به او بسیار دلسوز و با محبت بود، بی اندازه محبوب و ملایم. او به طور کلی همان مردی بود که کیت همواره در رویاهای خود تصویر کرده بود. اما کیت فقط مشکلات آینده را در برابر دیدگانش می‌دید.

— چرا ما مدت یک سال آینده را در اروپا سپری نکنیم.

تام در برابر این پیشنهاد او شانه‌هایش را با بی میلی تکان داده بود. چندین هفته در فراق نوزادی که می‌توانستند صاحب شوند به آه و ناله پرداخت، اما در واقع آنچه که او را بیشتر دچار وحشت کرده بود چیزی

جز ادامه کارش نبود. با پایان گرفتن دوران محرومیت از بازی، دوران کار او نیز به پایان می‌انجامید. سن او دیگر برای ادامه بازی مناسب نبود. — پس باید کار تازه‌ای شروع کنیم.

کیت هنوز در عنفوان جوانی و خوش‌بینی‌هایش تنها موجبات بیشتر شدن ناامیدی تام را فراهم می‌آورد. کیت از ماهیت کار اطلاعی نداشت و هراس از آن به جایی نمی‌رسید. از ناچاری به رانندگی کامیون روی آوردن، یا آن که حتی همانند پدرش به کار در معادن توسل جستن. تام درصدد سرمایه‌گذاری برنیامده و بنابراین نمی‌توانستند روی درآمد آن نیز حساب کنند. به چه کاری باید دست می‌زد؟ خرید و فروش لباس، مجری شغل مدل‌سازی کیست، تشویق او برای نوشتن خاطراتش، خودکشی؟ تنها عاملی که او را از مبادرت به هر گونه اقدامات دردناک برحذر می‌داشت، عشق کیت بود. دلش می‌خواست فقط به رشته فوتبال وابسته باشد؛ ولی هیچکدام از دانشکده‌ها تمایلی به پذیرش او جهت تصدی سمت مربی‌گری نشان ندادند، او با آن همه دعوایابی که به راه انداخته بود، برای خودش بدنامی به وجود آورده بود.

پس راهی اروپا شدند. یک هفته در آنجا اقامت کردند ولی تام آرام و قرار نداشت، بناچار به سوی مکزیکو پرواز کردند اما در آنجا هم طاقت نیاورد. به شهر خودشان بازگشتند و هیچگونه تغییری در روحیه تام پدیدار نگشت. از همه چیز تنفر پیدا کرده بود، از خودش بیش از دیگران، به نوشابه‌های الکلی و پرخاشگری متوسل گشت و این باعث شد که خبرنگاران در همه جا او را به دام بیندازند، اما در این هنگام تام چه چیزی برای از دست دادن داشت؟ قبلاً از بازی محروم گشته بود و احتمال آن نمی‌رفت که قراردادش را تمدید و تجدید نمایند. از تنها

موردی که اطمینان داشت آن بود که دلش می‌خواست صاحب یک فرزند پسر بشود و برای پسرش از هیچ‌گونه کاری دریغ نکند.

درست پیش از فرا رسیدن کریسمس بود که آنها از حاملگی مجدد کیت اطلاع پیدا کردند. این دفعه هر دوی آنها بیش از اندازه جانب احتیاط را در پیش گرفتند. همهٔ امور متفرقه به حالت تعلیق درآمده، شغل مدل‌گیری کیت، ولگردی‌های تام و دعوای خارج از منزل آنها. بیشتر اوقاتشان را در خانه می‌گذراندند، به جز کم حوصلگی‌ها و اشک‌ریزی‌های گهگاه کیت، در سایر موارد همواره ملایمت و آرامش در میان آنها برقرار بود، اما هیچ کدام از آنها کم حوصلگی را جدی نمی‌گرفتند و می‌دانستند که تا حدودی به دوران بارداری مربوط است.

تام به محرومیت خود از بازی‌ها نیز توجه چندانی نداشت، تصور می‌کرد خواهد توانست آنها را وادار به تجدید قرارداد بنماید یا از آنها درخواست کند. آنچه که در این هنگام می‌خواست آن بود که یک سال دیگر به فعالیت بپردازد تا بتواند پولی برای پرورش پسرش ذخیره کند، اگر سال آینده بتواند بازی کند، درآمد آن را به فرزندش تخصیص می‌دهد.

تام برای هدیه کریسمس کیت، یک پالتوی پوست خریداری کرد.

—تام، عجب اقدام بچه‌گانه‌ای! این پالتو را کجا بیوشم؟

کیت با خنده‌ای پالتو را روی لباس معمولی پوشید، وزن آن سنگین بود ولی کیت نتوانست بفهمد که تام سعی می‌کند مطلبی را از او پنهان کند. از روبرو شدن با چه چیزی خودداری می‌کرد؟ چه چیز بود که کیت نمی‌دانست؟

—وقتی که برای به دنیا آوردن پسرم به بیمارستان می‌روی پالتو را

خواهی پوشید.

یک گهواره شیک، یک کالسکه بچه انگلیسی چهارصد دلاری و یک انگشتر یاقوت نیز برای کیت خریداری کرده بود. دیوانهوار به کیت علاقه‌مند بود و کیت هم به شدت به او تمایل داشت، ولی در باطن خود می‌هراسید. آنها کریسمس را دو نفری در سانفرانسیسکو گذراندند و تام تصمیم خود را پیرامون خریداری یک خانه اعلام کرد، خانه‌ای متوسط، خانه‌ای زیبا در یکی از مناطق آبرومند برای پرورش یک نوزاد، کیت پذیرفت ولی نمی‌دانست آیا توان مالی آن را خواهند داشت یا خیر. با فرا رسیدن سال جدید، کیت فکری به نظرش رسید.

این که آنها تعطیلاتشان را در کارمل سپری نمایند که برای هر دو نفر آنها مفید خواهد بود.

— برای سال جدید، عزیزم آنجا به چه درد می‌خورد؟ با آن هوای سرد و مه آلودش. پیزا جای خوبی است، تاکاس عالیست. استرابریز هم همین‌طور ولی کارمل در ماه دسامبر؟

و لبخندی به کیت زد، به زودی، به زودی، فرزندشان، پسرشان، اندیشیدن به فرزنددی که در راه است وجودش را گرمی بخشید، کیت تکرار کرد.

— دلم می‌خواهد به کارمل بروم برای این که اولین مکانی است که با یکدیگر به آنجا رفتیم. آیا می‌توانیم به آنجا برویم؟

در این لحظه باز هم کیت به دختر بچه‌ها شباهت پیدا کرد، هر چند که به بیست و سه سالگی نزدیک می‌شد. پنج سال از آشنایی آنان می‌گذشت و تام همیشه به درخواست‌های کیت احترام می‌گذاشت.

— اگر خانم میل کارمل دارند، به این ترتیب باید به کارمل رفت.



و آنها با هم به کارمل رفتند و منزلگاهی زیبا در بهترین هتل‌ها در اختیار گرفتند و حتی هوا هم مقدم آنها را در طول سه روزی که اقامت داشتند، با لبخند خوش‌آمد گفت. تنها نگرانی کیت آن بود که آنها از برابر هر کدام از مغازه‌ها که می‌گذشتند، نام برای او و فرزندش هر چیز را که می‌دید خریداری می‌کرد. آنها قسمت قابل توجهی از اوقاتشان را در هتل گذراندند و با یکدیگر به گفتگو و استراحت پرداختند.

— آقای هارپر، آیا تا به حال گفته بودم که چقدر به شما علاقه‌مندم؟  
— اوه کیت، همیشه از شنیدن این مطلب خوشحال می‌شوم. پرنسس، از این که اوقات ناگواری داشتی متأسفم، قول می‌دهم خودم را بسازم. همه آن تلخ‌کامی‌ها به پایان خواهد رسید.

— حالا به همین ترتیب خوشبخت هستی.

— تا به حال تا این اندازه احساس خوشبختی نکرده بودم.

— پس شاید حالا برای دل‌کندن وقت مناسبی باشد.

تام از شنیدن این جمله دچار حیرت شد و گفت:

— مقصودت چیست؟

کیت پاسخ داد:

— مقصودم فوتبال است عزیزم. شاید حالا بهتر باشد پولی بگیریم و

کنار برویم. بدون جنگ و دعوا، بدون شنیدن کنایه‌های پیرمرد. فقط من

و تو و بچه‌ما.

تام گفت:

— و گرسنگی کشیدن.

کیت ادامه داد:

— دست بردار عزیزم، ما که هنوز به اندازه کافی پس‌انداز داریم.

اما کیت بیمناک شد و با خود اندیشید که اگر تام تا آن اندازه نگران کسب درآمدش است پس چرا برای او پالتوی پوست و انگشتری خریده است؟

—نه، ماهنوز یک آشیانه گرم و نرم داریم، جایی که برای بزرگ کردن کودکمان تا ده سالگی مناسب باشد. با یک سال کار کردن بیشتر در باشگاه، وضع دگرگون خواهد شد.

—ما می‌توانیم درآمدی را که من از شغلم کسب می‌کنم، سرمایه‌گذاری کنیم.

—آن درآمد توست و به تو تعلق دارد.

صدای تام چند لحظه حالت سردی به خود گرفت و ادامه داد:

—تو می‌خواستی و آن را به دست آوردی، من مسئولیت نگهداری از تو و فرزندمان را بر عهده دارم و بس، دلم می‌خواهد در این باره بیشتر صحبت کنیم.

—بسیار خوب.

چهره تام ملایم‌تر شد. خاطرات دوران ماه غسلشان در ذهن کیت زنده شد و به تام نگاه کرد. تام اندکی بعد به خواب رفت ولی کیت همچنان بیدار بود و به او می‌نگریست. با این اندیشه که ای کاش در این سال، شرایط عوض شود و از آن همه فشاری که به تام وارد شده کاسته شود. کیت هر سال بالغ‌تر می‌شد و دلش می‌خواست آرامش روحی به تام بازگردد.

روز بعد وقتی که تام و کیت به سانفرانسیسکو بازگشتند خبری در روزنامه‌ها درج شده بود مبنی بر این که تام هارپر کنار گذاشته شد. همه روزنامه‌های معتبر این خبر را درج کرده بودند، وقتی که تام این مطلب را

خواند، حالش دگرگون شد، با اندک کنجکاوی از هر سو دریافت که منشأ آن باشگاه بوده است. به خاطر تیم، تیم، پیرمرد بدون آن که یک کلمه با کیت صحبت کند در را محکم به هم کوبید و از خانه خارج شد و کیت تا ساعت شش بعدازظهر هیچ خبری از او نداشت مگر از این خبرهای تلویزیون.

تام به خانه رئیس باشگاه رفت و او را به مرگ تهدید کرد و اندکی بعد با سرپرست تیم که می‌خواست میانجی‌گری نماید گلاویز شد. آن دو نفر متوجه حالت غیرعادی تام شده، ادعا کردند که تام دچار جنون شده است و به خاطر پسرش جار و جنجال به پا کرده است. گوینده خبر با لحن آرامی توضیح داد که تام فرزند پسرى ندارد و ظاهراً می‌خواست این مفهوم را آلفا نماید که هارپر به دیوانگی مبتلا شده است. کیت همچنان که به تلویزیون نگاه می‌کرد، قلبش دچار تپش شدیدی شده بود. گوینده خبرها در دنباله سخنانش افزود که آن دو نفر سعی کردند هارپر را آرام سازند اما او ناگهان اسلحه‌ای از جیبش بیرون کشید و آن را به سوی رئیس باشگاه نشانه گرفت، آنگاه با یک حرکت سریع به سمت سرپرست تیم چرخید و گلوله‌ای شلیک کرد، ولی معجزه‌ای به وقوع پیوست و گلوله به کسی اصابت نکرد، اما پیش از آن که کسی بتواند حرکتی کند، تام اسلحه را به طرف خودش نشانه‌گیری کرد و در حالی که دستش می‌لرزید دو گلوله شلیک کرد. این دفعه گلوله‌ها به خطا نرفتند، به رئیس باشگاه و سرپرست تیم آسیبی نرسید، ولی هارپر را به بیمارستان منتقل کردند، او هم اکنون در شرایط نامساعدی به سر می‌برد. گوینده خبر با چهره‌ای غم‌آلود، اندکی از درون صحنه به حالت بهت‌زده روبرویش را نگاه کرد و سپس با لحن دردناکی اعلام کرد.

— این یک فاجعه برای فوتبال آمریکا تلقی می‌شود.

برای یک لحظه کیت توهمی نامعقول پیدا کرد که اگر از جایش برخیزد و دکمه کانال‌یاب را تغییر دهد، هیچ کدام از آن ماجراها اتفاق نخواهد افتاد. تنها کاری که باید انجام می‌داد آن بود که دکمه را بچرخاند و شخص دیگری اظهار نماید که آن خبرها حقیقت ندارد. نمی‌توانست حقیقت داشته باشد.

نه تام، اوه خواهش می‌کنم، تام نه، خواهش می‌کنم.

کیت به گریه افتاد و در اتاق خود به راه رفتن پرداخت و سپس به گوشه‌ای از اتاق خیره ماند، بدون آن که بداند چه کار باید بکند. آنها نام بیمارستانی را که تام را به آنجا منتقل کرده بودند ذکر نکردند. چه کاری از او ساخته بود؟ آیا به پلیس تلفن بزند، یا به باشگاه یا به فرستنده تلویزیون و چرا کسی به خانه او تلفن نمی‌زند؟ اما در این هنگام به یادش آمد که به مدت دو ساعت دو شاخه سیم تلفن را بیرون کشیده بود تا بتواند مختصری استراحت بکند.

— اوه خداوند... اگر، اگر آسیبی به تام رسیده باشد چه خواهد شد؟ در حالی که می‌گریست تلویزیون را خاموش کرد و به سوی تلفن دوید. فلیسیا، فلیسیا خبر دارد، به او کمک خواهد کرد. بدون آن که بیندیشد شماره اختصاصی فلیسیا را در فروشگاه گرفت، او هنوز آنجا بود.

فلیسیا از شنیدن خیر حیرت کرد و به کیت دستور داد از هر گونه حرکتی خودداری کند، در همان لحظه‌ای که معاون او برای درخواست تا کسی تلفن می‌زد، خودش هم با خط دیگر تلفن با اداره پلیس تماس گرفت و خبرها را به دست آورد و دانست که تام را به بیمارستان عمومی

سانفراسیسکو منتقل کرده‌اند. هنوز زنده بود، هنوز در قید حیات بود. فلیسیا بی درنگ از محل کارش خارج شد، در حالی که می‌دانست چرا کیت به او تلفن کرده است. قطعاً بایستی فرد دیگری هم وجود داشته باشد. مادرش یا یک دوست صمیمی یا کسی دیگری؟ او و کیت در محیط کار با یکدیگر ارتباط صمیمانه‌ای داشتند، اما به طور کلی یکدیگر را زیاد نمی‌دیدند. کیت اوقاتش را با تام سپری می‌کرد و تام که هسته اصلی زندگی آن دختر را تشکیل می‌داد هم‌اکنون در بیمارستان عمومی سانفراسیسکو با مرگ دست به گریبان بود.

هنگامی که فلیسیا وارد خانه کیت شد او را آشفته حال ولی لباس پوشیده یافت. تا کسی هنوز هم در مقابل خانه توقف کرده بود.

- بیا کفش‌هایت را بپوش.

- کفش‌هایم.

کیت حالت بهت‌زده‌ای داشت.

- کفش‌هایم؟

باز هم چشمانش از اشک پر شدند و رنگ سبز تیره‌ای به خود گرفتند. فلیسیا به طرف کمد کفش‌ها رفت و یک جفت کفش راحتی پیدا کرد.

- بیا این کفش‌ها را به پا کن.

کیت کفش‌ها را به پایش کرد و بدون آن که کیف و یا پالتویی بردارد از خانه خارج شدند، اما فلیسیا پالتوی خودش را روی شانه‌های کیت انداخت، کیت به کیف دستی هم نیاز نداشت، چون در شرایطی به سر نمی‌برد که بتواند به تنهایی به جایی برود و لازم هم نبود. فلیسیا چهار شبانه‌روز را در کنار او و همراه او به سر می‌برد و در پایان آن مدت، تام

هنوز زنده بود. او در حالت بی‌هوشی به سر می‌برد و امید به زنده ماندنش ضعیف بود ولی زنده بود. گلوله‌هایی را که به خودش شلیک کرده بود به قسمت‌هایی از سرش اصابت کرده و بر اثر آن او دیگر قادر به راه رفتن نبود و اظهار نظر در مورد میزان صدمه به مغز و سر امکان نداشت.

با بازگشت فلیسیا به کار خودش، کیت همانند یک ماشین از تخت‌خواب تام به راهرو و از آنجا به تخت‌خواب تام حرکت می‌کرد و به تنهایی می‌گریست. فلیسیا از هیچ فرصتی برای پیوستن به کیت دریغ نمی‌ورزید، اما هیچ راهی برای بیرون بردن او از بیمارستان موثر واقع نمی‌شد. او برای تام اشک می‌ریخت، در بیمارستان می‌نشست، به نقطه‌ای خیره می‌شد، گریه می‌کرد و سیگار می‌کشید، اما در واقع در آنجا نبود و دکتر بیمارستان هم نمی‌توانست دارویی برایش تجویز نماید زیرا احتمال آسیب زدن به فرزندش وجود داشت. فلیسیا تعجب می‌کرد که چگونه بر اثر این حادثه کیت فرزندش را از دست نداده است.

در همان زمانی که روزنامه‌ها و مجلات تار و پود تام را از یکدیگر جدا می‌ساختند کیت هم تار و پود خودش را با اندیشه‌های دردناک جدا می‌ساخت. چرا او هیچ‌گونه نشانه‌ای را در نیافته بود؟ چرا به نکته‌هایی پی نبرده بود؟ آیا نمی‌توانست کمک‌ی بکند؟ آیا او توانسته بود در طول آن چند روز مسافرت به اندازه کافی و به طور جدی از ناراحتی‌های تام بکاهد؟ راستی، همه تقصیرها به گردن او بوده، باید این چنین باشد. با در پیش گرفتن اندوه ناشی از خودپسندی، کیت روز به روز به خودش عذاب بیشتری می‌داد. فوتبال تمامی زندگی تام را تشکیل می‌داد و همان فوتبال موجبات نابودی‌اش را فراهم آورد. تصور آن که او قصد کشتن دو نفر دیگر را هم داشته باشد، بسیار وحشتناک به نظر می‌رسید، اما کیت

نمی‌توانست باور کند که تام به چنان اقدامی مبادرت ورزیده باشد، این کار از دست تام ساخته نبود اما آنچه که انجام داده بود به اندازه کافی ناخوشایند بود، او خودش را ناپود کرد. تام محبوب بخت‌برگشته، از تصور آن که آخرین سال تأمین آتیه فرزندش را از دست بدهد دچار جنون آتی گشته بود. کیت به خودش اجازه نمی‌داد به فرزندش بیندیشد، تنها به تام می‌اندیشید. کابوسی که مدت هفت هفته به طول کشید و در طول این مدت کیت راه رفت و گریه کرد و همواره به دام گزارشگران روزنامه‌ها و مجلات گرفتار می‌آمد و از آن پس بود که حال تام اندکی بهبودی یافت.

تام لاغر و ضعیف شده بود ولی رفته‌رفته نیرو می‌گرفت. به تدریج با اظهار نظر پزشکان این اطمینان پدیدار گشت که او زنده خواهد ماند ولی هرگز نخواهد توانست راه برود، برای او امکان حرکت کردن سایر اعضای بدنش وجود داشت. می‌توانست صحبت کند و بیندیشد، درست همانند یک کودک. دوران طولانی بی‌هوشی، او را به زمان‌های گذشته بازگردانده بود و با آن همه ملاحظت و لطافت و عشق کاملی که داشت او را در همانجا نگه داشت. یک بار دیگر در اثر دگرگونی‌های به وجود آمده از نظر تعقل و تفکر به صورت کودک کمی کم سال در آمده بود. او از تیراندازی هیچ چیز به خاطر نداشت ولی کیت را می‌شناخت. کیت او را در آغوش گرفته و بر اثر ریزش اشک‌هایش، اندام باریک و کشیده‌اش به ارتعاش افتاده بود، نام هم به گریه افتاد. تنها مطلبی را که به راستی درک می‌کرد آن بود که کیت به او تعلق دارد اما از چگونگی آن مطمئن نبود، گاه گاهی او را مادر خودش می‌انگاشت، و در سایر موارد تیز او را دوست خود تصور می‌کرد. او را کتی صدا می‌زد و دیگر پرنسس

صدایش نمی‌کرد. کتی، کیت در این هنگام کتی بود.

— کتی مرا ترک نمی‌کنی؟

— کیت سرش را با اندوه تکان می‌داد.

— نه تام.

— هیچ وقت؟

— هیچ وقت. به قدری تو را دوست دارم که هیچ وقت تو را ترک

نخواهم کرد.

باز هم دیدگان کیت از اشک پر شد و سعی کرد افکارش را تغییر دهد تا بتواند تسلی خاطر تام را فراهم کند. نمی‌توانست به خودش اجازه بدهد که گریه کند، به خاطر تام نمی‌توانست.

— من هم تو را دوست دارم و تو چقدر خوبی. تام با چشم‌های شفاف و رخشانش، همانند پسر بچه هفت ساله‌ای به کیت نگاه کرد، نگاهی افسرده و بدون امید.

پس از چند هفته، آثار سلامت و بهبودی بیشتری در او نمایان شد. نگاه کردن به او عجیب جلوه می‌کرد. همانند آن که تام رفته باشد و به جای خودش پسر بچه کوچکی را که به خودش شباهت داشته، فرستاده باشد. اما شرایط تام باعث شد که دعوی حقوقی برای همیشه مختومه اعلام گردد. دیگر دعوی وجود نداشت، مثل این که دیگر کسی به نام تام هارپر وجود نداشت.

سه ماه پس از وقوع آن حادثه، تام را به آسایشگاهی در کارمل منتقل کردند. به هنگام بردن تام به داخل آسایشگاه و سوار بر صندلی چرخ‌دار، عکاسان به دور او حلقه زدند. تام می‌خواست برای آنها دست تکان دهد و کیت سعی کرد اندکی او را آرام کند چرا که تام دستش را محکم



گرفته بود. کیت دیگر به این چیزها خو گرفته بود، برخی از چهره‌ها برایش آشنا بودند. در طول سه ماه گذشته همواره با سر هم کردن داستان‌های گوناگون، موجبات پریشانی‌اش را فراهم آورده بودند، چهره‌اش همیشه در معرض تهاجم فلاش دوربین‌های عکاسان و خبرنگاران بود، آنان از پشت بام خانه‌اش بالا رفته بودند تا بتوانند تصویر بهتری از خانه‌اش را تهیه کنند. کیت هیچ کس را نداشت که از او دفاع کند، کسی را نداشت که به او توسل بجوید، نه خانواده‌ای، نه مردی و آنها به این مطلب پی برده بودند.

آنها حتی مبادرت به نوشتن داستان‌هایی در زمینه جدا شدن او از خانواده‌اش به خاطر تام در سال‌های گذشته کرده و اظهارنظر می‌کردند که از جانب خانواده کیت، او دیگر وجود خارجی ندارد. کیت شب‌ها در رختخوابش دراز کشیده می‌گریست و دعا می‌کرد تا خبرنگاران به دنبال کار خودشان بروند و دست از سر او بردارند، ولی آنها او را رها نمی‌کردند، حتی یک روز هم دست از سر او برنمی‌داشتند، تا آن که تام را به کارمل منتقل کردند. از آن پس، به طرز معجزه‌آسایی آنها ماجراها را به فراموشی سپردند، گویی دیگر نه تام وجود دارد و نه همسرش. سرانجام آن دو نفر از درون آن دایره سحرآمیز و سر و صدادار بیرون آمدند.

با رفتن تام از سانفرانسیسکو، کیت هم از آن شهر نقل مکان کرد. فلیسیا برای کیت خانه‌ای پیدا کرد و آن را مرتب کرد. صاحب‌خانه در مناطق شرقی زندگی می‌کرد، مادرش را به تازگی از دست داده بود و این خانه را از مادر به ارث برده بود و در نظر نداشت آن را بفروشد. خانه در فاصله‌ای سه ساعته از کارمل قرار داشت، سه ساعت رانندگی با اتومبیل از

محل آسایشگاه تام ولی فلیسیا تصور می‌کرد به محض آن که فرزند کیت به دنیا بیاید و شرایط به حالت عادی برگردد او به سانفراسیسکو باز می‌گردد.

خانه دلپزیری بود، محصور در میان درختان و مزارع، بر فراز یک بلندی و محلی خوشایند برای بازیابی روحی و ذهنی، محلی مناسب برای سپیم شدن اندیشه‌های ناگواری با تام. کیت به هنگام عقد قرارداد اجاره سعی کرد در این باره فکر نکند.

پس از سپری شدن چهارماه، کیت به آنجا خو گرفت، آن را خانه خودش تلقی کرد. صبحگاهان با تکان خوردن فرزندش که در شکم داشت از خواب برمی‌خاست، کودکی که برای خودش فضای بیشتری طلب می‌کرد. به آرامی دراز می‌کشید، حرکت‌های او را در رحم خود احساس می‌کرد ولی نمی‌دانست در آینده چه باید به او بگوید. به این موضوع فکر کرده بود که نام خودش را تغییر بدهد ولی تصمیم گرفت تغییری در آن ندهد، اسم او کیت هارپر بود. دیگر علاقه‌ای به استفاده از اسم پدری‌اش نداشت و فکر می‌کرد فرزند تام باید نام هارپر داشته باشد. تام اکنون از شکم جلو آمده‌ او چیزی درک نمی‌کرد، شاید هم توجه نکرده بود. کیت به خاطر آورد که بچه‌ها متوجه چیزی نمی‌شوند. کیت در روزهای نخست، غالباً به تام سر می‌زد و با پیشرفت دوران حاملگی به تدریج از تعداد ملاقات‌هایش کاسته می‌شد تا این که به هفته‌ای دو بار رسید. زندگی او به این شکل درآمده و او هم آن را پذیرفته بود. می‌فهمید که تا سر حد امکان باید همیشه به دیدار تام برود و تا ابد هم برود. هر وقت که تام را می‌دید او همانگونه بود و همواره به همان صورت هم باقی خواهد ماند، تا آن که روزی به آرامی دیده از جهان فرو بندد ولی هیچ

گونه پیش‌بینی در مورد زمان وقوع آن امکان‌پذیر نبود. پزشک معالج او عقیده داشت که ممکن است چند سالی به زندگی ادامه بدهد و بعید هم نبود که بیشتر از یکی دو سال در قید حیات نماند.

گفته می‌شد اندام تام به مرور تحلیل رفته و ضعیف خواهد شد و کیت سعی می‌کرد پیوسته آنجا باشد. به خاطر عشق به او، او هنوز هم به تام شباهت داشت، هنوز هم گاه‌گاهی همان درخشش سحرآمیز در چشمانش موج می‌زد، این مطلب به کیت اجازه می‌داد که وانمود کند گذشته به جای خود برگشته است ولی تصور و بازی بیموده‌ای بود. کیت دست‌هایش را به دور کمر تام حلقه زد، همانگونه که او هم روزی دست‌هایش را به دور کمر کیت حلقه کرده بود. کیت دیگر حتی گریه هم نمی‌کرد.

\* \* \*

پس از تلفن فلیسیا، کیت از رختخواب خارج شد، پنجره را باز کرد و از هوای تابستان، نفس عمیقی کشید. لبخندی زد، گل‌های تازه‌ای در باغچه روییده بودند. چند شاخه از آن گل‌ها خواهد چید و برای تام خواهد برد، هنوز هم او را دوست دارد، همواره او را دوست خواهد داشت، هیچ چیز تغییری در آن به وجود نخواهد آورد.

ساعت کنار تختخواب، خبر از شش و بیست و پنج دقیقه داد. اگر قرار است که ساعت ده صبح خودش را به آنجا برساند باید نیم ساعت دیگر حرکت کند، مسافت زیادی برای اتومبیل‌رانی بود، کیت هارپر دیگر فرد بالغی شده و یک روز طولانی در پیش داشت.

اتومبیل استیشن واگن سرمه‌ای رنگ به راحتی سرعت گرفت و کیت آن را به سرعت در شاهراه به حرکت درآورد. مرسدس کوچکی را که تام به او داده بود به فروش رسانده بود، او دیگر نیازی به آن نداشت، این اتومبیل هم اکنون بهتر می‌توانست به او خدمت کند. بلندی‌ها به سمت افق‌های دور دست تمایل داشتند و حتی در این موقع از تابستان نیز سرسبز و خرم جلوه می‌کردند. تکه‌هایی از قسمت‌های قهوه‌ای رنگ بر پهنه آنها دیده می‌شد ولی در طول تابستان باران کافی باریده بود و هرگاه که نواحی کوهستانی را پشت سر می‌نهاد و در برابر تپه‌های مقابل قرار می‌گرفت عظمت منظره آن نواحی با گل‌های وحشی روئیده در دامنه تپه‌ها ردیف درختان پراکنده‌اش، روح آن را محسوس می‌ساخت.

از فاصله‌های دور، گله‌های چهارپایان دیده می‌شدند. کیت با خود می‌اندیشید بزرگ کردن کودک در این مناطق چقدر نیکوست. کودکی که در دامن طبیعت و میان گل‌های خودرو بزرگ شود، آزاد و نیرومند پرورش می‌یابد، از سلامت کامل برخوردار می‌گردد، خلق و خوی پدر و

مادر کیت را به خودش نمی‌گیرد و به مصیبت‌های تام دچار نمی‌شود. با پای برهنه روی چمنزارهای اطراف خانه می‌دود و در کنار جویبارها، پایش را در داخل آب فرو می‌برد. کیت می‌اندیشید که برایش تعدادی بزه خواهد خرید و شاید هم روزگاری اسبی برایش در نظر بگیرد. این همان چیزهایی بود که تام برای پسرش آرزو می‌کرد و اگر دختر هم باشد باز از همان مواهب بهره‌مند خواهد شد و زمانی که به سن بلوغ برسد، در صورتی که خودش بخواهد می‌تواند دنیای ماشینی را برای زندگی‌اش انتخاب کند، اما کیت در نظر نداشت به دنیای ماشینی برگردد. بگذار همه او را فراموش کنند، دیگر هیچ کس دستش به او نخواهد رسید، نه روزنامه‌ها، نه پدر و مادرش و نه هیچ کس دیگر. اکنون آنجا وطن او بود، آن خانه را برای خودش مساعد تشخیص می‌داد. بیوهٔ هارپر، کلمه‌ای که در مغرب زمین جلوه‌ای ناخوشایند دارد.

همان طور که لبخند می‌زد، دکمه رادیو را چرخاند و سیگاری برداشت. صبحگاه تابستانی در کمال زیبایی جلوه می‌کرد و احساس شگفت‌انگیزی به او دست می‌داد. بارداری، آنقدرها هم که انتظار داشت مشکل نبود، ولی ذهن او باید به مسائل زیادی رسیدگی می‌کرد، چه بسیار تصمیم‌هایی که باید می‌گرفت، تغییراتی که باید درباره آنها می‌اندیشید و به عرصه عمل درمی‌آورد. چه کسی فرصت آن را داشت که به دل شکستگی و دردپا و درمان بیندیشد؟ ولی شگفت‌انگیز آن که او هنوز هم فرصت اندیشیدن به آنها را داشت، شاید به خاطر شیوه زندگی راحت و بی‌دردسری بود که هم اکنون در مناطق غیر شهری برای خودش فراهم کرده بود، به جز پیمودن مسافت طولانی برای دیدار تام، بقیه زندگی راحت بود.

ترانه‌های ملایمی از رادیو پخش می‌شد و گوینده خبر نیز خلاصه‌ای از رویدادهای مهم را اعلام کرد. موسم گرما فرا رسیده بود و بسیاری از مردم تعطیلات خود را در مسافرت، سیاحت، و در کنار دریا سپری می‌ساختند. به خاطر آوردن آن زندگی، هم اکنون سخت جلوه می‌کرد. زندگی کیت از دیدار تام، بازگشتن به خانه و نویسندگی تشکیل می‌شد. گهگاه به شیر خوارگاه نوزادان می‌رفت و روی یک صندلی می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت که گرفتن بچه در آغوش، چه احساسی ایجاد خواهد کرد. آیا احساس عجیب و غریبی خواهد بود، یا آن که او بی درنگ شیفته‌اش خواهد شد؟ تصور مادر شدن، تصور مشکلی بود، حتی در مورد نوزادی که به طور مرتب پیچیده شده و در آغوشش جای بگیرد. آن را احساس می‌کرد ولی روبرو شدن با آن فرق داشت، گرفتن بچه، نمی‌دانست آیا به تام شباهت پیدا خواهد کرد یا خیر. دلش می‌خواست شبیه تام باشد، اگر پسر باشد اسمش را تایک خواهد گذارد، در صورتی که دختر باشد او را بلر خواهد نامید.

کیت از اسم‌های غیر متداول خوشش می‌آمد. دلش می‌خواست اسم زیبایی برگزیند. اسم بخصوصی که تام می‌خواست.

همچنان که کیت سیگارش را خاموش می‌کرد، آهی از سینه برکشید و صدای رادیو را بلندتر کرد؛ نمی‌خواست افکارش این قدر مشغول باشد، شیشه پنجره اتومبیل را پایین کشید تا هوای بامدادی تابستانی، چنگی به گیسوانش بزند، در آن روز وقتش را برای یافتن موهایش صرف نکرده بود. تام همواره موهای او را به حالت آزاد می‌پسندید و پیراهن کتان آستین کوتاهی که بر تن داشت، در این هنگام برایش به شدت تنگ شده بود، ولی نام نمی‌توانست توجهی به آن داشته

باشد. باید اندکی از کناره‌های پیراهن را گشاد می‌کرد ولی به اندازه کافی جا نداشت.

کیت پایش را روی پدال گاز فشار داد، باز هم کودکی که در شکم داشت شروع به تکان خوردن کرد و در حالی که عقربه سرعت اتومبیل روی هشتاد و پنج قرار گرفته بود تبسمی در چهره کیت نقش بست. کیت می‌خواست باز هم بر سرعت اتومبیل بیفزاید، می‌خواست هر چه زودتر تام را ببیند.

پس از دو ساعت و نیم رانندگی در بزرگراه، می‌دانست که خروجی مورد نظرش نزدیک است. با همه علائم آشنا شده بود، یک تابلوی بزرگ سبزرنگ تبلیغاتی رستوران، یک خانه سپیدرنگ با آفتابگیرهای آبی، یک مهمانخانه کوچک معمولی و پس از آن خروجی جاده. کیت از سرعتش کم کرد و به آرامی اتومبیل را به دست راست جاده هدایت کرد. رادیو را خاموش کرد و سیگاری آتش زد و در اولین چهارراه توقف کرد تا نوبت حرکت فرا برسد، برای رسیدن به کارمل باید پانزده مایل دیگر را طی می‌کرد. این منطقه بیشتر حالت روستایی داشت ولی مکان قشنگی بود. آنجا قسمت درونی کارمل را تشکیل می‌داد، تعداد بسیاری از مرغان دریایی که در جستجوی غذا بودند در آسمان پرواز می‌کردند.

کیت باز هم پایش را روی گاز فشار داد و در اولین تقاطع بعدی به سمت راست پیچید و در یک جاده باریک قرار گرفت. از آنجا به جاده کوچکتر دیگری رسید که در دو طرف آن درختان و بوته‌های زیادی روییده بودند. توت‌های رسیده را در دو طرف جاده دید. دلش می‌خواست از اتومبیل بیرون بیاید و تعدادی از آنها را بچیند، قبلاً همانند کودکان به این کار مبادرت کرده بود ولی این دفعه وقت نداشت، باید

خودش را به آسایشگاه تام می‌رساند، نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت نه و نیم را نشان می‌داد؛ تام باید هم اکنون در فضای باز نشسته باشد، شاید هم در رختخوابش دراز کشیده و به فکر فرو رفته است. او خیلی وقت‌ها به فکر فرو می‌رفت، کیت نمی‌دانست تام به چه چیزی می‌اندیشد، هرگز در آن باره صحبتی نمی‌کرد، فقط در جواب کیت می‌خندید و بعضی وقت‌ها هم درست مثل تام واقعی به نظر می‌رسید، همانند آن که هنوز هم مطالبی برای اندیشیدن به آنها برایش وجود دارد.

نگاه کردن به او در آن حالت باعث شگفتی می‌شد، گویی که انسان را دست می‌انداخت، مثل این بود که هر لحظه عزم توقف بازی را داشت، آن حالت تام بر میزان علاقه کیت می‌افزود، در این مواقع در چهره تام درخششی از خورشید و نشانه‌ای از نشاط پدیدار می‌گشت، او پسر زیبایی بود.

ساختمان اصلی آسایشگاه، ظاهری همانند هر ساختمان وسیع و محافظت شده‌ای داشت، به رنگ سپید و کناره‌های زرد، با گلدان‌های گل در حاشیه همه پنجره‌هایش و گل‌های زیبایی که در کناره چمن‌ها به چشم می‌خورد. یک راه باریک و منحنی شکلی برای قدم زدن تا مقابل ساختمان اصلی کشیده شده بود و در جوار آن چندین ساختمان کوچکتر نیز به رنگ‌های سپید و زرد دیده می‌شد و اندکی دورتر از مجموعه اصلی، تعدادی کلبه‌های کوچک نیز مشاهده می‌شد. این کلبه‌ها برای موارد بسیار اختصاصی در نظر گرفته شده بود، در آنها یک یا دو نفر سکونت داشتند و در هر یک از آنها یک نفر مسئولیت نگهداری از فرد معلول را بر عهده داشت. تام در یکی از آن کلبه‌ها ساکن شد و یک پیرمرد آرام به نام آقای ارهارد، مراقبت از تام را بر عهده گرفته بود و هر



وقت که کیت برای دیدار تام به آنجا می‌رفت، او در کمال تواضع آنها را تنها می‌گذاشت. بیمه‌نامه معتبری که تام به عنوان عضویت در باشگاه اختیار کرده بود به گونه‌ای معجزه‌آسا، هزینه‌های اقامت او را در آسایشگاه، مورد پذیرش قرار داده بود، این بیمه‌نامه ده الی دوازده سال دیگر نیز اعتبار داشت. پس از سپری شدن آن مدت، کیت باید تصمیم دیگری در پیش می‌گرفت، ولی تا آن زمان، کسی چه می‌داند. پزشکان معالج اظهار نظر کرده بودند که تا چندین سال تام خواهد توانست به همین ترتیب زنده بماند.

کیت به سوی کلبه تام به حرکت درآمد و رطوبت چمن‌ها را در زیر پایش احساس کرد، نیازی به مراجعه به ساختمان اصلی نداشت. اگرچه از معلولین آسایشگاه به نحو مطلوبی محافظت می‌شد ولی او را در این هنگام به خوبی می‌شناختند. آنها او را از پنجره‌های مراقبت ساختمان اصلی می‌دیدند و او هر وقت که اراده می‌کرد می‌توانست رفت و آمد کند. پیدا کردن تام مشکل نبود و کیت به آسانی به سراغش می‌رفت اما آن روز هنگامی که به کلبه تام رسید، او را آنجا ندید.

— تام؟

هیچ پاسخی نشنید.

— آقای ارهارد؟

مراقب تام هم ظاهراً رفته بود. کیت با لبخندی در را گشود و نگاهی به درون کلبه انداخت. اتاق را کاملاً تمیز و مثل بقیه قسمت‌ها مرتب کرده بودند، به همین دلیل بود که کیت اینجا را برای تام برگزیده بود. او به تعدادی از آسایشگاه‌های اطراف سانفراسیسکو سرکشی کرده و هیچکدام از آنها را مناسب تشخیص نداده بود. در این آسایشگاه

نشانه‌های از امید و درخشندگی دیده می‌شد. مکانی بود امن و بیشتر به یک مدرسه شباهت داشت و کیت همواره انتظار داشت ترانه‌های کودکان را بشنود و یا دودن آنها را برای بازی بیس‌بال مشاهده کند.

—تام؟

کیت روی یک صندلی نشست تا نفسی تازه کند و در این فکر بود که تام کجا رفته است. کیت در آن روز بیشتر از روزهای قبل احساس نفس تنگی می‌کرد. به تدریج جای بچه تنگ‌تر می‌شد و او با وجود تذکر پزشک معالج خود مدت سه ساعت در پشت فرمان اتومبیل رانندگی کرده بود، بدون آن که حتی توقف کوتاهی برای استراحت داشته باشد، چرا که مستلزم صرف وقت زیادی بود.

کیت پاهایش را دراز کرد و از راحتی صندلی لذت برد. پرده‌های داخل کلبه از تور سپیدرنگ بود و روی میزی که در کنار پنجره قرار داشت چند شاخه از گل‌های شاداب زرد رنگ را در داخل یک گلدان گذاشته بودند. کیت دانست که تام آن گل‌ها را چیده است، برخی از نقاشی‌های تام روی دیوار نصب شده بود و بر خلاف ذهنش که دیگر از تکامل بهره‌ای نداشت، دست او هنوز هم مهارت‌های قبلی‌اش را حفظ کرده بود و آبرنگ‌های قشنگی از گلها و پرندگان به وجود می‌آورد. تا پیش از انتقال به آسایشگاه، کیت از استعداد نقاشی تام اطلاعی نداشت، پیش از آن تام به این گونه کارها نپرداخته بود، تنها فکر عمده او را فوتبال تشکیل می‌داد. در این هنگام حتی به خاطرش هم نمی‌رسید که زمانی بازیکن بوده است. به نظر می‌رسید که باید به سال‌های بسیار دور دوران کودکی بازگشته باشد.

این کلبه در واقع برای هر کسی مناسب بود، دردمند یا سالم، بزرگ

یا خردسال و کیت از درک آن که تام در آنجا راحت بود احساس خوشحالی می‌کرد، تام با صندلی چرخدارش به راحتی می‌توانست در حوالی کلبه حرکت کند. بیرون از کلبه گهواره‌ای وجود داشت، تام به کمک آقای ارهارد در آن دراز می‌کشید و به پرندگان نظر می‌دوخت. حتی بعضی وقت‌ها به هنگام فرار رسیدن شب، پتویی روی خودش می‌کشید و به ستارگان خیره می‌شد. آقای ارهارد برای او مراقب خوبی بود. در طول چندین سال گذشته، یکی از طرفداران ورزش، دوست او به شمار می‌رفت و اکنون از وظیفه‌ای که برای نگهداری و مراقبت از تام به او محول گشته بود رضایت داشت.

کیت از بیرون صدای حرکتی شنید و متوجه شد که آقای ارهارد سرگرم گفتن داستانی برای تام است. آقای ارهارد که متوجه نیمه باز بودن در کلبه شده بود مکثی کرد و اندکی بعد چهره سپیدرنگ او بر آستانه در نمایان شد. با مشاهده کیت در آنجا، چهره‌اش باز شد.

— سلام، حال شما چطور است؟

— خوبم متشکرم، حال دوست ما چطور است؟

آقای ارهارد با نگاهی حاکی از خشنودی سری تکان داد و گفت:

— خوبست، دیروز نقاشی‌های تازه‌ای کشید و صبح امروز هم با هم

مقداری گل چیدیم. خودش به شما خواهد گفت.

— هی اندی.

صدای تام از خارج به گوش رسید. صندلی چرخدار او در چمن‌ها

گیر کرده بود.

— آمدم پسر.

ارهارد بی‌درنگ از کلبه خارج شد و کیت از پشت سر او،

شگفت آور به نظر می‌رسید که تبسمی در چشم‌ها و بر لب‌های او جای بگیرد. چرا باید این چنین احساسی در او پدیدار می‌شد؟ همانند آن که هنوز هم او همان تام قدیمی بود و کیت همواره همان دلوپسی، همان هیجان و همان شعف را از نگاه کردن به او و از بغل گرفتن او احساس می‌کرد؛ فقط با این آگاهی که او دیگر سالم نیست ولی هنوز هم به کیت تعلق دارد.

– کتی؟

این صدای با نشاط به تام تعلق داشت که همسرش را در حال نزدیک شدن به خود مشاهده کرد، دست‌هایش را به سوی او دراز کرد.

– سلام عزیزم، امروز حالت چطور است؟

– خیلی خوبم! بیا ببین که ما چه پیدا کردیم؟

آقای اردهاد با آن چشم‌های دنیا دیده‌اش، چشمکی زد و تام را به آرامی به درون کلبه هدایت کرد، وقتی کیت سرش را بر گرداند، دیگر او را در داخل کلبه ندید.

– عزیزم، نقاشی‌های تازه تو خیلی قشنگ هستند.

ولی کیت به نقاشی‌ها نگاه نمی‌کرد بلکه به تام نگاه می‌کرد. تام با چهره‌ای آفتاب‌خورده، نیرومند و خوشحال جلوه کرد. آنگاه خودش حرکتی به صندلی چرخدار داد.

– چقدر قشنگ شدی، کتی.

سپس صندلی‌اش را به سمت میز کنار پنجره به حرکت درآورد. گلدان پر از گل را از روی میز برداشت و به سرعت بازگشت.

– این گل‌ها را برای تو چیدم.

کیت تبسمی به او کرد و ظرف پر از گل را از دستش گرفت، اشک

در چشمانش حلقه زده، اشک شادی و اشک شوق بارداری.  
 - گل‌های قشنگی هستند. میل داری به هوای آزاد برویم؟  
 - البته.

کیت کیفش را در کنار صندلی قرار داد و از پشت سر تام، صندلی چرخدار او را به حرکت درآورد. سنگین‌تر از آن بود که تصور می‌کرد، یا شاید هم به گونه‌ای استثنایی خسته شده بود. بچه‌اش در آن روزه بیشتر از روزهای گذشته سنگینی می‌کرد، تام هم سعی کرد که او را یاری بدهد و به کمک دست‌هایش چرخ‌های صندلی را حرکت داد و آنها توانستند مسیر مسطحی را برای پیاده‌روی انتخاب نمایند.

- میل داری کنار دریاچه بنشینیم؟

تام سرش را به سمت عقب و به جانب کیت برگرداند و با خوشحالی سرش را تکان داد، سپس برای خودش سوت زد. دریاچه تاحدودی کوچک و زیبا بود، کیت در ملاقات قبلی، برای تام یک قایق کوچک آورده بود. آقای ارهارد می‌گفت تام برای بازی با آن علاقه زیادی نشان داده است.

کیت به آرامی صندلی چرخدار را نگهداشت و خودش هم با حالت خسته‌ای روی چمن‌ها نشست.

- خوب، در طول این هفته چه کار کردی؟

- چطور شد که این هفته به دیدنم نیامدی؟

- برای این که خیلی سنگین شده‌ام.

هنوز هم همان اجبار احمقانه را احساس می‌کرد که درباره خودش با او صحبت کند، به امید آن که خاطراتش را به او بازگرداند و تام بفهمد که فرزندی خواهد داشت یا حتی آن که فرزندی وجود دارد.

— شرط می‌بندم دویدن برایت مشکل باشد.  
تام این جمله را با چنان خنده‌ای بیان کرد که کیت را هم به خنده انداخت. کیت دست تام را گرفت و بازتاب صدای خنده‌های او، بر سطح دریاچه کوچک طنین افکند.

— حتماً همین‌طور است. من مثل اردک‌های پیر راه می‌روم.  
تام هم به خنده افتاد و آنها برای مدتی طولانی همچنان در آنجا نشستند و خندیدند، پس از آن چهره تام حالت جدی‌تری به خود گرفت.  
— کتی، چرا من نمی‌توانم با تو به خانه برگردم؟ خودم از عهده حرکت دادن صندلی برمی‌آیم، شاید هم بتوانیم آقای ارهارد را با خودمان ببریم. ها؟

کیت آهسته سرش را تکان داد.  
— تام، مگر اینجا را دوست نداری؟  
— دلم می‌خواهد با تو به خانه برگردم.  
با چنان چهره آرزومندی به کیت نگاه کرد که چیزی به گریه کردن کیت باقی نمانده بود. کیت نمی‌توانست در آن مورد با تام صحبت کند، تام قدرت درک آن را نداشت ولی این حالت احساسی را در کیت به وجود آورد که گویی تام را رها کرده است.  
— بهتر است این حرف‌ها را برای وقت دیگری بگذاریم.  
— پس به من اجازه نمی‌دهی؟ قول می‌دهم پسر خوبی باشم.  
در این هنگام چشم‌های تام پر از اشک شد و کیت مجبور شد از روی زمین برخیزد و به دلناری تام بپردازد.  
— تو پسر خوبی هستی و من هم تو را دوست دارم، قول می‌دهم اگر شرایط بهتر شود، بعداً تو را به خانه ببرم.

سکوت غم‌انگیز و ممتدی برقرار شد و هر کدام از آنها در افکار خودشان غوطه‌ور شدند، در دنیایی متفاوت از یکدیگر و جدا از هم.

—دفعه بعد که به اینجا بیایم باز هم بازی خواهیم کرد، آقای ارهارد از تو به خوبی مراقبت خواهد کرد و ...

ادامه صحبت برای کیت، در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد محال بود ولی نام دیگر رشته کلام را فراموش کرد.  
—بسیار خوب، اوه، نگاه کن.

او با حالتی هیجان‌زده به طرف بالا اشاره کرد و کیت در حالی که اشک چشمانش را پاک می‌کرد، سرش را به عقب برگرداند تا به آسمان نگاه کند.

—آیا قشنگ نیست؟ یادم رفته شما به آن چه می‌گویید، دیروز آقای ارهارد اسمش را برایم گفت.

کیت به روی تام لبخندی زد و باز هم روی چمن‌ها نشست.

—برایت غذای پیک‌نیک آورده‌ام، میل داری؟

تدارک سرگرمی برای تام با لذت همراه بود، حتی اگر تنها به تهیه یک غذا منتهی می‌شد. کیت برای او ساندویچ گوشت، خلال سیب‌زمینی، سالاد ماکارونی، هلوی رسیده و یک مقداری گیلان خریداری کرده بود. همراه با یک بطری نوشابه خنک و یک قطعه شیرینی شکلاتی. تام در این زمان، حتی همانند بچه‌ها غذا می‌خورد.

تام در این هنگام، اشتیاق رفتن به خانه را فراموش کرده بود و پرسید:

—چه غذایی آورده‌ای؟

—هر وقت گرسنه شدی خواهی دید برای ناهار پیک‌نیک چه

آورده‌ام.

کیت یکی از انگشتان خود را به سمت تام نشانه گرفت و او هم آن را گرفت. این نوعی بازی بود که آنها از هنگام آشنایی با یکدیگر انجام می‌دادند و هنوز هم گاه گاهی آن را تکرار کردند. این یکی از نشانه‌هایی به شمار می‌رفت که به کیت اجازه می‌داد برای یک لحظه، برای یک دقیقه و در یک چشم به هم زدن، گمان کند که همه چیز به همان صورت باقی مانده است.

—من گرسنه‌ام.

—گرسنه نیستی، فقط می‌خواهی ببینی که در سبد چه خوراکی‌هایی

هست.

کیت باز هم به آرامی روی علف‌ها دراز کشید و به طرف تام لبخند زد.

—باور کن، گرسنه‌ام.

ولی شروع به خندیدن کرد و هر دو با هم خندیدند.

—چطور می‌توانی گرسنه شده باشی؟ هنوز ساعت ده و نیم صبح

است.

—آقای ارهارد به من صبحانه نداده.

اما در چشمان تام آثار شیطنت دیده می‌شد و او نتوانست حالت

جدی چهره‌اش را نگهدارد.

—ای دروغگوی حقه‌باز.

—بیا کتی، از گرسنگی دارم هلاک می‌شوم.

—پسر لجبازی هستی، ولی کیت فشاری به خودش داد و به حالت

نشسته قرار گرفت و به فکر آوردن سبد افتاد. اگر گرسنه باشد چرا غذا



نخورد؟

- راستی تا یادم نرفته بگم برایت یک هدیه آورده‌ام.

- هدیه؟ چه نوع هدیه‌ای؟

- خواهی دید.

- اوه، تو خیلی خسیسی!

تام این کلمات را با لجاجتی کودکانه و با چهره‌ای آزرده، به خاطر غذای پیک‌نیک و هدیه به زبان جاری ساخت و با تبسم دیگری، کیت از روی زمین بلند شد و در کنار تام ایستاد. این دفعه نوبت کیت بود که به حرکت درآید.

- می‌روم تا آنها را بیاورم.

در لحن کلام او حرارتی وجود داشت و آنها هنوز، روز را در برابر خود داشتند.

- میل داری به تو کمک کنم؟

- البته، اگر بخواهی می‌توانی سبد غذاها را بیاوری.

تام چرخ‌های صندلی‌اش را به حرکت درآورد و همچنان که کیت به آهستگی قدم برمی‌داشت، تام هم در کنار او و در زیر نور خورشید به سمت محل پارک اتومبیل حرکت کرد. آنها با یکدیگر به گفتگو پرداختند و تام از کارهایش، از نقاشی‌هایش، از بازیچه تازه‌ای که کیت هفته قبل برایش آورده بود، از پرستاری که در ساختمان اصلی کار می‌کرد و تام از او نفرت داشت صحبت کرد و کیت چنان به حرف‌های تام گوش می‌کرد که گویی تمامی آنها حقیقت دارد.

به اتومبیل که رسیدند، کیت سبد غذاها را برداشت و دستش را دراز کرد تا از کنار آن یک بسته نواربندی شده سپیدرنگ را هم بردارد.

- این بسته مال توست عزیزم.

کیت در اتومبیل را بست و صندلی او را به آهستگی به طرف مسیر پیاده‌رو حرکت داد.

- زود باش.

- مشکلی پیش آمده؟

کیت برای حرکت دادن صندلی چرخدار به کمک آقای ارهارد نیاز داشت، هر وقت که تام از خودش تحرکی نشان نمی‌داد حرکت دادن او بسیار مشکل می‌شد.

- بابا، می‌خواهم جعبه هدیه‌ام را باز کنم.

تام آن را گرفته بود و یکی از دست‌هایش را در سبد غذاها فرو برد و یک مشت گیلان و یک تکه شیرینی را از داخل آن بیرون کشید.

- تام هارپر، آن را سر جایش برگردان و گرنه...

- نه، تو کاری نمی‌کنی، کتی تو مرا خیلی دوست داری.

- راست می‌گویی.

آنگاه هر دو نفر خندیدند و کیت او را در زیر یکی از درختان قرار داد. به موقع خودش از آنها خسته خواهد شد، فعلاً آن چیزها برایش تازگی داشتند.

- آیا حالا می‌توانم آن را باز کنم؟

تام برای گرفتن اجازه نگاهی به کیت انداخت و او هم با اشاره سر جواب مثبت داد و تام بی‌درنگ کاغذ آن را پاره کرد. خریداری آن هدیه برای تام فکر احمقانه‌ای بود، ولی کیت وقتی آن را دید نتوانست در برابر وسوسه خریداری آن مقاومت کند و در نظر داشت مشابه آن را برای اتاق بچه‌اش نیز خریداری کند.

-اوه، خیلی دوست داشتنی است! اسمش چیست؟  
-تام خرس عروسکی قهوه‌ای رنگ را بغل گرفت و آن را محکم به  
خودش چسباند. کیت شگفت‌زده شد و از این که تام را شادمان می‌دید  
مسرور گشت.

-اسمش را نمی‌دانم. تو برایش اسمی مشخص کن، من تصور  
می‌کنم به جرج شباهت داشته باشد.

-آره، شاید.

تام نگاه متفکرانه‌ای به خرس عروسکی انداخت.

-لوسیوس چگونه؟

کیت باز هم به خنده افتاد. از این که آن را برای تام خریده بود لذت  
برد. بنابراین چه عیبی داشت که کار احمقانه‌ای باشد یا نباشد؟ همین که  
توانسته بود تام را خوشحال کند برایش با ارزش بود.

-لوسیوس، نه، خیلی ترسناک است. می‌دانم! ویلی بهتر است.

-ویلی؟

-ویلی!

تام همان‌طور که خرس را در بغل داشت خم شد و دست‌هایش را  
دراز کرد، کیت هم خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.  
-متشکرم کتی، این خرس خیلی قشنگ است.  
-شبه خودت است.

تام با خرسش ضربه‌ای به کیت زد و آنگاه هر دو نفر خندیدند.  
-میل داری در گهواره‌ات بنشینم؟ اگر بخواهی می‌روم آقای ارهارد  
را بیاورم.

-نه، این جوری بهتر است.

تام دست خود را تا آرنج در داخل سبد غذاها فرو برد و تا نیم ساعت خوردن غذا و میوه او ادامه داشت، در حالی که ویلی را هم روی زانویش نشاند.

پس از صرف ناهار، آنها اندکی استراحت کردند و کیت در آن هوای گرم تابستانی لحظاتی به خواب رفت. همچنان که در کنار صندلی چرخدار تام به خواب رفته بود نسیم ملایمی بر گیسوانش چنگ می‌زد و فرزندی که در شکم داشت، برای نخستین بار در آن روز تکان نخورد، آنها ظرف گیلان را به این سو و آن سو دست به دست چرخاندند و هسته‌هایش را به طرف درختان پرتاب کردند و خندیدند.

—روزگاری، چند درخت گیلان در اینجا خواهد روید و هیچ کس علت آن را نخواهد فهمید.

—ما خواهیم فهمید. درست است کتی؟

—بله، درست است.

صدای تام به قدری ملایم و به قدری آرزومند جلوه کرد که کیت تصور کرد تام باید ادراک داشته باشد ولی ادراک او چه امتیازی داشت؟ این همان نکته‌ای بود که همواره او را از کوشش در جهت وارد آوردن هرگونه ضربه‌ای به حافظه تام باز می‌داشت. هرگاه تام قادر می‌شد به حالت عادی خود بازگردد، بایستی خودش را برای رویارویی با محاکمه، به جرم حمله یا ارتکاب به جنایتی که علیه او اقامه دعوا کرده بودند، آماده می‌ساخت. برای تام بهتر آن بود که با همین وضعیت در آسایشگاه بماند تا آن که به نوعی دیگر او را زندانی کنند. هیچ راهی برای وارد آوردن یک ضربه به حافظه او وجود نداشت. پزشک معالج تام به اندازه کافی وضعیت او را برای کیت شرح داده بود اما این وسوسه همواره ظاهر

می‌شد. گهگاهی فقط برای یک لحظه، تام درست شبیه حالت سلامتی‌اش می‌شد، همانند تام قدیمی، تا بدان اندازه که اصلاً نمی‌شد باور کرد که گلوله‌ها به آن اندازه‌ای که پزشکان ادعا کرده بودند اثر کرده باشند. رها کردن امید و جلوگیری از کوشش بسیار مشکل بود.

— کتی؟

— بله؟

کیت سرش را بلند کرد، در حالی که هنوز هم دو سه عدد گیلان در دستش بود، برای چند لحظه آن را فراموش کرد و نگاهش را به تام دوخت.

— در فکر چه چیزی هستی؟

— او هیچ چیز، فقط در اینجا دراز کشیده‌ام، احساس می‌کنم تنبل شده‌ام.

— هر وقت که به فکر فرو می‌روی قشنگ‌تر می‌شوی.

آنگاه چشمان تام با حالتی مودبانه به سمت شکم برآمده کیت لغزید. از آن که کیت آن قدر چاق شده بود متأسف شد ولی اهمیت زیادی نداشت. تام او را دوست داشت، به هر شکلی که بود.

— متشکرم تام.

کیت برای تام یک لیوان نوشابه ریخت و دوباره روی علف‌ها دراز کشید. آنها در زیر درخت تنومندی قرار داشتند که سایه آن، آنها را از تابش درخشان آفتاب مصون می‌داشت و آرامش بعدازظهر تابستان، بسیار دل‌انگیز جلوه می‌کرد.

— اینجا خیلی قشنگ است، این طور نیست؟

تام با خوشحالی سرش را تکان داد و هسته گیلان را در جهت کلبه

از دهانش به بیرون پرتاب کرد.

— یک تیر کمان لازم دارم.

— برای نشانه‌گیری به چشم من؟

— نمی‌خواهم به کسی صدمه‌ای برسانم. درست به چیزهایی مثل هسته

گیلاس، یا گیره کاغذ. برای نشانه‌گیری درخت‌ها.

سپس باز هم شروع به خندیدن کرد، خنده‌ای بی تفاوت و

شیطنت‌آمیز.

— این چیزها را از کجا یاد گرفتی؟ این چیزها که سال‌هاست

فراموش شده.

— در تلویزیون دیدم.

— عجب!

— شاید بتوانم یکی از آنها را خودم بسازم.

اما کیت به حرف‌های تام گوش نمی‌داد. بچه‌ای که در شکم داشت،

فشاری بر او وارد آورد که سینه‌اش را به درد انداخت؛ نفس عمیقی

کشید، به آهستگی هوا را از ریه‌اش خارج کرد، نمی‌دانست که آیا زمان

موعود فرا رسیده است یا خیر. باید مسیر طولانی را تا رسیدن به خانه‌اش

رانندگی می‌کرد و در آن لحظه، ساعت دو بعد از ظهر بود. چهار ساعت

را در آنجا گذرانده بود و بیش از آن برایش امکان نداشت. نگاهی به تام

انداخت که سرگرم نشانه‌گیری با هسته گیلاس دیگری بود. هنوز هم اثر

شیرینی شکلاتی روی یکی از گونه‌هایش دیده می‌شد. کیت از حالت

درازکش برخاست و آن لکه را به آرامی از صورت تام پاک کرد، سپس

نگاهش را به سمت کلبه دوخت، یک ساعت قبل متوجه داخل شدن

آقای اره‌ارد شده بود.

— عزیزم، برای یک لحظه می‌خواهم به داخل کلبه بروم. آیا به چیزی  
 احتیاج داری؟  
 تام با خوشحالی سرش را تکان داد.  
 — نه.

آقای ارهارد سرگرم مطالعه روزنامه و دود کردن پپیش بود و انتظار  
 می‌کشید.

— آماده بازگشت هستید؟

— خیال می‌کنم بهتر باشد بروم.

— از این تعجب می‌کنم که پزشک شما اجازه می‌دهد به اینجا بیایید.

و در این هنگام تبسم پدرانهای بر چهره‌اش جای گرفت.

— یا شاید هم از او اجازه نگرفته باشید؟

— خوب، فقط می‌توان گفت که باهم در این مورد مصالحه کرده‌ایم.

— می‌دانید که باید چند هفته‌ای استراحت کنید. سعی می‌کنم تام را

مشغول نگه دارم. بعید نیست که هنگام بازگشت شما گله و شکایت  
 کند، اما متوجه رفتن شما نخواهد شد.

درک این مطلب که حق با آقای ارهارد بوده، انسان را مأیوس

می‌کرد.

— نمی‌دانم، بینم تا هفته آینده حالم چطور خواهد بود.

— به لطف خداوند خوب خواهد شد.

کیت از کلبه خارج شد و آقای ارهارد نیز از پی او بیرون آمد. در

حالی که پپیش را برای تام تکان می‌داد به سمت او حرکت کردند.

— خوب، پس شما همان کسی هستید که تمام روز کلبه را هدف

هسته گیلان‌ها قرار داد، این طور نیست؟

این جمله را آقای ارهارد با چهره‌ای خندان بیان کرد و تام با خوشحالی به خنده افتاد.

— شرط می‌بندم نمی‌توانید به آن درخت بزنید. ولی قضاوت او درست از آب در نیامد و تام توانست آن درخت را نشانه‌گیری کرده و به هدف بزند.

— آقای ارهارد خوب است که شما احتیاط کنید، تام یک تیرکمان می‌خواهد.

— یادت می‌آید؟ مثل همان که شب گذشته نشان دادند؟ همان که پسرک...

داستان طولانی و تحریف شده بود، ولی آقای ارهارد به ملایمت وارد صحبت شد و کیت چند لحظه‌ای به تام نگاه کرد. دلش می‌خواست او را رها کند، همواره از جدا شدن از تام وحشت داشت، بایستی برایش نوعی آسودگی خاطر فراهم می‌آورد ولی آن طور نبود. رفتن به آنجا و دیدار تام آسودگی خاطر ایجاد می‌کرد، جدا شدن از او هنوز هم قلبش را می‌آزرد.

— بسیار خوب عزیزم، حالا وقت آن رسیده که بروم، ولی خیلی زود برمی‌گردم.

— بسیار خوب کتی، به امید دیدار.

تام با بی حالی دستش را تکان داد، در حالی که گفتگوهای صبح را مدت‌ها قبل به فراموشی سپرده بود. این جا بیشتر از هر کجای دیگر برای او سازگاری داشت. حتی از برگشتن به طرف کیت به هنگام خداحافظی نیز دریغ ورزید. کیت خم شد و پیشانی تام را بوسید و شانه‌هایش را با دست فشار داد.

— عزیزم، از ویلی به خوبی مراقبت کن.



کیت با تبسمی بر لبها و تکان دادن دست و ضربان تند قلبش از تام جدا شد، در حالی که تام روی صندلی‌اش نشسته و خرس عروسکی‌اش را بغل گرفته بود.

کیت اتومبیلش را از محل پارک به عقب حرکت داد در حالی که هنوز هم تام را نگاه می‌کرد. شیشه بغل دست خود را پایین کشید تا برای آخرین بار به طرف تام دست تکان بدهد، ولی او سرگرم صحبت با آقای ارهارد بود و متوجه نشد.

— خدا حافظ تام عزیزم.

کیت این جمله را زمزمه کنان برای خودش ادا کرد و سپس اتومبیل به حرکت درآمد.

مسیر بازگشت به خانه طولانی‌تر از همیشه به نظر رسید، کیت همچنان تام را با خرس عروسکی در برابر چشمانش می‌دید و به حرف‌هایی می‌اندیشید که تام گفته بود. سرانجام سعی کرد آن دیدار را از ذهنش خارج کند، پیچ رادیو را چرخاند. در عضلات پاهایش دردی پدیدار گشت و ناگهان با تسام وجودش آرزو کرد هر چه زودتر به خانه‌اش برسد. آن روز برای او خیلی طولانی بود، در آن وقت احساس آمیخته به پوچی، آنچنان به سرعت وجودش باختر گرفت که توانایی برداشتن حتی یک قدم را نیز برایش باقی نگذاشت. شاید آقای ارهارد درست گفته بود، شاید بهتر بود که او تا دو سه هفته آینده دیگر به آنجا نرود. فقط سه هفته به فارغ شدن او مانده بود. دیگر فکرش کار نمی‌کرد، نه در مورد بچه و نه در مورد تام، فقط در ذهنش، رفتن به رختخواب مطرح بود، در آوردن آن لباس‌هایی که گویی سراسر بدنش را فشار داده بود.

هنگامی که سرانجام به خیابان فرعی خانه‌اش رسید، به قدری خسته بود که به نظر می‌رسید آن مدت رانندگی برایش به اندازه چند سال طول

کشیده و حتی متوجه اتومبیل آلفارومئو قرمزرننگ کوچک پارک شده در کنار خانه‌اش نشد، فقط خودش را از اتومبیل بیرون کشید. چند لحظه‌ای در کنار اتومبیل ایستاد، سعی کرد خودش را زوی پاهایش به گونه‌ای استوار نگهدارد، سپس با قدم‌های آهسته‌ای به سمت در ورودی خانه‌اش حرکت کرد.

- چه قیافه‌ی پرابهتی پیدا کرده‌ای.

این صدای رسا و آمیخته به شوخی فلیسیا نورمن بود و کیت تکانی خورد.

-هی خانم سخت نگیر، خیلی خسته‌ام.

و آنگاه کیت سرش را بلند کرد و خندید.

-مرا ترساندی، فلیسیا

-تعجب می‌کنم که تا این حد برایت رمقی باقی مانده که بترسی.

خیال داری چه بلایی بر سر خودت بیاوری؟

فلیسیا سبد را از دست دوستش گرفت و آنها با قدم‌هایی آهسته به سمت خانه جلو رفتند.

-عیبی ندارد، در این وقت روز اینجا چه کار می‌کنی؟

-تصمیم گرفتم از مرخصی‌ام استفاده کنم، تو هم به یک مهمانی

احتیاج داری.

-مرخصی؟

-خوب، یک تعطیلی آخر هفته طولانی، چهار روز مرخصی گرفتم.

کیت از آمدن فلیسیا خوشحال شد. او کاملاً رمقش را از دست داده بود و اگر تحمل رنج راه به منظور دیدن تام او را به آن حالت انداخته باشد بعید نبود که فلیسیا از رفتن کیت به آن‌جا جلوگیری می‌کرد یا

دست کم خودش پشت فرمان اتومبیل قرار می‌گرفت. ولی اقدام کیت نوعی جنون بود.

— آیا به این نکته پی برده‌ای که معجزه‌ای صورت گرفته و به خاطر من، هنوز عذر تو را نخواسته‌اند؟

کیت همچنان به خنده‌اش ادامه داد و از دیدار دوستش خرسند بود.  
— آنها شانس آورده‌اند که من کناره‌گیری نمی‌کنم. اگر در همین ماه نمایش دیگری برپا کنیم، تصمیم دارم اعصابشان را درهم بکوبم.

دستیار او هم به همین ترتیب، به خاطر آن که پهلوی کیت بیاید، همه نمایش‌های هفتگی‌اش را به معاونش سپرده بود. هرچند که این اقدام او برایش با مخارج تهیه هدایایی همراه می‌شد ولی او آمده بود که کیت را ببیند و از اقدام خودش خرسند بود. سبد پیک‌نیک را به آشپزخانه برد و نگاهی به اطراف انداخت. آن‌جا به راستی خانه دل‌انگیزی بود و انتخابی مناسب. خوب، حال تام چطور است؟  
— حالش خوبست سر حال است.

چیز تازه‌ای وجود نداشت. فلیسیا سرش را با وقار خاصی تکان داد و روی یک صندلی نشست، کیت هم همین‌طور.

— می‌دانی، فلیسیا، تو از من خسته‌تر به نظر می‌رسی. برای این که مسافت بیشتری را پشت فرمان بوده‌ای.

— میل داری لیموناد بنوشی؟

فلیسیا چهره‌اش را به حالت درهم درآورد.

— عزیزم، من که این همه به تو علاقه دارم، با لیموناد از من پذیرایی می‌کنی؟ خداوندا!

کیت با تبسمی آمیخته به پوزش به او نگاه کرد.

— متأسفم از این که چیز دیگری برای پذیرایی در خانه وجود ندارد.  
— اشکالی ندارد.

فلیسیا از روی صندلی برخاست و به آشپزخانه رفت تا قهوه‌ای آماده کند و کیت روی صندلی جابجا شد. سوزشی در معده‌اش احساس کرد و فلیسیا از حالت صورت کیت به ناراحتی‌اش پی برد.

— خیال می‌کنم ظهر امروز در خوردن گیلاس زیاده‌روی کردم. به نظرم غذایی که خورده‌ام هضم نشده است.  
همراه با گرفتگی عضلات و حالت کوفتگی، مبتلا شدن به دل‌درد، با آن شکم برآمده بزرگ، و کیت فقط همین را کم داشت. در حالی که می‌خندید گفت:

— یا شاید به نبات داغ احتیاج داشته باشم.

— چرا دراز نمی‌کشی تا کمی استراحت کنی؟ من هم یک دوش می‌گیرم و پس از آن با یکدیگر شامی تهیه می‌کنیم و می‌خوریم.  
فلیسیا خانم واقع‌بینی بود و آنجا را همانند خانه خودش می‌پنداشت.  
— این همه راه را تا به اینجا طی کرده‌ای که برایم آشپزی کنی؟  
— درست است، حالا برو لباس‌هایت را دریاور و دراز بکش.  
— چشم مادر.

با اندکی استراحت، کیت رمقی به دست آورد و پس از گرفتن یک دوش، احساس سبکی کرد. سرو صدای فلیسیا از آشپزخانه به گوش می‌رسید. به یاد خرس عروسکی تام افتاد. آیا تام هنوز هم آن را بغل کرده بود، دوستش داشت یا آن را به دست فراموشی سپرده بود.

— فلیسیا، چه کار می‌کنی؟

— با غذای اسپاگتی موافقی؟

اسپاگتی یکی از سه نوع غذایی بود که فلیسیا استعداد پختن آن را داشت. دو تای دیگر هم پختن تخم مرغ در روغن و تهیه استیک گوشت بود. کیت سرش را تکان داد.

— اسپاگتی غذای بی نظیری است.

آنها شام خود را در روشنایی نور شمع صرف کردند. داشتن هم صحبت برای کیت روح بخش بود. او به تدریج به سکوت و فقط دیدار نام عادت کرده بود. به فلیسیا به عنوان فلغلی که بایستی به چاشنی غذای زندگی خود بیفزاید نیاز داشت. فلیسیا در حضور کیت، از همه جریان‌هایی که در فروشگاه در طول هفته گذشته رخ داده بود حرف زد، چه کسی پشت سر چه کسی حرف زده، چه کسی ترفیع گرفته، چه کسی اخراج شده، یا آن که از چه کسی زیاد کار کشیده‌اند. اما کیت بر خلاف همیشه، با علاقهٔ همیشگی به حرف‌هایی او گوش نمی‌داد.

— چپی شده، عزیزم؟ رنگت پریده، یعنی اسپاگتی من؟

— نه، خیال می‌کنم بر اثر آن گیلان‌های لعنتی است. بعد از صرف شام هم بیشتر شده است.

— با گیلان‌ها کاملاً دخل خودت را آورده‌ای، چرا دراز نمی‌کشی یا به رختخواب نمی‌روی؟

— برای این که زیاد احساس خستگی می‌کنم.

کیت روی کاناپه دراز کشید و در همان حالت باز هم با فلیسیا به شوخی کردن پرداخت.

— شاید هم بر اثر اسپاگتی تو باشد.

— عیب از خودت است، خانم. اتفاقاً هیچ کس در غرب نمی‌تواند به خوشمزگی دست پخت من اسپاگتی درست کند.

فلیسیا یک فنجان قهوه برای خودش ریخت و آن دو زن، همچنان به شوخی و خنده با یکدیگر ادامه دادند. اما بر میزان درد کیت باز هم افزوده شد.

— شاید بهتر باشد به رختخواب بروم.

— بسیار خوب شب بخیر.

فلیسیا با چهره‌ای خندان، رفتن کیت را به اتاقش پاسخ گفت. پیش از آن ظروف را جمع کرده بود. کیت در نظر داشت خوشحالی‌اش را از حضور دوست خود به گونه‌ای ابراز نماید ولی از بس که چندین بار آن را بر زبان جاری ساخته بود نمی‌دانست این بار به چه نحوی عنوان کند.

پیش از ساعت بیست و یک، کیت به خواب رفت، فلیسیا نیز روی مبل راحتی نشست و شروع به مطالعه کتابی کرد. خسته نبود ولی هفته‌ای دشوار را گذرانده بود. دور شدن از محیط کار و دستیابی به فراغت برایش دل‌انگیز بود. در لابلای صفحه‌های کتاب غوطه‌ور شد تا آن که در ساعت یک بامداد صدای جابجا شدن کیت را از اتاقش شنید. برای آن که اطمینان حاصل کند لحظه‌ای گوش فرا داد و سپس باریکه‌ای از روشنایی زیر در اتاق خواب او، نظرش را جلب کرد. چهره‌ای در هم کشید و صدا زد:

— حالت خوبست؟

و بی‌درنگ پاسخ شنید.

— آره.

صدای کیت از بهبودی حال او خبر می‌داد.

— هنوز هم دل‌درد داری؟

دو دقیقه پس از آن، کیت با لباس خواب بلندش بر آستانه در

ایستاد، در حالی که دهانش با خنده شکفته شده بود و قیافه‌اش بیشتر به کودکان چاق شباهت پیدا کرده بود.

—چی شده؟ چه مشکلی پیش آمده؟

فلیسیا نتوانست از چهره کیت به چیزی پی ببرد. صورت کیت به گونه‌ای با لطافت و شاداب جلوه می‌کرد که فلیسیا هرگز آن قیافه را به آن صورت ندیده بود.

—خیال نمی‌کنم دل‌درد من یک دل‌درد معمولی باشد. مثل این که بچه می‌خواهد به دنیا بیاید.

کیت می‌خندید. حالت خاصی احساس می‌کرد در واقع حالت عجیبی بود، کمی هم می‌ترسید، او دستخوش هیجان بود. بچه! سرانجام به دنیا می‌آمد.

—مقصودت این است که می‌خواهی فارغ بشوی؟

ناگهان رنگ از رخسار فلیسیا پرید، کیت سرش را تکان داد.

—مطمئن نیستم.

—آیا زود نیست؟

کیت باز هم سرش را تکان داد، او در این حال به خودش مسلط بود و آرامش داشت، به نظر من هشت ماهه اشکالی ندارد، در مورد من هشت ماه و نیم است.

—به پزشک اطلاع داده‌ای؟

کیت باز هم موقرانه سرش را تکان داد، در نگاهش استقامت موج می‌زد. می‌درفت که فرزندش را به دنیا آورد، احتمالاً در آن شب، بیش از آن انتظار نمی‌کشید، رفته‌رفته علائم آن شروع شد.

—دکتر گفت که یک ساعت دیگر به او تلفن بزنم، یا اگر درد



شدیدتر شد.

— حالا درد داری؟

فلیسیا کتابی را که در دست داشت روی زانویش گذاشت و به چهره دوستش خیره شد.

— تصور می‌کنم شروع شده است. خیال می‌کردم غذایم هضم نشده، ولی درد شدیدتر و کم و زیاد می‌شود.

آنگاه همانند آن که نفسش بند آمده باشد ناگهان نشست و دست فلیسیا را گرفت.

— درد اینجاست، می‌توانی آن را لمس کنی؟

بدون هر گونه تفکری، فلیسیا اجازه داد که کیت دست او را روی شکمش قرار دهد و آنگاه سفتی و سختی آن را احساس کرد.

— خداوندا چقدر سفت شده، آیا درد زیادی داری؟

کیت با همان هیجانی که در چشم‌هایش موج می‌زد، سرش را تکان داد و در این هنگام پوشش نازک عرق بر پیشانی‌اش ظاهر شد.

— نه، درد آن شدید نیست.

— عزیزم، میل داری چیزی برایت بیاورم؟

دست فلیسیا دچار لرزش شده بود و کیت می‌خندید.

— نه، خورشحالم در چنین وضعی تو اینجا هستی، راحت باش.

فلیسیا آهی عمیق کشید و به پشتی مبل تکیه داد.

— من تقریباً از عهده هر نوع کمکی برمی‌آیم ولی هیچ وقت در به دنیا آوردن بچه‌ها دخالت نداشته‌ام، یعنی قبلاً اصلاً از این کارها نکرده‌ام. فلیسیا نورمن شکست‌ناپذیر، به طرز نگران کننده‌ای دستخوش دلهره بود ولی کیت به گونه‌ای حیرت‌انگیز در آرامش به سر می‌برد. آری این

همان لحظه‌ای بود که نزدیک نه ماه انتظارش را کشیده بود.

-فلیسیا بهتر است دست و پایت را گم نکنی چون به تو احتیاج دارم.

این یک درخواست هشیارانه بود ولی ظاهر کیت نشان نمی‌داد که به کسی نیازی داشته باشد.

-مقصودت این است که؟

-بله.

صدای کیت باز هم حالت دردمندانه به خود گرفت و فلیسیا با نگرانی به او نگاه می‌کرد، او دریافته بود که لحظه‌زایمان نزدیک شده است.

-باز هم دردت شروع شد؟

کیت با نگاهی مبهم سری تکان داد، گویی که به نکته دیگری می‌اندیشید و فلیسیا به آرامی دستش را دراز کرد. کیت دست او را گرفت و فشار محکمی بر آن وارد آورد، دردهای سخت او شروع شده بودند.



به تدریج بر شدت دردها افزوده شد، به نحوی که در فاصله میان رفت و برگشت دردها کیت فقط می‌توانست یک بار نفسی بکشد. فلیسیا در بیمارستان با دلواپسی روی یک صندلی نزدیک تختخواب کیت نشسته و دستش را گرفته بود. صبح شده بود و خورشید می‌خواست از پس تپه‌ها که هاله‌ای طلایی رنگ پدید آورده بود سرک بکشد.

—یک تکه دیگر یخ می‌خواهی؟

صدای فلیسیا در فضای ساکت اتاق طنین افکند ولی کیت تنها به تکان دادن سر کفایت کرد. در این هنگام توانایی سخن گفتن نداشت و روی تخت دراز کشیده بود، همان‌گونه که از دوماه قبل آموزش لازم را دیده بود آگاهانه نفس می‌کشید.

—از این طور نفس کشیدن خسته‌نشده‌ای؟

کیت باز هم سرش را تکان داد. چشم‌هایش را بست و چند لحظه‌ای نفس نکشید. موهایش خیس شده و روی صورتش را می‌پوشاند، فلیسیا برای چندین بار از جایش برخاسته و حوله مرطوبی را بر پیشانی کیت

نهاد. در چهره کیت دیگر اثری از نشاط دیده نمی‌شد، تنها چیزی که به چشم می‌خورد درد بود، دردی طاقت فرسا.

— طاقت‌داشته باش عزیزم، خیلی طول نخواهد کشید. کیت هیچ نشانه‌ای از این که صدای فلیسیا را شنیده است از خود نشان نداد. باز هم به نفس زدن افتاد و آنگاه ناگهان نفس او بند آمد و ناله‌ای سر داد و جیغ کشید. فلیسیا از شدت درماندگی از جایش پرید، کیت در تخت‌خواب به این سو و آن سو متمایل گشت و سرش را در جهات مختلف به حرکت درآورد.

— فلیسیا نمی‌توانم، دیگر نمی‌توانم.

ولی حتی زمانی که برای ادای آن کلمات صرف کرد. خیلی طولانی شد. از شدت درد رمقی برایش باقی نمانده بود و ناله دیگری از دهانش شنیده شد که به جیغ دیگری منجر شد. فلیسیا زنگی را فشار داد تا پرستار بیاید و کیت شروع به گریستن کرد.

چند لحظه بعد، پرستاری در را گشود و به درون اتاق آمد و گفت:

— اوضاع چطور است دخترها؟

فلیسیا با خشم به پرستار نگاه کرد.

— مگر نمی‌بینید چه حالی دارد؟ چرا نباید پرستار برای کیت کاری

بکند؟

کیت حال مساعدی نداشت و آنها چرا باید تا آن اندازه خونسرد

باشند؟

پرستار با خونسردی جواب داد.

— به نظر من که حالش خوب است.

در نظر فلیسیا، چشم‌های پرستار برق می‌زد. پرستار با قدم‌های سریع

به سراغ تخت کیت رفت و دست او را گرفت.

— تقریباً نزدیک است کیت. این قسمت با سختی همراه است، کمی بعد راحت تر می‌شوی و بعد از آن باید خودت را آماده وضع حمل نمایی.

کیت بازهم سرش را به چپ و راست حرکت داد و اشک‌هایش با عرق‌های روی گونه‌هایش درهم آمیخت.

پرستار دست کیت را گرفت و طریقه تنفس را به او القاء کرد. فلیسیا از مشاهده آن شیوه تنفس به کلی درمانده به نظر می‌رسید. ناله دیگری از گلوی کیت شنیده شد و پس از آن جیغ دیگری که باعث شد اشک از دیدگان فلیسیا جاری شود. هیچ فرزندی، هیچ مردی، و هیچ کسی ارزش آن همه درد را ندارد.

دیگر طاقت مشاهده درد کشیدن دوستش را نداشت. سرش را برگرداند و از آن سوی پنجره دمیدن آفتاب و صفای بامدادی را تماشا کرد. اندکی بعد که دوباره سر برگرداند، چشم‌هایش با چشم‌های پرستار برخورد کرد و این بار پرستار با ملایمت بیشتری گفت:

— چرا یک فنجان قهوه میل نمی‌کنید؟ حالا دیگر باید قهوه‌خانه بیمارستان شروع به کار کرده باشد.

— نه، این طور بهتر است.

— خیالتان راحت باشد. ما کارمان را به موقع و به خوبی انجام

می‌دهیم.

پرستار درست می‌گفت و کیت آرام‌تر به نظر می‌رسید. هنوز هم در چشمانش نشانه‌های درد آشکار بود، اما توانسته بود نیروی مقاومت خود را بهبود بخشد و شاید هم بدان صورت وانمود کرد تا فلیسیا چند دقیقه‌ای

از اتاق خارج شود.

— بسیار خوب، ولی زود برمی‌گردم.

— ما در همین جا خواهیم بود.

پرستار با چهره‌ای گشاده تبسمی کرد و شروع به تمرین تنفس دادن به کیت کرد، فلیسیا برای نخستین دفعه از اتاق خارج شد. او می‌دانست که هرگز آن درد را احساس نخواهد کرد چون باور داشت که هرگز به کسی دل نخواهد بست، یا نه به آن اندازه‌ای که کیت به تام دل بسته بود. از اندیشیدن به این موارد احساس دگرگونی می‌کرد و با گام‌هایی متین به سوی قهوه‌خانه رفت. حتی میل به نوشیدن قهوه هم نداشت. آنچه را که واقعاً می‌خواست آن بود که آن ماجرا هرچه زودتر به پایان برسد و به خانه برگردد و استراحت کند. مسیر طولانی رانندگی روز قبل و بی‌خوابی طولانی شب گذشته به تدریج او را از پای درآورده بود.

— حال خانم هارپر چطور است؟

پرستار چاقی در پیشخوان قهوه‌خانه فلیسیا را مورد خطاب قرار داد و او از این که آن زن بتواند اسم همه را به خاطرش بسپارد تعجب کرد.

— نمی‌دانم، به نظر من که حالش خوب نیست.

— تا به حال بچه‌دار نشده؟

فلیسیا بدون آن که حرفی بزند سرش را تکان داد. پاسخ دادن به این گونه سوال‌های یک فرد بیگانه، ضرورت نداشت. آن زن هم سرش را تکان داد و گفت:

— تا چند روز دیگر از یادش خواهد رفت. شاید تا حدودی درباره‌اش

صحبت کند، ولی از یادش خواهد رفت. شما بیشتر از او به یادش خواهید افتاد.

— شاید این طور باشد.

بدون هیچ گونه دلیلی فلیسیا توانست مطلب را درک کند، لحظه‌ای روی میز مکث کرد، آنچنان که گویی انتظار داشت پرستار باز هم صحبت کند. درددل کردن باعث آسودگی خیال او می‌شد.

— امیدوارم زیاد طول نکشد.

— شاید طول بکشد، شاید هم طول نکشد. اظهار نظر آسان نیست.

نگران نباشید، حالش خوب خواهد شد، خواهید دید. به محض متولد شدن بچه، به خنده می‌افتد، گریه می‌کند و همه را با خبر خواهد کرد.

قهوه فلیسیا فقط پنج دقیقه طول کشید؛ ناگهان اسم تام از ذهنش گذشت. باید تام در این لحظه در آن‌جا حضور پیدا می‌کرد. غیرقابل تصور است که هرگز نتواند فرزندش را ببیند و بفهمد که فرزندی دارد. فرصتی برای فکر کردن به این مطالب وجود نداشت، باید به نزد کیت بازگردد. نمی‌دانست انتظار چه وقت به سر خواهد آمد و چه موقع کیت فارغ خواهد شد. درد او از نیمه شب آغاز شده بود و حال ساعت هفت بامداد بود. اما زمانی که فلیسیا در را باز کرد، تغییراتی در اتاق صورت گرفته بود. صورت کیت از شدت عرق خیس شده، چشم‌هایش درخشش بیشتری پیدا کرده و ظاهراً از میزان دردهایش تا حدودی کاسته شده بود. پرستار او همچنان آموزش‌های لازم را به او یادآوری می‌کرد و فرصتی برای صحبت کردن با فلیسیا نبود. کیت کاملاً به دستورات پرستار عمل می‌کرد و در این هنگام پرستار، دکمه زنگ را سه بار فشار داد.

فلیسیا با استنباط این مطلب که کاری از دست او ساخته نیست در گوشه‌ای ایستاده بود. پرستار باز هم دکمه زنگ را فشار داد و این دفعه



در باز شد و دو پرستار آبی پوش وارد اتاق شدند.

—دکتر منتظر ما است.

وضعیت آرام و راحت آنها، اطمینان خاطری در فلیسیا به وجود آورد، اما کیت ظاهراً متوجه آنها نشد.

پرستاری که در کنار کیت قرار داشت لبخند کاملی ارائه کرد و گفت:

—ما آماده‌ایم، کاملاً آماده. این طور نیست، کیت؟

کیت سرش را تکان داد و با چشمانش فلیسیا را جستجو کرد. پس از آن که محل قرار گرفتن او را پیدا کرد پرستارها او را آماده کردند تا به سالن زایمان ببرند و فلیسیا از پشت سر او به راه افتاد.

—لطفاً با من بیا فلیسیا، به تو احتیاج دارم.

—مطمئن باش عزیزم، فقط به دستورات پرستارها توجه کن، من هم در کنار تو خواهم بود.

فلیسیا همچنان همراه کیت قرار داشت، پرستار از او پرسید:

—آیا شما در نظر دارید در سالن زایمان بمانید؟

فلیسیا بدون لحظه‌ای درنگ پاسخ مثبت داد. نمی‌توانست کیت را تنها بگذارد. پرستار گفت:

—بنابراین لازم است لباس مخصوص اتاق عمل را بپوشید و دست‌هایتان را ضدعفونی کنید. پرستار متصدی اتاق زایمان به شما کمک خواهد کرد و پس از آن می‌توانید به سالن زایمان وارد شوید.

فلیسیا به همان گونه که پرستار گفته بود عمل کرد و در برابر آینه‌ای که به دیوار نصب بود نظری به خودش افکند. از مشاهده سر و وضع خودش پوزخندی زد. اندکی بعد خودش را به سالن زایمان رساند، پیش

از او، کیت را روی تخت مخصوص فرار داده بودند. کیت سرش را به جانب فلیسیا برگرداند و تبسمی در چشم‌هایش پدیدار گشت.

— فلیسیا، عجب قیافه مسخره‌ای پیدا کرده‌ای.

فلیسیا از شنیدن صدای کیت، احساس آرامش کرد. پزشک متخصص با لباس مخصوص خود در آنجا حضور داشت، او و پرستارها هر کدام سرگرم انجام وظایف مربوطه‌شان بودند. فلیسیا در این فکر بود که چرا آنها دارویی برای تسریع وضع حمل به کیت نمی‌دهند، ولی پزشک متخصص همچنان به صدور دستورات وضع حمل ادامه می‌داد.

بر اثر مشاهده تلاش‌های کیت برای به دنیا آوردن فرزندش، اشک‌های فلیسیا به گونه‌هایش فرو بارید. چشم‌هایش جایی را نمی‌دید و با دست‌هایش، شانه‌های کیت را ماساژ می‌داد، دعا می‌کرد تا هر چه زودتر فرزند کیت متولد بشود. سرانجام، رنج‌های کیت به آخر رسید.

— نوزاد، پسر است.

صدای رسای پزشک در سالن پیچید و اشک‌های کیت از دید گانش سرازیر گشت و در حالی که به دوستش نگاه می‌کرد لبخندی زد و آرام دراز کشید.

یک بار دیگر دیدگان فلیسیا از اشک پر شد.

— اوه، چه نوزاد قشنگی.

نوزاد جثه کوچکی داشت، با صورتی گرد و سرخ‌رنگ، ناگهان انگشتش را در دهانش فرو برد و هنگامی که گریه‌اش قطع شد، لبخندی بر لبان کیت نقش بست و به پسرش نگاه کرد. فلیسیا هرگز حالتی به قشنگی حالت نگاه کیت به فرزندش ندیده بود و نتوانست مانع گریستن خود شود، این گریه توأم با احساس و شادمانی بود و کیت با حالتی

غرورآمیز و ساکت، تبسمی بر لب داشت. پرستارها کودک را تمیز کردند، او را پوشاندند و به دست مادرش سپردند، کیت با دقت بیشتر او را ورنده کرد، او به تام شباهت داشت.

پرستاری که مدتی طولانی را با کیت گذرانده بود برای گرفتن بچه به سراغ کیت رفت و پرسید:

— اسمش چیست؟

— اسمش تایگ است.

باز هم همان حالت قدیمی کیت به رخسار او بازگشت و سرش را از روی بالش بلند کرد و نگاهی به اطراف سالن افکند.

— همه بدانید، من یک مادر هستم.

پزشک کیت و پرستارها خندیدند، فلیسیا نیز همچنان که هنوز هم اشک می‌ریخت، نتوانست از خنده خودداری کند.

-اطمینان داری که حالت خوب خواهد شد؟  
 کیت از آن سوی اتاق به گفتهٔ دوستش پوزخندی زد.  
 -نه، قرار است که درد سراپای وجودم را بگیرد و بعد از آن هم تا  
 ظهر نشده صلیب سرخ را خبر کنم.  
 فلیسیا، خنده‌ای کرد و آخرین جرعه قهوه‌اش را سرکشید. صبحگاه  
 یکشنبه‌ای آرامش‌بخش بود و تایگ نه روزه شده بود. بعد از ماجرای  
 وضع حمل کیت، فلیسیا به سانفرانسیسکو رفت و برای تعطیلی آخر  
 هفته به منطقه روستایی محل اقامت کیت بازگشت. در این هنگام کیت،  
 نوزادش را تر و تمیز می‌کرد و فلیسیا کارهای او را زیر نظر می‌گرفت.  
 -اذیت نمی‌کند؟  
 کیت تبسم کنان سرش را تکان داد و پس از آن نگاهی به پسرش  
 انداخت، سرخ و سفید و درخشان در دومین هفته زندگی‌اش.  
 -نه اذیت نمی‌کند، انگار که من برای بچه‌داری آفریده نشده‌ام و  
 واقعاً تصور نمی‌کنم از این کار زیاد خوشم بیاید.

—من هم هیچ وقت نمی‌توانم فکرش را بکنم، اما یک چیزی را می‌دانی، تو کم کم مرا در مورد خیلی از نکته‌ها به شک می‌اندازی، همیشه خیال می‌کردم بچه‌دار شدن بی‌نهایت وحشتناک است. تا این که این جوجه از اینجا سردر آورد.

فلیسیا به کودک نگاه کرد و خندید.

—دلم برای شما دو تا خیلی تنگ خواهد شد.

—برایت خوب است.

فلیسیا از سوی فروشگاه مأموریت داشت و به مدت یک ماه به اروپا می‌رفت.

—میل داری در سفر بعدی همراه باشی؟

—با تایگ؟

کیت حیرت‌زده به نظر می‌رسید و فلیسیا خندید.

—در هر صورت لذت‌بخش خواهد بود.

—شاید این طور باشد.

اما کیت به نقطه دوری نظر دوخت و چهره‌اش گرفته شد.

—کیت، تو که به طور جدی تصمیم نداری در همین جا بمانی، مگر

نه؟

این موضوع به تدریج او را ناراحت می‌کرد.

—چرا تصمیم دارم، اخیراً هم قرارداد اجاره را تمدید کردم.

—برای چه مدت؟

—پنج سال.

فلیسیا به وحشت افتاد.

—آیا می‌توانی آن را فسخ کنی؟

- قصد آن را ندارم عزیزم. لیسیا، می‌دانم که تو متوجه این مطلب نمی‌شوی، ولی اینجا اکنون خانه من است. تا به حال به فکرم نرسیده که به آنجا برگردم، ولی این آمادگی را دارم که با پسرم زندگی تازه‌ای را شروع کنم. باید این اتفاق در جایی می‌افتاد و این خانه همان جایی است که دلم می‌خواست. برای فرزندم جای خوبی است، زندگی ساده و سالمی خواهد داشت و من هر وقت هم که بخواهم می‌توانم تام را ببینم و در یک چنین مکانی، تایگ هیچ وقت احتیاج پیدا نخواهد کرد که بداند چه بر سر تام آمده. هارپر به طور کلی یک اسم عادی است، هیچ کس سوال نخواهد کرد. اگر به سانفرانسیسکو برگردیم، یک روزی، همه چیز برملا و من در آنجا دیوانه خواهم شد.

کیت هنوز هم از فکر کردن به خیرنگارها دچار لرزش می‌شد.  
- بسیار خوب، لوس آنجلس چگونه است؟ جایی که اقلاباً به تمدن نزدیک باشد.

کیت به حرارت فلیسیا خندید ولی نیت خیر او را می‌شناخت. در این هنگام و با تولد تایگ رشته‌های محکم‌تری میان آنها برقرار شده بود. آنها در یکی از گرانبهاترین لحظه‌های زندگی با یکدیگر سهیم بودند.

- چرا لوس آنجلس، لیسیا؟ در آنجا که کاری ندارم. آنجا فقط یک شهر است. بین عزیزم، من نه خانواده‌ای دارم نه مکانی و نه کاری، نوزاد پسری دارم که در اینجا بزرگ خواهد شد، اینجا مکان مناسبی برای نویسنده‌گی من است، من در اینجا سعادتمندم.

- ولی تو که مجبوری مرتباً به شهر سر بزنی، این طور نیست؟  
آنگاه یک مکث طولانی برقرار شد و سرانجام فلیسیا با لحن ملایم و محزونی تکرار کرد:

-این طور نیست؟

فلیسیا دلش برای کیت می سوخت. آنجا برای او مناسب نبود و زمانی به آن نکته پی می برد که ممکن است خیلی دیر شده باشد. شاید تا زمانی که پسرش بزرگ شود و به دنبال زندگی خودش برود.

-تو باید به شهر بیای، این طور نیست؟

سعی کرد در این نکته تأکید بیشتری کند، اما هنگامی که کیت نگاهش را از چهره تایگ برداشته و به فلیسیا نگاه کرد، چهره اش دربارهٔ مطالبی که گفت بود مصمم تر بود.

-خواهیم دید لیسیا، حالا نمی دانم.

-کیت، تو نباید این بلا را به سر خودت بیاوری و خودت را در میان این علف ها و مزرعه ها زندانی کنی؛ تو قشنگی، تو جوانی، به خودت رحم کن!

-لیسیا، من در آنجا هیچ چیز ندارم، هیچ چیز. نه خانواده، نه خاطرهای که بخواهم آن را نگهدارم، هیچ چیز به جز تو و تو را هم که هر وقت بتوانی بیایی بدر اینجا خواهم دید.

-دربارهٔ زندگی و مردم چطور؟ تئاتر، اپرا، مهمانی، کارهای مدل شدن؟ تو را به خدا کیت، ببین چه به روزگار خودت می آوری.

-من روزگارم را نابود نمی کنم، تازه به داخل آن قدم گذاشتم. اگر بتوانم افکارم را جمع کنم همه چیز فراهم خواهد شد.

-ولی تو در حال حاضر بیست و سه سال داری. حالا وقت آن است که از جوانی ات لذت ببری و از هر چیزی که دست تقدیر در جلوی پاهایت قرار می دهد بهره بگیری.

کیت به آن کلمات خندید و یک بار دیگر سرش را پایین آورد و به

پسرش چشم دوخت، آنگاه با چشمانی مصمم، نگاهش را به فلیسیا برگرداند. دیگر حرفی برای گفتن وجود نداشت و فلیسیا مغلوب شده بود.

فلیسیا چند لحظهای چشمانش را بست و اندکی بعد از روی صندلی بلند شد و گفت:

—دیگر نمی‌دانم چه بگویم.

—فقط قول بده که هر وقت فرصتی پیدا کردی به دیدار ما بیایی، امیدوارم اوقات خوشی را در اروپا بگذرانی.

کیت تبسم مختصر و استواری بر چهره داشت که هرگونه بحث و گفتگویی را متوقف می‌ساخت.

—و بالاخره تو چه کار خواهی کرد؟

—در نظر دارم به نگارش کتابی بپردازم.

—کتاب؟ همانند دوره شباب؟

کیت جوانی‌اش را به دور می‌افکند؟ به خاطر آن که شوهر او در آسایشگاه به سر می‌برد ولی او که تقصیری نداشت، چرا باید خودش را با منزوی کند؟ النگوهای فلیسیا به خاطر آن که فنجان قهوه‌اش را با دست‌های مرتعش خود در ظرفشویی قرار می‌داد به صدا درآوردند. آرزو می‌کرد می‌توانست با دوستش بیشتر صحبت کند ولی باید تا بازگشت از اروپا بردبار باشد. با این حال ندایی در درونش طنین افکند که او پیروز نخواهد شد. فقط در طول چند روزی که از تولد فرزند کیت می‌گذشت، تغییرات فراوانی در او پدیدار گشته بود، مصمم‌تر از هر زمان و لجوج‌تر از هر زمان دیگر.

—چرا باید موضوع نویسندگی من تو را تا این اندازه متعجب کند؟



— به نظر من کار بسیار مضحکی جلوه می‌کند، راستش را بخواهی  
تنهایی گسل‌کننده و زجرآور است.

— خواهیم دید، من از این به بعد باید از تایگ هم نگهداری کنم.  
فلیسیا با چهره‌ای شکست‌خورده پرسید:

— هر وقت که بخواهی به دیدن تام بروی، با این بچه چه کار خواهی  
کرد؟

— هنوز نمی‌دانم. یکی از پرستارهای بیمارستان خانم مسنی را  
می‌شناسد که از بچه‌ها مراقبت می‌کند، شاید هم او را همراه خودم ببرم.  
ولی فاصله زیادی است و ...

— خوب مطمئن نیستم، تام درک نخواهد کرد. بهتر است که  
کودک با مراقب خود در منزل بماند.  
— استخدام مراقب کودک فکر خوبی است.  
— درست است مادر جان.

خودت می‌دانی خانم هارپر، ناراحتی‌های تو بیشتر از دردسرهای  
فروشگاه، موهایم را سفید می‌کند.

— در این صورت خیلی خوشگُل خواهی شد.  
لیخند دیگری بر چهره فلیسیا پدیدار شد.  
فقط در یکی از کتاب‌هایت، یادی هم از من نکن.

کیت به این فکر خندید، نوزاد را در گهواره زیبا و آبی و سفیدرنگی  
که فلیسیا آورده بود خواباند. یک ماه دیگر از کالسکه‌ای استفاده خواهد  
کرد که پدرش مدت‌ها قبل برایش خریده بود و اکنون اندکی برایش  
بزرگ بود. فلیسیا چند قدم به جلو برداشت، بالای سر بچه ایستاد و مدتی  
طولانی به او نگاه کرد.

— کیت، آیا بچه قشنگی است؟

— در چشم‌های او ملایمت فراوانی موج زد.

— بیشتر از آنچه که در تصور می‌گنجید، کاملاً بی‌عیب است.

فلیسیا نتوانست در عزم راسخ کیت تردیدی به وجود آورد. چنین به نظرش رسید که باید با او خداحافظی کند ولی کیت توانسته بود آن حالت را در چهره او بخواند.

— عزیزم، این قدر موضوع را سخت نگیر.

— من هنوز هم فکر می‌کنم که ماندن در اینجا با عقل جور

در نمی‌آید، ولی سعی می‌کنم در اولین تعطیلی آخر هفته بعد از مسافرتم سری به اینجا بزنم و بعد از آن هم هر وقت که بتوانم خواهم آمد.

اما هر دو نفر آنها می‌دانستند که دیگر در تمام تعطیلی‌های آخر هفته، امکانش نخواهد بود. آنها باید هر کدام زندگی اختصاصی خود را دنبال می‌کردند. جریان‌های زندگی نمی‌توانست همانند باشد.

به محض آن که فلیسیا کیفش را از روی زمین برداشت اشک در چشم‌هایش حلقه زد و هنگامی که کیت در را برای بیرون رفتن او گشود، حالتی صبورانه داشت. با قدم‌های آهسته به طرف اتومبیل قرمز رنگ کوچک فلیسیا حرکت کردند و آنگاه کیت بدون آن که حرفی بزند فلیسیا را در آغوش گرفت و در ایر. هنگام چشمانش پر از اشک شد.

— لیسیا متأسفم، برایم امکان ندارد که از اینجا بروم.

— اشکالی ندارد، می‌فهمم.

با وجود ریزش اشک از چشم‌هایش خندید و کیت را در آغوش خود فشار داد.

— از کوچولوی قشنگ من به خوبی مراقبت کن.

- تو هم مواظب خودت باش.

و با ادای آن جمله فلیسیا خداحافظی کرد، کیفش را به درون اتومبیل انداخت و با چهره‌ای متبسم پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت. لحظاتی صبر کرد و چشم به کیت دوخت. آنگاه هر دو با چهره‌ای انباشته از محبت و مهربانی و تفاهم دو جانبه به یکدیگر لبخند زدند و همچنان که فلیسیا می‌رفت تا از دیده ناپدید شود، برای یکدیگر دست تکان می‌دادند.

پس از رفتن فلیسیا، کیت قدم به درون خانه‌اش نهاد و نگاهی به ساعت انداخت، تا زمان بیدار شدن تایگ و شیر دادن به او، دو ساعت و نیم وقت داشت؛ این مدت برای کار کردن و نگارش کتاب، زمان قابل توجهی به حساب می‌آمد. قبلاً سی صفحه از کتاب را به رشته تحریر درآورده بود ولی نمی‌خواست درباره آن به فلیسیا حرفی بزند. آن کتاب از اسرار او به شمار می‌رفت و روزی از این فکر خنده‌اش گرفت، روزی که خودش می‌دانست چه خواهد شد.

کیت ؟ کیت ؟

کیت که با پای برهنه و یک پیراهن و شلوار رنگ و رو رفته، پشت  
میز کارش نشسته بود، با شنیدن اسم خودش، حیرت زده از جایش پرید.  
—هی خانم، آیا شنواییات را هم از دست داده‌ای ؟  
—لیسیا!

فلیسیا، آراسته و خوش لباس همانند همیشه بر آستانه در ایستاده بود،  
این دفعه لباسی از جیر ارغوانی رنگ به تن داشت. کیت گفت:  
—از آمدنت باخبرم نکرده بودی!  
—در نظر داشتم نگاهی به فریگه‌سگاه سانتاباریارا بیندازم، بنابراین فکر  
کردم بی خبر بیایم، کارهایی در آنجا انجام داده‌اند. راستی اوضاع تا این  
اندازه وخیم شده است ؟

کیت اندکی سرخ شد و نوشته‌هایش را جمع و جور کرد.  
—متأسفم، داشتم کار می‌کردم و انتظار نداشتم کسی از راه برسد.  
فلیسیا، کیت را در آغوش کشید و نگاهی به ماشین تحریر انداخت.

-وضع کار چطور است؟

-گمانم خوب پیش می‌روم، گفتنش آسان نیست.

کیت شانه‌هایش را بالا انداخت و به دنبال فلیسیا وارد اتاق شد. از کریسمس به بعد او را ندیده بود، دو ماه قبل از آن، فلیسیا مدت یک هفته‌ای را نزد او گذراند و با تایگ سرگرم بود.

-خیلی به خردت فشار نیاور. اگر توانستی کتاب اول را بفروشی،

کتاب دوم را هم می‌توانی بفروشی.

-این حرف‌ها را به ناشر بگو، لیسیا.

هیچ گونه تغییری در شکل و شمایل فلیسیا ظاهر نشده بود. همواره از آخرین مدها تبعیت می‌کرد و هر چند سال یک بار، آپارتمان وسیع‌تری اجاره می‌کرد، آپارتمانی گران‌قیمت‌تر. ولی خودش را به همان وضعیت گذشته حفظ کرده بود.

-لیسیا، سردرنمی‌آورم. کتاب اولم با وجود این که به چاپ رسید

ولی به هدر رفت، آنها رغبتی برای کتاب بعدی نشان نمی‌دهند؛ رفته‌رفته اعصابم متشنج می‌شود.

-نگران نباش تا سه نشود بازی نمی‌شود، از این گذشته کتاب اول

تو به هدر نرفت، تا آنجا که به خاطر دارم فروش خوبی داشت، تا این اندازه ناسپاس نباش. چند تا خانم به سن و سال تو تا به حال توانسته‌اند دو کتاب بنویسند؟

-شاید صدها نفر.

ولی کیت به قوت قلب نیاز داشت، هیچ کس دیگری وجود نداشت

تا به او قوت قلب بدهد و در حقیقت با او حرف بزنند. سعی کرد با هیچ کس در آن نواحی آشنایی برقرار نکند، برای او زندگی فقط در وجود

تایگ، فلیسیا، کارش و دیدار از تام خلاصه می‌شد و هیچ جایی برای هیچ چیز دیگری وجود نداشت.

— کم کم به شک می‌افتم که آیا از استعداد کافی برای نوشتن یک داستان موفق بهره‌ای دارم یا نه؟

هر وقت که فلیسیا به آنجا می‌رفت، برای هر دو نفر آنها چنان به نظر می‌رسید که او روز قبل نیز در آنجا حضور داشته. کیت شیفته آن روابط دوستانه بود. فلیسیا گفت:

— شاید اصلاً احتیاج نداشته باشی، چه بسا که از مشاجره‌ها و بحث‌های موفقیت‌آمیز در امان بمانی، در غیر این صورت، آیا بر خلاف میل خودت مجبور نخواهی شد که چیزهایی را انتخاب کنی؟

این سوالی بود که از مدت‌ها قبل در ذهن فلیسیا مطرح گشته بود.  
— انتخاب چه چیزهایی؟ در هر صورت چه فرقی می‌کند که تایگ به مدرسه برود یا نرود؟

— این یک امتیاز است عزیزم، نه یک انتخاب. من از احتمال آن که کتاب تو غوغایی برپا کند صحبت می‌کنم. آیا باز هم می‌توانی به زندگی در اینجا ادامه بدهی؟ آیا در برابر ناشران کتاب آفتابی می‌شوی؟ آیا رضایت می‌دهی که برای انجام مصاحبه به شهرهای بزرگ بروی؟ این‌ها چیزهایی است که به انتخاب تو بستگی دارد عزیزم.

— به وقت خودش درباره آنها فکر خواهم کرد.

— بعید نیست که زیاد طول نکشد.

کیت خندید.

— تو هیچ وقت دست‌بردار نیستی.

— البته که نیستم.

مدت سه سال و نیم گذشته بود و او همچنان از کیت درخواست می کرد تا به شهر باز گردد. انکار نمی کرد که تایگ با گونه های سرخ و چشمانی به رنگ چشم های پدرش، در قالب کودکی زیبا و معادتمند پرورش می یافت. هنوز از محرومیت فرهنگی شیوهای که مادرش برایش برگزیده بود اطلاعی کسب نکرده بود ولی بعدها متوجه می گشت. این نکته، آخرین حربه فلیسیا به شمار می رفت ولی آن هم همانند سایر حربه ها بی اثر شد.

— تو لجبازترین زنی هستی که تا به حال دیده ام.

کیت قیافه رضایتمندی گرفته و گفت:

— متشکرم.

— راستی بگو ببینم، فرزند خوانده من کجاست؟ برایش یک هدیه

آورده ام.

— لیسیا، اگر محبت های تو نبود، بچه من هیچ اسباب بازی نداشت.

اما به خاطر محبت های تو بیشتر از همه بچه های این نواحی اسباب بازی

دارد. قطاری که فرستاده بودی هفته پیش رسید.

کیت به دوستش لبخندی زد.

— او، رسید؟

فلیسیا سعی کرد قیافه حق به جانبی بگیرد. اگرچه کودک هنوز به

اندازه کافی بزرگ نشده بود ولی او احساس می کرد که بایستی از آنها

بهره مند شود.

— خوب هرچه باشد طفلک کوچولو باید در این سرزمین دورافتاده با

چیزهایی سرگرم شود. نگفتی کجا رفت؟

— به مهد کودک رفت.

— به این زودی؟ او که خیلی کوچک است!  
— درست بعد از کریسمس شروع کرد و خیلی هم آنجا را دوست دارد.

فلیسیا با ناراحتی گفت:

— اینجا بهداشت به قدر کافی رعایت نمی‌شود. بیماری بچه‌های دیگر به او سرایت خواهد کرد.

اما کیت فقط به حرف‌های فلیسیا خندید. بعد از ظهر آفتابی اواخر ماه فوریه، در آن قسمت از دنیا که نصیب کیت گشته بود فصل بهار جلوه‌گری می‌کرد. کیت گفت:

— تا نیم ساعت دیگر به خانه بازمی‌گردد. پس از استراحت بعد از ظهر، از ساعت دو تا پنج در آنجاست. آیا میل داری نگاهی به نوشته‌هایم بیندازی؟

فلیسیا با تبسمی شادمانه سرش را تکان داد.

— به چه چیزی خیره شده‌ای؟

— سعی کردم به خاطر بیاورم که آیا بیست و شش سالگی من به آن اندازه خوب بوده، ولی در این لحظه که به یادم افتاد، متوجه شدم که خوب نبوده است.

— علتش این است که من در اینجا زندگی می‌کنم، نه در یک شهر درهم و برهم.

احتمالاً می‌توانست درست باشد، کیت در هر صورت وضعیت مساعدی پیدا کرده بود. حتی رفتن به دیدار تام نیز دیگر مثل گذشته برایش سنگین نبود، در آنجا هیچ تغییری بروز نکرده بود و کیت فقط توانسته بود خودش را با محیط تطبیق بدهد.



تام هنوز هم در آسایشگاه به سر می‌برد و هنوز هم آقای ارهارد مراقبت ویژه‌ای از او به عمل می‌آورد. تام هنوز هم با همان بازی‌ها خودش را سرگرم می‌کرد. مطالعه همان کتاب‌ها، همان سرگرمی‌ها، همانند نخستین درجه از وضعیت استقرار در آسایشگاه. در این هنگام که امکان مقایسه تایگ با تام برای کیت میسر شده بود، او می‌توانست پیشرفت نکردن تام را به خوبی درک کند اما تام همچنان آرام و دوست‌داشتنی باقی مانده بود. کیت هنوز هم دوبار در هفته به دیدارش می‌رفت. تایگ می‌پنداشت که مادرش به منظور انجام کار از خانه خارج می‌شود و این همان چیزی بود که مادر او می‌خواست.

کیت قسمتی از نوشته‌هایش را به فلیسیا داد و به ساعتش نگاه کرد. هنوز فرصت اندکی به بازگشت تایگ به خانه باقی مانده بود و کیت بی‌صبرانه انتظار می‌کشید تا فلیسیا نظرش را دربارهٔ کتاب تازه او ابراز کند. فلیسیا دربارهٔ کتاب او به نکته‌های حیرت‌انگیزی اشاره کرد و پس از سپری شدن حدود بیست دقیقه، با چشمانی شگفت‌زده سرش را بلند کرد.

— چطور توانستی این صحنه‌ها را مجسم کنی؟ مثل این که در اینجا توانسته‌ای بیشتر از انتظار من زندگی را درک کنی.

کیت لبخند می‌زد و فلیسیا باز هم سرش را به روی کتاب انداخت. در طول مدت چهار سال گذشته، زندگی او فقط در راه پرورش تایگ و نوشتن کتاب‌هایش صرف شده بود، چه بسا که همین نکته به بهتر شدن نوشته‌هایش کمک می‌کرد. گاهی خودش هم دچار شگفتی می‌شد، به نویسندگی عشق می‌ورزید، تام و تایگ نیز فرزندان او بودند.

فلیسیا یک ساعت بعد در حالی که با نگاهی جدی به او

می‌نگریست، نوشته‌های فلیسیا را روی میز قرار داد و با ناراحتی پرسید:

—از آن خوشت نیامد؟

تا چند لحظه فلیسیا فقط سرش را تکان داد.

—چرا خیلی خوشم آمد، ولی درست به همان سمتی حرکت می‌کنی

که سعی می‌کردی خودداری کنی، یعنی همان چیزی که درباره‌اش

هشدار دادم، موفقیت.

چهره فلیسیا همچنان در حالت جدی باقی ماند و کیت خندید.

—نظر تو این است؟

—بله، ولی آیا تو هم همین طور می‌خواستی؟

—اوه، دست از اذیت کردن بردار. وقتی به آن مرحله برسیم خودم را

آماده خواهم کرد.

—امیدوارم این طور باشد.

با رسیدن اتومبیل مدرسه تایگ، ناگهان صحبت‌ها ناتمام ماند. او با

سر و صدا وارد خانه شد.

—خاله لیسیا، خاله لیسیا!

و با همان لباس و چکمه‌ها، خودش را به آغوش او انداخت. کیت به

خاطر خاکی شدن لباس جیر فلیسیا، خواست مانع شود ولی فلیسیا ظاهراً

اهمیتی بدان نشان نداد.

—صبر کن ببین برایت چه آورده‌ام؟

—یک قطار دیگر؟

چهره تایگ همانند نور چراغ درخشید، مادرش و فلیسیا به خنده

افتادند.

—نه، به آنجا نگاه کن، یک جعبه بزرگی در اتومبیل هست.

می‌توانی خودت بروی و آن را بیاوری؟

— بله خاله لیسیا.

باز هم با سر و صدا از خانه خارج شد و کیت با نگاهش او را دنبال کرد. سپس نگاهش به چهرهٔ خندان فلیسیا افتاد.

— بسیار خوب، حالا بگو ببینم، برایش چه چیزی آورده‌ای؟

کیت قبلاً صداهایی از بیرون خانه شنیده بود، فلیسیا یک بار هم با یک فنجان آب از منزل خارج شده بود. تایگ یک سگ کوچولو به بغل داشت. فلیسیا از مشاهدهٔ قیافهٔ او به خنده افتاد و برای چند لحظه، چشم‌های کیت گرد شدند ولی او هم به خنده افتاد.

— این مال شماست، خاله لیسیا؟

تایگ سگ کوچولویی را روی کف اتاق نهاد و سگ گوش‌هایش را به حرکت درآورد و دمش را برای پسرک تکان داد.

— تایگ، این سگ کوچولو را دوست داری؟

تایگ با خوشحالی سرش را تکان داد و سپس در کنار سگ کوچولوی سیاه و سفید نشست.

— خوش به حال شما، ای کاش من هم یکی داشتم. مامان، من از این

سگ‌ها می‌خواهم.

خاله لیسیا روی زانو در کنار پسر خواندهٔ خود نشست، او و سگ

کوچولو را هم بغل گرفت و گفت:

— تو هم یکی داری.

تایگ چهره‌ای سردرگم به خود گرفت.

— من هم یکی دارم؟

— این مال توست، فقط مال تو.

فلیسیا بوسه‌ای بر موهای طلایی رنگ او زد.

— مال من؟

— آره مال تو.

— اوه! اوه!

تایگ تا چند دقیقه به گفتن همین صدا ادامه داد و آنگاه با خوشحالی خودش را روی سگ کوچولو انداخت و گفت:

— اسمش چیست؟

— اسمش را خودت انتخاب کن!

— باید از ویلی بپرسم.

ویلی، همان خرس عروسکی نازنین و بهترین دوست او به شمار می‌رفت. تام هنوز خرس خودش را نگه‌داشته بود. تایگ لحظه‌ای بعد از اتاق خارج شد و کیت خم شد تا سگ کوچولو را نوازش کند.

— عصبانی شدی کیت؟

فلیسیا اندکی پشیمان به نظر رسید.

— چرا باید عصبانی شوم، دختر خوب؟ فقط خواهش می‌کنم دفعه بعد که به دیدار ما می‌آیی یک ماشین برای بچه نیاور، صبر کن تا شش ساله شود.

اندکی بعد تایگ با ویلی بازگشت.

— ویلی می‌گوید اسمش را برت بگذاریم.

— پس اسمش برت شد.

تایگ باز هم سگ را نوازش کرد و او دمش را تکان داد. بدین ترتیب اعضای خانواده تکمیل شدند. فلیسیا سرآغاز کتاب جدید را پسندید. این احساس در کیت پدیدار گشت که رویدادهای خوش آیندی در راه است و

لیسیا از تصور موفقیت کتاب به وجد درآمد. اگر ناشر فقط آن کتاب را بپذیرد، دیگر جای هیچ گونه نگرانی نخواهد بود. پرفروش‌ترین کتاب شدن، اصلاً مهم نیست، احتمال چنان رویدادی یک در میلیون است و او می‌دانست که برایش پیش نخواهد آمد. می‌توانست آن را احساس نماید، این زندگی او بود.

مامان، امروز می‌روی درس بدهی؟  
 کیت سرش را تکان داد و تکه دیگری از نان گرم شده را به دست  
 تایگ داد.

-این طور بهتر است، همیشه می‌توانم بگویم برای درس دادن می‌روم.  
 تایگ خوشحال بود و کیت پسرش را با مهربانی نگاه می‌کرد. زیبا و  
 چابک، با فکر، روشن و بسیار باامزه ولی در قالب یک پسر بچه. در این  
 هنگام از شباهت او به تام تا اندازه‌ای کاسته شده و تقریباً به سن شش  
 سالگی رسیده بود. کیت پرسید:

-از کجا همیشه می‌فهمی که من می‌روم درس بدهم؟  
 مادر و پسر از مدت‌ها قبل عادت کرده بودند هنگام صرف صبحانه با  
 یکدیگر گفتگو کنند و کیت در آن روز دلپذیر بهاری احساس شادمانی  
 می‌کرد، تایگ تنها فردی بود که بیشتر از همه با کیت هم صحبت  
 می‌شد. هر چند وقت یک بار برای پاسخ دادن به سوالات او، با زبانی  
 بچه‌گانه حرف می‌زد، اما غالباً آنها زمینه‌متعالی را که مورد قبول هر دو

باشد می‌یافتند.

— از اینجا می‌فهمم برای این که لباس‌های خوشگل‌تر می‌پوشی.

— لباس‌های خوشگل می‌پوشم، ها؟

کیت به حرف‌های او خندید و درخششی از آتش شیطنت در چشم‌های او پدیدار گشت که چندان تفاوتی با حالت چشم‌های کیت نداشت.

— خوبست به جای خوشگل‌تر، از کلمه بهتر استفاده کنی.

آره، روی صورتت هم چیزهایی می‌مالی.

— چه چیزهایی؟

کیت با دهان پر از لقمه نان به خنده افتاد.

— خودت که می‌دانی چیزهای سبز.

— رنگ آن سبز نیست، رنگش آبی است و اسم آنها سایه چشم

است.

— خاله لیمیا هم از آن می‌زند.

— آره، ولی او همیشه از آنها می‌زند و رنگ مال او قهوه‌ای است.

سپس خنده کاملی ارائه داد.

— و تو هر وقت که می‌خواهی درس بدهی می‌زنی. چرا فقط در این

وقت‌ها می‌زنی؟

— برای این که تو هنوز آنقدرها بزرگ نشده‌ای که به خاطر تو بزنم.

ولی نام هم توان درک آن را نداشت. کیت فقط از سایه چشم استفاده

می‌کرد و به قول تایگ لباس خوشگل‌تر می‌پوشید، برای آن که خیال

می‌کرد برای دیدار با تام باید آراسته و زیبا و مناسب جلوه کند، او را

در آنجا به نام همسر آقای هارپر می‌شناختند. در داخل خانه، فقط مامان

بود و گهگاه نیز خانم در سوپرمارکت.

کیت از مدت‌ها قبل برای تایگ شرح داده بود که در یک مدرسه کودکان عقب افتاده در کارمل، نحوه نوشتن را به آنان تدریس می‌کند. بدین ترتیب این امکان برایش وجود داشت که گاهگاهی درباره نام، یا دیگر افرادی که مشاهده کرده بود صحبت کند. غالباً داستان‌هایی از نام. از نقاشی‌های او و از آقای ارهارد برای تایگ تعریف می‌کرد تا بتواند اندکی خودش را از تنهایی نجات بخشد، یا هر وقت که نام به موفقیتی چشمگیر در زمینه کشیدن نقاشی، فراگیری یک بازی و حل یک معمایی که از استعداد او بعید به نظر می‌رسید، نائل می‌گردید.

کیت برای آن که شادی خود را با تایگ قسمت کند به تشریح آنها می‌پرداخت، حتی اگر که لزومی به تشریح آن احساس نمی‌شد، از بیان آن که در مدرسه به تدریس کودکان عقب‌افتاده اشتغال دارد، این امکان برایش فراهم گشته بود که پس از سپری کردن یک روز دردناک و ناگوار بتواند به اتاق خودش برود و در را از پشت سر خود ببندد. تایگ یک نکته را توانست استنباط کند. از گفته‌های مادرش درباره آن کودکان متأسف می‌شد و رفتن مادرش را به آنجا، اقدام شایسته‌ای می‌پنداشت.

— چرا هیچ وقت به آنها تعطیلی نمی‌دهند؟

تایگ در این لحظه سرگرم سرکشیدن مخلوط شیر بیسکویت خودش بود و کیت در لابلای تصورات مربوط به نام غرق شده بود.

— هان؟

— چرا هیچ وقت به آنها تعطیلی نمی‌دهند؟

— آنها به تعطیلی احتیاج ندارند. دلت می‌خواهد امروز جویی را از



مدرسه به خانه بیاوری؟ وقتی که برگردی تیلی در اینجا خواهد بود.  
ولی لزومی نداشت کیت به او بگوید، خودش آن را می‌دانست.  
— اگر بخواهی، او می‌تواند شما بچه‌ها را با ماشین به دیدن اسب‌های  
پرورشی ببرد.

— نه.

— نه؟

کیت با تعجب به پسرش نگاه کرد و تایگ هم به گونه‌ای خیره  
مانند به مادرش نگرست.

نکته‌ای در ذهنش دور می‌زد. کیت پرسید:

— چی شده؟ نقشه‌دیگری داری؟

تایگ سر بلند کرد و با تبسمی تند و چهره‌ای سرخ‌رنگ، تکان  
سختی به سرش داد و گفت:  
— نه.

— گوش کن، تو باید امروز برای تیلی پسر خوبی باشی، قول می‌دهی  
در غیاب من ناراحتی ایجاد نکنی؟

تایگ با لحن قاطعی پاسخ داد.

— بسیار خوب، مامان.

پاسخ تایگ آنچنان بود که گویی از زبان یک انسان کامل و پخته  
شنیده می‌شود و اندکی پس از آن، صدای بوق‌های ماشین جیب زردرنگ  
شنیده شد که نزدیک می‌شد.

— آنها هم از راه رسیدند.

— باید بروم خدا-حافظ.

قاشق از دستش افتاد، آخرین تکه نان، کلاه کابوی مورد علاقه‌اش،

دفتری روی میز، تکان دادن دست برای کیت و رفتن تایگ. کیت یک جرعه دیگر از قهوه‌اش را نوشید ولی از نکته‌ای که تایگ در ذهنش داشت در حیرت فرو رفت. در هر صورت هر چه که بود تیلی می‌توانست از عهده‌اش برآید. او یک زن مهربان، یک زن مادر بزرگ مانند، یک زن دلموز و بیوه‌ای بود که خیلی از تایگ بزرگ‌تر بود. پنج فرزند پسر و یک فرزند دختر را بزرگ کرده بود و در طول سال‌های متمادی، امور یک دامداری را اداره کرده بود و از بدو تولد تایگ، مراقبت از او را بر عهده داشت. زنی زمخت و اصیل که با تایگ روابط دوستانه‌ای ایجاد کرده بود و بر خلاف کیت، یک زن روستایی اصیل محسوب می‌شد. کیت یک نویسنده بود، نه زنی خانه‌دار و وابسته به کار در مزارع و هرچند که از آن مناطق لذت می‌برد ولی هنوز هم اطلاعات چندانی از امور روستا کسب نکرده بود.

پیش از آن که کت و کیفش را بردارد، نگاهی به آشپزخانه انداخت، نمی‌دانست چه چیزی را فراموش کرده. دلشوره عجیبی در صبح آن روز احساس می‌کرد، گویی دلش نمی‌خواست برود ولی ضمناً عادت کرده بود که برود. دیگر توجهی به آن گونه دل‌شوره‌ها نکرد، وسائش را برداشت و رفت. در اعتماد که دن به تیلی هیچ‌گونه جای تردید وجود نداشت. کتش را روی شانه‌هایش قرار داد و قد و قواره خودش را در آینه نگاه کرد. هنوز هم هیچ‌گونه تغییری از هشت سال گذشته که آنها را خریداری کرده بود در آنها مشاهده نکرد. باز هم به آنچه که تایگ درباره لباس او گفته بود خندید. دلش می‌خواست خودش را در نظر تام زیبا جلوه بدهد، همچنین اندیشید که آیا باید در نظر تایگ هم به همان نحو رفتار کند یا خیر، ولی در سن شش سالگی، باور کردنی نیست. او

چه می‌فهمید؟ یا شاید هم می‌فهمید. به طرف اتومبیل که قدم برمی‌داشت از اندیشیدن به این که به خاطر یک پمپریچه شش‌ساله باید آراسته لباس بپوشد خنده‌اش گرفت.

در تمام مسیر تا کارمل، ذهنش را متوجه نحوهٔ رانندگی کرد. جاده برایش کسالت‌آور و کاملاً آشنا جلوه می‌کرد. تام از خودش بی‌توجهی و کودنی نشان داد و روز او را تیره کرد. حتی صرف ناهار هم همانند صدها دفعه مشابه قبلی بود. برخی از روزهای ملاقات با تام، همانند گوهر کمیابی درخشش داشتند، درخشان و دلپذیر، با رنگین‌کمانی از ارتعاش نورها و سایر روزهای ملاقات، در کمال تیرگی و سرد می‌گذشت و در بعضی از روزهای دیگر ملاقات، کیت هیچ‌گونه احساسی پیدا نمی‌کرد.

آن روز نیز هیچ‌گونه احساسی به او دست نداد به جز خستگی و ملالت در پایان ملاقات. از این کم‌حوصلگی دلش می‌خواست هر چه زودتر وارد بزرگراه شده و با سرعت به خانهٔ کوچکش بازگردد. به نزد تایگ و سگ کوچکی که عضوی از خانواده او شده، دلش برای همهٔ آنها تنگ شده بود، چه بسا بهتر می‌شد که از خانه خارج نمی‌گشت.

عقربه کیلومترشمار از مرز نور مایل هم فراتر رفت. غالباً چنان می‌شد ولی کیت کمتر به آن توجه می‌کرد. مسیر رفت و برگشت او آنچنان خسته‌کننده بود که فقط با افزودن سرعت، امکان تحمل کردن آن فراهم گشت. گهگاه با دلهره‌ای در مورد تایگ، اندکی از سرعت خود می‌کاست. پنجاه و پنج مایل اصلاً قابل تحمل نبود، بنابراین غالباً با هشتاد و هفتاد و پنج حرکت می‌کرد.

ساعت حوالی پنج بعدازظهر بود که کیت همچنان با سرعت به سمت خانه‌اش پیش می‌رفت. چرا این نگرانی لعنتی در تمام طول روز او

را رها نمی‌کرد؟ همچنان که به سمت خیابان منتهی به خانه‌اش می‌پیچید، نگاهی انداخت تا سگ را ببیند، در حقیقت می‌خواست تایگ را پیدا کند و اندکی بعد تایگ را دید و اتومبیل را پارک کرد. تایگ با دست و روی کشیف و چهره‌ای خندان و زیبا سلام کرد. کیت همواره این مسیر را طی می‌کرد، به چه دلیل آن روز آن همه دلوپسی داشت؟ چرا تصور می‌کرد که اتفاقی در آن روز رخ خواهد داد یا آن که حادثه‌ای خارج از اختیار به وجود خواهد آمد؟ تیلی هم به همان اندازه تایگ، خودش را آلوده کرده بود و حتی برت هم نیاز به حمام داشت. سر و وضع هر سه نفر آنها گل‌آلود بود ولی هر سه نفر آنها از بازی با یکدیگر سرحال بودند.

در این هنگام تایگ با حرارت دست تکان داد و فریادی کشید. کیت باید از اتومبیل خارج می‌شد و دوباره نقش مادری را عهده‌دار می‌شد، همانند همه بازگشت‌هایش از کارمل، کیت احساس می‌کرد که زیادی لباس پوشیده، کیف دستی‌اش را برداشت و از اتومبیل بیرون آمد. یک نفس عمیق به درون ریه‌هایش فرو برد و آهی کشید.

— سلام بچه‌ها، سرگرم چه کاری هستید؟

کیت بسیار خسته بود و از بدن حالت سالم و با نشاط تایگ بسیار خرسند شد. نگاهی سریع به سری زن سالخورده انداخت. تیلی زیاد حرف نمی‌زد، بیشتر با تایگ صحبت می‌کرد تا با کیت، اما گرمی و احترام در میان آن دو خانم برقرار بود. تیلی به راستی نمی‌دانست کیت با ماشین تحریر چه کار می‌کند ولی نخستین کتاب منتشر شده کیت، که او را تحت تأثیر قرار داد برای او این امکان را فراهم آورد تا درباره‌اش با دوستان خود گفتگو کند.

کیت انتظار داشت که کتاب دوم او در ماه آینده منتشر شود، چه بسا که روزی شهرتی برای او به ارمغان آورد، در هر صورت مادری خوب و همسری فداکار بود. تایگ و تام از این نعمت برخوردار بودند، کیت به خودش مغرور نبود و به دیگران حسد نمی‌برد. در وجود او احساسی از وارستگی موج می‌زد. این واژه‌ای بود که مادر تیلی در مورد کیت به کار برده بود. وارسته، باهوش، در عین حال زیبا و لاغر اندام که همواره در چشم‌های او غم پنهانی دیده می‌شد. تیلی هم با آن غم پنهان بیگانه نبود، او هم پس از مرگ شوهرش، آن نشانه را در آینه مشاهده کرده بود. بعضی وقت‌ها تیلی با خودش فکر می‌کرد که آیا نویسندگی کیت، غم پنهان او را همچنان زنده نگه می‌دارد یا نه. چه بسا که درباره همان موضوع مطلب می‌نوشت و این مطلبی بود که تیلی سر در نمی‌آورد.

کیت خودش را سراسیمه به پسرش رساند و تایگ از نه دل خندید و تیلی آنها را نگاه کرد، هر چند که تایگ هنوز هم پسر کوچکی بود ولی بعضی وقت‌ها همانند آدم بالفی جلوه می‌کرد، چرا که مادرش با او مثل یک مرد صحبت می‌کرد. تیلی هم بعد از فوت همسرش با پسرهای خودش همان گونه رفتار کرده بود. از مشاهده آن مادر و پسر، در مقابل باغچه‌ای که آنها در غیاب کیت درست کرده بودند به یاد خاطرات گذشته‌اش افتاد.

— برای تو درست کردیم. نصف آن را گل کاری کردیم و نصف دیگرش را سبزی کاشتیم.  
تیلی گفت:

— باید سبزی بکاریم تا تو بتوانی سالاد درست کنی، فلفل و بقیه چیزها، هفته دیگر هم قصد داریم چیزهای دیگری بکاریم، مثل کدو و

نار گیل.

کیت به خنده افتاد و خم شد تا او را نوازش کند.

- تایگ، باغچه‌ای که درست کرده‌اید قشنگ است.

- نه، قشنگ نیست ولی قشنگ خواهد شد. ما همه جور گل

کاشتیم، بذر آنها را هفته گذشته خریدیم، من آنها را قايم کرده بودم.

این همان حالت اصرار آمیزی بود که صبح آن روز درباره تایگ وجود

داشت، درست کردن اولین باغچه‌اش.

تیلی قدم به پیش نهاد و شانه‌های تایگ را نوازش کرد.

- همه کارهای سخت را خودش انجام داده، هر وقت که باغچه‌اش

سبز شود به کاری که کرده افتخار خواهد کرد. زیاد طول نمی‌کشد.

- گوجه‌فرنگی هم کاشتم.

کیت کوشید از ترکیدن بغضی که گلویش را می‌فشرد جلوگیری

کند، پس از آن ناگهان دلش خواست که بخند، تمام روز را به خاطر

پسرش نگران بود، در حالی که او برای کیت باغچه‌ای درست کرده بود.

گاهی رویدادها چقدر خارج از ذهن صورت می‌گیرد و چقدر زیبا و

دل‌انگیز هستند، بدین ترتیب سرعت زیاد کیت در جاده هیچ لزومی

نداشته است.

کیت رو به پسرش کرد و گفت:

- تایگ، یک چیزی برایت بگویم؟ این قشنگ‌ترین هدیه‌ای است که

تا به حال کسی به من داده است.

- راست می‌گویی ماما، چرا باید این بهترین هدیه باشد؟

- برای این که تو برای آن خیلی زحمت کشیده‌ای، برای این که

قشنگ است، برای این که رشد گیاهانش را با یکدیگر تماشا خواهیم کرد

و از گل‌های قشنگ و سبزی‌هایش استفاده خواهیم کرد. عزیزم، این یک هدیه ارزنده‌ای است.

تایگ با نگاه مبهمی به اطراف خود نظر افکند و در حالی که از کار خودش شادمان بود، با تیلی دست داد و آن دو زن کوشیدند به کارهای او نخندند. لحظه دل‌انگیزی بود و تیلی، گویی که مطلبی را به یاد آورده باشد، سرش را بالا گرفت و به کیت گفت:

- برای شما تلفن شد. ظاهراً از سوی فلیسیا.

کیت با حالتی خوشحال ولی نه چندان علاقه‌مند، سرش را تکان داد.  
- از نیویورک.

- نیویورک؟

برای یک لحظه دلهره‌ای در سینه کیت پدیدار شد. نیویورک؟ امکان نداشت، شاید موضوع بی‌ربطی همانند بیمه‌نامه او از اداره مرکزی بوده، در گذشته که مشکلی برایش بوجود نیامده بود. در این هنگام مشکوک شد، آنها بعد از سپری شدن شش سال، او را دنبال کرده‌اند؟ تیلی اضافه کرد:

- از شما خواستند که به آنها تلفن بزنید.

- حالا که خیلی دیر است. ساعت پنج‌ونیم به وقت مناطق غربی برابر است با هشت‌ونیم به وقت مناطق شرقی.

در قیافه کیت هیچ گونه نشانه‌ای از دگرگونی مشاهده نشد.

تیلی با همان آرامش روستایی خود، سری تکان داد:

- آره، او گفت که ممکن است خیلی دیر شود. برای شما شماره‌ای داد تا بعداً به او تلفن بزنید.

یک بار دیگر، همان دلهره به کیت دست داد و با نوسانی شدیدتر.

شاید خنده‌دار بود، او آن روز چرا با خودش بیگانه شده بود؟  
- من شماره او را برایتان یادداشت کرده‌ام و در خانه است.  
- بهتر است به خانه بروم و نگاهی به آن بیندازم و با تبسمی شیرین،  
نگاهی به تایگ انداخت و دوباره ملایمت صدایش را بازیافت.  
- پسر قشنگم از باغچه زیبایی که برایم درست کرده‌ای متشکرم.  
سپس خشم شد و تایگ را در آغوش کشید و آن گاه دست در  
دست یکدیگر به سمت خانه حرکت کردند و برت هم جست‌وخیز کنان  
به دنبالشان حرکت کرد.

- تیلی با یک فنجان قهوه موافقی؟  
زن سالخورده با اشاره سر جواب منفی داد.  
- باید به خانه‌ام برگردم، امشب نوه‌هایم برای شام می‌آیند و باید  
برایشان غذا بپزم.

تیلی سوار ماشین باری‌اش شد، دستی تکان داد و سرش را از پنجره  
بیرون آورد.

- کیت آیا شما این هفته باز هم برای تدریس می‌روید؟  
نحوه پرسش او بامزه بود و کیت با حالت متفکرانه‌ای به او نگاه  
کرد. همواره هفته‌ای دوبار می‌رفت، ولی آن روز که به خانه برمی‌گشت  
در این باره دچار تردید شد. در این هفته تمایل به رفتن دوباره نداشت.  
- آیا امکان دارد فردا اطلاع بدهم؟

دستمزد تیلی به طور ماهانه پرداخت می‌شد، آن هم در قبال هفته‌ای  
دو روز مراقبت از تایگ. کیت تمایلی به خارج شدن از منزل در هنگام  
شامگاه نداشت و ترجیح می‌داد در آن ساعت‌ها به کار نویسندگی  
بپردازد. وقتی تمایلی برای بیرون رفتن از خانه پدیدار می‌شد او را به یاد



تام می‌انداخت، بنابراین بهتر آن بود که در خانه بماند.

- بله حتماً، فردا به من تلفن بزنید، یا اگر فرصت نشد پس فردا.

کیت خندید و برای او دست تکان داد و در حالی که به آرامی تایگ را از پشت سر هل می‌داد به داخل خانه رفتند. شاید او بخواهد به جای دیدار تام، یک روز را به استراحت بپردازد، شاید هم با تایگ همراه شود و چیزهای بیشتری در باغچه بکارند. عجب افکار جالبی در ذهن تیلی وجود دارد، چرا او قبلاً به ذهنش نرسیده بود؟

- برای شام چه غذایی داریم؟

تایگ و برت روی کف آشپزخانه دراز کشیدند و آن جا را گل آلود کردند.

- تصمیم دارم برایت شیرینی درست کنم کوچولو، باید هر چه زودتر برت را هم با خودت به حمام ببری.

- مامان، آخر من دوست دارم نگاه کنم.

- بهتر است به آب و صابون نگاه کنی آقا، و بروی به آن جا!

با قاطعیت دستش را به سوی حمام نشانه گرفت و در همین لحظه چشمش به پیغام تیلی افتاد و تماس با نیویورک به یادش آمد. متوجه شد که تلفن نیویورک در رابطه با فروش کتاب‌هایش از طریق انتشارات لوس آنجلس بوده است. همه ناشران در نیویورک مستقر می‌باشند و دست‌نوشته‌های او را به آن جا فرستاده‌اند. نمایندگی لوس آنجلس، برای کیت مساعدت‌هایی به عمل آورده و درصدد بود که کتاب او را برای تهیه فیلمی به فروش برساند، ولی اندیشه تهیه فیلم از روی کتاب کیت، او را به خنده انداخت. از این که توانسته بود کتابی را به فروش برساند سپاسگزار شد و دلش می‌خواست که دست کم دوهزار دلار در هر سه

سال نهییش شود. بدین ترتیب، با درآمد ناچیزی که از محل اندوخته‌های نام نهییش می‌شد، رقمی را تشکیل می‌داد.

بدینسان بود که کیت کتابش را به رشته تحریر درآورد و آن را به مؤسسه‌ای در لوس آنجلس فرستاد تا به نیویورک ارسال شود. در نیویورک دو ماه دقت لازم است تا پاسخ مثبت یا منفی داده شود و پس از آن مدت، آنها موفق به فروش کتاب شدند. اندکی پس از آن، چکی برای کیت ارسال شد و همه ساله مبلغی به عنوان امتیاز انتشار مجدد از ناشران، دفعه اول حدود یک سال طول کشید تا کتاب به فروش برسد و دفعه دوم مدت زیادی طول کشید تا به او اطلاع بدهند که نتوانسته‌اند آن را به فروش برسانند. بار سوم آنها خوشبینی خودشان را اعلام کردند، ولی زمانی که برای فروش کتاب طول کشید، نزدیک به دو سال شد. این ماجرا به یک سال قبل مربوط می‌شد و نتیجه نهایی قرار بود که در ماه آینده مشخص شود، مراحل یاد شده از دیدگاه ناشران امری عادی تلقی می‌شد و کیت به این نکته آگاهی داشت که آنها برای آن که کتابی را به مرحله چاپ برسانند غالباً دو سه سال دست نگه می‌دارند. برای کتاب، یک پیش پرداخت سه هزار دلاری به حساب او واریز شده بود. در قبال انتشار پنج هزار نسخه، و یک سال بعد، از فهرست خارج می‌شد و به همان آرامی که آمده بود، می‌رفت. ولی کیت به هر حال آن را نوشته بود و از این بابت خرسند بود. فروش آن کتاب تا حدودی قاطعیت داشت، موضوع آن بی‌اندازه به خانواده مربوط می‌شد و در صورتی که کسی او را به خاطر می‌آورد قطعاً خواستاری برایش پیدا نمی‌شد.

ناشران، معمولاً برای کارهای نویسندگان گمنام تبلیغ نمی‌کنند. کیتلین هارپر چه کسی است؟ ولی کیت از اعتماد به خودش برخوردار

بود، در کتاب او مطالب زیادی راجع به فوتبال حرفه‌ای و هرگونه فشاری که به بازیکنان و خانواده‌ی آنان وارد می‌آید، به صورت یک داستان به رشته تحریر درآمده بود. نگارش آن کتاب برای کیت بهره داشت، او را از قید و بندهای توهمی گذشته رها می‌کرد؛ مطالب زیادی درباره‌ی تام، نام مورد علاقه او و نه آن تامی که دگرگون شده بود، در کتاب وجود داشت.

- مامان شام را حاضر کردی؟

صدای تایگ، کیت را از عالم رویا بیرون کشید. حدود پنج دقیقه در کنار تلفن ایستاده بود و به کتابی که نوشته بود می‌اندیشید و نمی‌دانست که مؤسسه برای چه منظوری به او تلفن زده است. شاید مشکلی پدیدار شده، تأخیری رخ داده و تا یک ماه دیگر هم نتیجه‌ای حاصل نشود. آیا درخواست صبر و تحمل برای یک سال دیگر؟

کیت قدم به پیش گزارده بود، در هر صورت این اندیشه در ذهنش جای داشت که تدارک لازم را برای نگارش کتاب دیگری فراهم کند. از آن گذشته زندگی راستین او در این خلاصه می‌شد که اسباب‌بازی‌های تایگ را جمع و جور کند و گل‌های کف آشپزخانه را تمیز نماید. نویسندگی او چه تفاوتی به وجود می‌آورد؟ مگر در مورد خودش.

بالاخره جواب داد:

- نه، هنوز شام را حاضر نکرده‌ام.

- ولی من گرسنه هستم.

تایگ پس از اندکی به نق زدن افتاد.

او تمام طول روز را به کار سخت پرداخته بود، ولی کیت هم خسته شده بود؛ با این حال شماره تلفن مؤسسه را در لوس آنجلس گرفت در

حالی که تردید داشت کسی گوشی تلفن را بردارد، ولی بی‌درنگ پاسخی از آن سوی خط شنیده شد و مردی که همواره با او مذاکره می‌کرد جواب داد:

- استوارت واین‌برگ<sup>۱</sup>.

کیت هیچ وقت با او ملاقاتی نداشت، ولی به خاطر انجام مکالمات تلفنی در طول سال‌های گذشته با صدای یکدیگر آشنا شده بودند.

- استو، کیت هارپر هستم. چه طوری؟

- خوبم.

کیت همواره او را در ذهن خود کوتاه قد، جوان، باریک و چه بسا خوش قیافه با موهای تیره‌رنگ و لباس گران‌قیمت مجسم می‌کرد. او آن شب خلق‌وخوی خوشی داشت و گفت:

- شما در آن منطقه دور افتاده چه کار می‌کنید؟

- آن قدرها هم از لوس‌آنجلس دور نیستم. لطفاً گوش کن، از بیل

پارسونز در نیویورک به من تلفن شد و من دیر به خانه رسیدم، به همین دلیل به شما تلفن زدم و خیال نمی‌کردم تا این موقع در دفتر باشی.

- حالا می‌بینی برای شما چه زحماتی می‌کشم خانوم؟! تا پاسی از

شب گذشته در زیر نور چراغ نفتی، با دست‌های مرکبی...

- خوب کافیت، حالم را به هم نزن.

- معذرت می‌خواهم، فقط می‌خواستم کمی به ما رحم کنی.

باز صدای تایگ بلند شد.

- ماهان، من گرسنه هستم.

این صدا به همراه صدای جهمیدن آب از حمام به گوش رسید و برت بنای پارس کردن را گذاشت.

- سگ را آرام کن.

- بله.

و این برگ دچار آشفتنگی شد و کیت به خنده افتاد.

- در این جا وضعیت ویژه‌ای به وجود آمده، پوزش می‌خواهم. مثل

این که پسرم روی سگ آب ریخته.

و این برگ پوزخندی زد و کیت دستش را برای برداشتن یک عدد

سیگار دراز کرد، بدون آن که بداند چرا، ولی آن مرد اعصاب او را

دگرگون می‌کرد.

- استو؟

- بله، خانوم.

در لحن کلام او نوعی شیطننت به گوش می‌رسید. به همان صورتی

که تایگ هنگام صرف صبحانه و پیش از مبادرت به درست کردن باغچه

از خودش نشان داده بود.

- می‌دانی به چه دلیل پارسونز پیغام گذاشته که به شما تلفن بزنم؟

- بله می‌دانم.

- آیا آنها قصد ندارند کتابم را منتشر کنند؟

قلبش فروریخت. احساس کرد که قطره‌های اشک در چشم‌هایش

جای گرفته‌اند. کافی بود که ضربه دیگری بر او وارد شود و کتاب

دیگری از او به چاپ نرسد. چشمانش را بست و سعی کرد به حرف‌های

مخاطب خود گوش کند.

- کیت، امروز یک روز باور نکردنی است. پارسونز در نیویورک

قراردادی بست و من هم در این جا قراردادی بستم. ناشر برایت امتیاز کتاب را فروخت و من برایت امتیاز فیلم را فروختم.

دهان کیت بازماند، چشم‌هایش پر از اشک شد و هیچ گونه صدایی شنیده نشد. اندکی بعد اشک‌ها، دگرگونی فکری، کابوس و ضربان قلب او نمودار شدند.  
- اوه، خدای من.

و در این حال از خوشحالی خنده‌اش گرفت.

- کیت، مطلبی را که می‌گویم به خاطر نخواهی آورد، ولی فردا درباره‌اش صحبت خواهیم کرد. در حقیقت، برای هفته‌ها و ماه‌های آینده حرف‌های خیلی زیادی برای گفتن خواهیم داشت. قراردادها، طرح‌ها، تبلیغات، حرف‌های خیلی زیادی و به نظر من شما باید به لوس آنجلس بیایید تا این موفقیت را جشن بگیریم.

- از طریق تلفن امکان‌پذیر نیست؟

اضطرابی خوشایند سراسر وجودش را فرا گرفت.

چه حادثی در پیش خواهد بود؟

- بعداً راجع به همه چیز بحث خواهیم کرد؛ به هر حال امتیاز انتشار

کتاب، به مبلغ چهارصد و پنجاه هزار دلار معامله شد.

در این موقع سکوت مختصری برقرار شد.

- و من امتیاز تهیه فیلم را به یکصد و بیست و پنج هزار دلار فروختم.

شما از منافع انتشار کتاب با ناشر بر اساس پنجاه پنجاه بهره‌مند می‌شوید، ولی آن هم رقم قابل توجهی است. این می‌الغ به غیر از حق تالیف و سایر امتیازهایی است که در آینده به ثمر خواهند رسید. این ماجرایک حرکت سریع به سوی موفقیت تلقی می‌شود و باید بگویم که

شما بنحو احسن موفق شدید. پارسونز امروز درباره انتشار کتاب با جلد مناسب هم صحبت کرد و قرار است که چاپ دوم در بیست و پنج هزار نسخه انجام گیرد. با جلد مقوایی خیلی زیبا خواهد شد.

- مامان، من حوله لازم دارم.

- ساکت باش!

- سخت نگیر کیت.

- درست است، نمی‌دانم چه بگویم؛ اصلاً به فکرم نرسیده بود که این طور خواهد شد.

- این تازه شروع کار است.

- خداوندا، اگر کسی تام را به خاطر بیاورد؟ اگر کسی به ارتباطی میان او و آن چه که در شش سال قبل روی داده اشاره‌ای بکند چه خواهد شد؟ چه خواهد شد اگر...؟  
- کیت؟

- عذر می‌خواهم استو، من فقط این جا نشستم و سعی می‌کنم رویداد اخیر را برای خودم تجزیه و تحلیل کنم.

- لازم نیست به خودت زحمت بدهی. فقط همان جا بنشین و خاطرت را آسوده نگهدار، فردا درباره‌اش صحبت خواهیم کرد.

- بسیار خوب استو، نمی‌دانم چه بگویم. من گیج شده‌ام.

- کیت، تبریک صمیمانه‌ام را بپذیر.

کیت آه عمیقی کشید و لبخندی زد و گفت:

- سپاسگزارم.

پس از آن که گوشی تلفن را سر جایش گذارد، چند دقیقه طول کشید تا افکارش را تمرکز بدهد و بتواند از جایش برخیزد.

- سیصد و پنجاه هزار دلار؟ پروردگارا، بقیه‌اش چه طور؟ مقصودش چه بود که گفت، این تازه شروع کار است؟  
- مامان!

- واه خداوند، آمدم!  
و واقعیت زندگی او در آن جا بود، در حمام تایگ هارپر با سگش و یک کلاه کابوی بر سرش، در داخل وان حمام رفته بودند و آب وان به بیرون ریخته بود.

- عجب خرابکاری به راه انداخته‌ای؟  
آب آغشته به کف صابون، راه رفتن در داخل حمام را برای کیت مشکل می‌کرد. خستگی در چشمان او پدیدار شد که ناگهان تایگ را آزرده خاطر کرد.

- ولی من برایت باغچه درست کردم.  
- و من هم یک فیلم فروختم! من... اوه تایگ.  
کیت روی کف حمام که همانند رودخانه‌ای پر آب شده بود نشست و به کارهای پسرش لبخند زد و اشک شوق از چشمانش فرو ریخت.  
- من یک فیلم فروختم.

- فروختی؟  
تایگ با متانت لحظه‌ای به مادرش نگاه کرد و کیت در حین گریستن می‌خندید. این لحظات زندگی، یعنی لحظات دریافت خبر موفقیت گیراست، لذت‌بخش است و در طول زندگی بندرت پیش می‌آید.

و باز صدای تایگ شنیده می‌شد که می‌گفت:

- چرا فروختی!؟





- مقصودت چیست که می‌گویی به آن ترتیب برایت بهتر است؟ سه روز از رویداد موفقیت‌آمیز کتاب کیت می‌گذشت و در این مدت کیت دست کم هفده بار، تلفنی با فلیسیا صحبت کرده بود.

- کیت به حرف‌هایم گوش کن. تو درباره‌ی دستیابی به ثروت صحبت می‌کنی. آنها که قراردادهای را برایت پست نمی‌کنند، باید مطالبی را برایت شرح بدهند.

فلیسیا سعی می‌کرد با لحنی دلسوزانه صحبت کند، اما به قدری هیجان‌زده شده بود که نمی‌توانست به هیچ روی خوشحالی‌اش را پنهان کند.

- اما چرا آن‌جا؟ در چند سال، گذشته در کمال سعادت در این نقطه دورافتاده زندگی کرده‌ایم و... اوه، لیسیا من نباید این کتاب لعنتی را می‌نوشتم.

- مگر عقلت را از دست دادی؟

- اگر کسی به موضوع من پی ببرد چه خواهد شد؟ اگر باز هم سر

و کله همان مزاحم‌هایی که شش سال قبل مرا به دیوانگی کشاندند پدیدار شود چه؟ آیا می‌توانی فکرتش را بکنی که دائماً گرفتار خبرنگاران شدن یعنی چه؟ آن وقت آنها پاشنه در خانه‌ام را رها نکردند، در اتومبیل کنارم نشستند و یکدیگر را هل دادند. خداوند، آنها عملاً مرا از پله‌ها پایین انداختند، فکر می‌کنی برای چه منظوری به این گوشه دورافتاده پناه آوردم؟

- همه اینها را می‌دانم کیت. ولی این به گذشته خیلی دور مربوط است، دیگر جنبه‌های خبری‌اش را از دست داده است.

- از کجا می‌دانی؟ کسی چه می‌داند؟ بعید نیست که آن دیوانه‌ها باز هم آن ماجرا را زنده کنند، اگر جای تام را پیدا کنند چه؟ چه تأثیری روی تایگ خواهد گذاشت؟ لیسیا، فقط به این مطلب فکر کن.

کیت از تصور این رویدادها در التهاب عجیبی فرو رفته بود، ولی فلیسیا در دفتر کار خودش در شهر سانفرانسیسکو در کمال آسودگی خیال فقط به حرکت دادن سرش اکتفا می‌کرد.

- باید وقتی که کتاب را می‌نوشتی درباره‌اش فکر می‌کردی. واقعیت این است که کتابت خیلی خوب از آب درآمده و طرفدار پیدا کرده است کیت، هیچ کس به واقعیت آن پی نخواهد برد. حالا تو را به خدا ممکن است کمی دست از عصبانیت برداری؟ تو به خاطر هیچ خودت را به ناراحتی می‌کشانی.

- من به دیدن واین برگ نخواهم رفت.

- تو لجبازی می‌کنی، یک دنده.

اما پیش از این جمله، کیت ارتباط را قطع کرده و با عصبانیت شروع به گرفتن شماره مؤسسه لوس آنجلس نمود. منشی مؤسسه پاسخ داد که

آقای واین برگ یک ساعت قبل خارج شده است. دوباره شماره سانفرانسیسکو را گرفت و صدای دوست رنجیده‌اش را شنید.

- کیت، بهتر است به خودت مسلط باشی. وقتی که کتاب را خواندم بهت گفتم که چنین خواهد شد.

- فکر کردم که فقط خواستی حرفی بزنی، چه کسی با یک کتاب به شهرت رسیده است؟ اگر متن کتابی به صورت سناریوی فیلم درمیآید، باز معلوم نیست آن فیلم تا چه اندازه موفق شود. باور کن نویسنده‌هایی را می‌شناسم که همیشه در پشت قفسه‌های فروشگاه با هم معامله می‌کنند. فلیسیا، نمی‌دانم چه باید بکنم. شش سال است که با مردم قطع رابطه کرده‌ام و این مردک از لوس آنجلس به راه افتاده تا به این جا بیاید و درباره چند صد هزار دلار با من صحبت کند. به قدری توهم ورم داشته که نمی‌توانم چیزی را درست تشخیص بدهم.

- دست بردار دختر، می‌توانی از عهده‌اش برآیی.

فلیسیا در آن حال که به کیت فکر می‌کرد، صدایش ملایم‌تر شد و گفت:

- تو یک قهرمانی، یک نویسنده‌توانا، یک دختر زیبای بیست و نه ساله و در آستانه موفقیت‌های بزرگ، یقین دارم به خوبی از عهده مذاکره برخوردار خواهی آمد.

- لباس خوبی ندارم که بپوشم.

- این دیگر تقصیر خودت است، در طول این سال‌ها نگذاشتی چیزی برایت بخرم و بفرستم.

- بالاخره این جا لباسی پیدا می‌شود که بپوشم و مناسب باشد. مشکل من این است که چه بگویم، چه کار بکنم. او می‌خواهد درباره

تبلیغات صحبت کند. لیسیا، این کار از دستم برنمی‌آید.

کیت ناراحت بود و پیوسته سیگار دود می‌کرد.

فلیسیا با چرب‌زبانی پرسید:

- دربارهٔ تبلیغات دقیقاً چه گفت؟

- دقیقاً چیزی نگفت، فقط اشاره کرد که امکانش وجود دارد، اما

توضیحی ندارد.

کیت در این هنگام با لحن خنده‌داری افزود:

- صبر کن، فکری به نظرم رسید. تیلی را در کنارم نگاه می‌دارم و

صحبت می‌کنم.

فلیسیا خندید:

- نه، قیافه ملایمی می‌گیری، با او ملاقات می‌کنی، هر چه باشد او

نماینده توست. او که قصد ندارد تو را به کام شیرها بیندازد و از طرفی

نمی‌تواند تو را مجبور به اقدامی کند.

- چه چیزهایی باید به او بگویم؟

کیت از مدت شش سال و نیم به این طرف به تنهایی با مردی

صحبت نکرده بود.

- از افکار قشنگی که داری، از مطالبی که می‌نویسی.

- در هر حال بهتر است هر چه زودتر لباس مناسبی پیدا کنم و

بپوشم.

زمانی که کیت گوشی تلفن را در جایش قرار داد، خنده‌ای بر

لب‌هایش نقش داشت. حدود نیم ساعت در بیرون از خانه، زیر نور آفتاب

نشست و همچنان که فکر می‌کرد، سعی کرد به خودش آرامش ببخشد.

چرا به نگارش کتاب پرداخت؟ برای آن که مجبور بود، برای آن که

داستان آن کتاب، درونش را می‌سوزاند و باید آن را بیرون می‌ریخت و بیرون ریخت. کتاب جالبی بود و کیت این را می‌دانست، ولی انتظار چنان پیامد برجسته‌ای را نداشت. دلش می‌خواست آن کتاب به فروش برسد، ولی توقع نداشت زندگی‌اش را تحت تأثیر قرار بدهد و درهم بریزد. به محض آن که دری به سوی تبلیغات گشوده شود، زندگی همراه با انزوای او به انتها خواهد رسید و تمامی کوشش‌هایش به منظور حفاظت و پرورش تایگ دستخوش مخاطره خواهد شد، ولی در این هنگام دیگر خیلی دیر شده بود. چند لحظه‌ای از پوشیدن لباس مناسب نگذشته بود که استو و این‌برگ زنگ در را به صدا درآورد. کیت نفسی عمیق کشید، سیگارش را خاموش کرد، نگاهی به اطراف سالن انداخت و به سوی در رفت. لباسی بر تن کرده بود که از سال‌های گذشته برایش باقی مانده بود. در آن لباس، باریک و کشیده جلوه می‌نمود و با چهره‌ای مصمم، در را گشود.

- خانم کیت هارپر؟

مردی با چهره‌ای تردیدآمیز و کاملاً متفاوت از آن چه که کیت از او در دیدگاهش تجسم کرده بود، با موهای قهوه‌ای روشن، چهره‌ای پسرانه و انباشته از خال و قد و قواره‌ای همانند کیت. دیدار او ملبخندی به صورت کیت آورد و از آن که مدت شش سال و نیم، کارهایش را به او سپرده بود باید می‌خندید. بعید نبود اگر قبلاً او را دیده بود کارهایش را به دست او نمی‌سپرد. او جوان بیست و دو ساله‌ای به نظر می‌رسید ولی چهل و یک سال داشت و هم‌سن و سال فلیسیا بود.

- استو؟

کیت در آستانه در به او خوش آمد گفت.

- می دانم، می دانم. حتماً می خواهی نگاهی به گواهینامه رانندگی ام  
بیندازی و بلافاصله قرارداد را فسخ کنی. درست است؟  
- اصلاً، بیا تو.

کیت او را به داخل منزل هدایت کرد. همچنان که استو نگاهی به  
داخل منزل می انداخت، کیت چشم به او دوخت و پرسید:  
- قهوه میل داری؟

استو سری تکان داد و کتی را که روی دستش نگه داشته بود، همراه  
با کیف دستی اش روی یک صندلی قرار داد و از پنجره نگاهی به بیرون  
انداخت.

- این جا چه منظره قشنگی دارد.

کیت برای چند لحظه کاملاً ساکت ماند، از این که آرامشی بر  
وجودش حکمفرما شده بود، حیرت کرد. آن مرد طبعاً با او دشمنی  
نداشت، مرد بی آزاری بود و می خواست در امر دستیابی به پول، او را یاری  
بدهد و ضمناً ظاهر خوشایندی داشت.

- آری جای قشنگی است و خوشحالم که این همه راه را به خاطر  
دیدن من آمدم.

- من هم خوشحالم.

کیت برای او یک فنجان قهوه آورد و هر دو روی صندلی نشستند.

- کیت اجازه دارم سؤال نامربوطی مطرح کنم؟

قیافه آن مرد به قیافه یکی از دوستان تایگ شباهت داشت، نه به  
کسی که به عنوان نماینده کیت عمل می کرد.

- البته. حالا این سؤال نامربوط چه هست؟

- در این جا به چه کاری مشغولی، چرا این جا را برای زندگی

انتخاب کرده‌ای؟

- وقتی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کردی، خودت گفتی این جا قشنگ است، جای آرامی است و محل مناسبی برای بزرگ کردن بچه‌هاست.

کیت لیخندی زد و جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید.

- حالا یک نکته دیگر؛ اگر من به این جا نمی‌آمدم آیا شما به لوس آنجلس می‌آمدی؟

کیت با تبسم مختصری سرش را تکان داد.

- این همان پاسخی است که حدس می‌زدم، ولی چرا؟

- برای این که من یک آدم منزوی هستم و انزوا را دوست دارم. با از دست دادن شوهرم، از همه چیز دست کشیدم.

- برای چه؟

- در این جا به نویسندگی، بچه داری، تدریس سرگرم هستم و همه اوقاتم پر است، و کارهایی را انجام می‌دهم که به آنها علاقه دارم. زیاد دوست ندارم در میان مردم باشم.

- سر و وضع شما به این نواحی نمی‌خورد، آیا قبلاً مدل یا هنرپیشه بودی؟

کیت سیگاری آتش زد و سرش را بشدت تکان داد. و این برگ استنباط کرد که او دروغ می‌گوید. از طرز حرکات و صحبت کردن او مشخص بود که کیت در تمام طول عمرش در این گوشه دورافتاده سکونت نداشته و طبعاً در شهر و به صورت اشرافی زندگی می‌کرده است، آن کفش‌های شیک و گران‌قیمت، نشانه بارزی از این امر به شمار می‌رفت. اگر او موفق می‌شد کیت را از لاک خودش بیرون بکشد،



غوغایی در میان ناشران ایجاد می‌شد و او هم از همین رو به آن جا آمده بود، آمده بود تا کیت را ارزیابی کند.

آن گاه تبسمی کرد و جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید، و در این اندیشه سیر می‌کرد که نشان دادن کیت به عنوان یک نویسنده خوب و منزوی بر صفحه تلویزیون، چه برنامه زیبایی می‌تواند باشد.

- چند تا بچه داری؟

- نه تا.

کیت با حالتی عصبی خندید.

- نه شوخی کردم، یکی بیشتر ندارم ولی به اندازه نه تا بچه شلوغ می‌کند.

- اسمش چیست؟

- تایگ.

- از این که مادرش به موفقیت بزرگی دست یافته چه احساس

می‌کند؟

- تصور نمی‌کنم هنوز از این چیزها درکی داشته باشد.

کیت آهی کشید و شانه‌هایش را تکان داد.

- من هم چنین درکی ندارم.

- کیت، لازم نیست شما خودت را نگران کنی، در حقیقت هیچ

نگرانی در هیچ موردی نباید داشته باشی؛ ما همه فعالیت‌ها را بر عهده می‌گیریم، تنها کاری که شما لازم است انجام بدهی این است که نگاهی به قراردادها بیندازی و سپس ماه آینده را به استراحت پردازی. مثلاً خرید پرده‌های نو، یک توپ تازه برای آقا پسر، یک استخوان برای سگ...

و این‌برگ با چهره معصومانه‌ای نگاهش را به اطراف سالن چرخاند و

کیت لبخندی زد. او متوجه شد که واین برگ از توجه به کیفیت اتاق چه دیدگاهی دارد، ولی کیت زندگانی ساده را ترجیح می‌داد. آن گاه کیت پرسید:

- وقتی که کتاب منتشر شود چه اتفاقی خواهد افتاد.

- تا دو سه هفته هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

- و پس از آن...

- پس از آن شما در تعدادی از محافل ادبی حاضر می‌شوید و در مورد

کتاب صحبت می‌کنید، در چند میز گرد شرکت می‌کنید و مصاحبه‌ای انجام می‌دهید، به اندازه‌ای که بتوانی از عهده‌اش بر آیی.

- و اگر نخواهم در این محافل شرکت کنم؟

- به کتاب لطمه می‌خورد خیلی ساده است. با زبان آمار و ارقام به

اثبات رسیده که نقش نویسنده در معرفی بیشتر کتاب نقشی ارزنده و با اهمیت است.

واین برگ این مطالب را با حیرت بیان کرد.

- آیا در قرارداد من اجباری وجود دارد؟

واین برگ با حالتی آمیخته به تأسف سرش را تکان داد.

- نه، هیچ کس نمی‌تواند شما را تحت فشار قرار بدهد، ولی این

اشتباه بزرگی خواهد بود. اگر شما یک بینی بزرگ، چشم‌های ناموزون و

دندان‌های کج و کوله داشتید، خوب در آن صورت می‌شد عذر شما را

موجه تلقی کرد، ولی تحت این شرایط دلیلی بر عدم حضور شما وجود

ندارد.

آن گاه با تبسمی آکنده از دلسوزی به کیت نگاه کرد و گفت:

- کیت تو خیلی کارهای چشمگیر می‌توانی انجام بدهی.

کیست به سمت دیگر اتاق حرکت کرد و شاید هم می‌خواست صحبت را به موارد دیگر سوق بدهد و واین‌برگ به طرز راه رفتن کیست متوجه شد و دریافت که به احتمال زیاد کیست زمانی در نقش مدل لباس ظاهر می‌شده. آن چه که بیشتر از همه او را مبہوت کرده بود، این بود که نفوذ در سپر محافظتی کیست زیاد ممکن به نظر نمی‌رسید. هرگز از پشت خط تلفن این مطلب را احساس نکرده بود و به این موضوع می‌اندیشید که چرا تا آن لحظه در صدد ملاقات با کیست برنیامده است. پیش خود اذعان داشت که هیچ وقت تصور موفقیت کیست به ذهنش راه نیافته بود، آنگه نوبت به آخرین کتاب او به نام فصل‌نهایی رسید تصور نمی‌کرد کیست از عهده نگارش چنان کتابی برآید.

- در مورد دردسرهای تبلیغاتی بعداً هم می‌توانیم صحبت کنیم. چرا اول به بررسی بعضی از نکاتی که آنها در قرارداد خواهند گنجانند، نپردازیم؟

- بسیار خوب، باز هم قهوه میل داری؟

در طول دو ساعت، پنج فنجان قهوه نوشید تا بتواند مفاد قرارداد را شرح بدهد و پس از آن بود که کیست دریافت به چه علت او را به عنوان نماینده خود ترجیح داده است. او درست همان کیفیتی را پیدا کرد که در طول سال‌های گذشته از آن سوی خط تلفن جلوه کرده بود. او هر کدام از مواد، مزایا، معایب، ابهامات و ماهیت قرارداد را در کمال صداقت شرح داده و این مورد نشان می‌داد که او در این زمینه از تجارب ارزنده‌ای بهره دارد.

کیست وقتی کارآمدی واین‌برگ را دید گفت:

- راستی تو باید وکیل دعاوی می‌شدی.

- مدت یک سال و کیل دعاوی بودم ولی خوشم نیامد، از این کار بیشتر خوشم می‌آید.

- من هم کارم را خیلی دوست دارم.

کیت باز هم به فکر سیصد و پنجاه هزار دلار خود افتاد.

- کیت، باید خودت را نشان بدهی، فقط مواظب باش از یادت نرود.

- امکان ندارد استو، امکان ندارد.

کیت حالتی مطمئن و تبسمی آمیخته به تلخی به خود گرفت.

- این مبلغ فعلاً باید صرف خرید پرده‌های تازه و استخوانی برای

سگ شود.

- از شنیدنش خوشحالم. ولی در صورتی که تا سه ماه دیگر، اتومبیل

رولز رویس تازه‌ای خریدی و از کنار دفتر کار من عبور کردی، آن وقت

به خاطر این که پیش‌بینی‌ام درست از آب درآمده چه چیزی به من

خواهی داد؟

- یک پشت دستی جانانه.

و این برگ خندید و گفت:

- خواهیم دید.

صدای نزدیک شدن اتومبیلی از بیرون به گوش رسید. ساعت پنج و

پانزده دقیقه بعد از ظهر بود، آنها هنوز مشغول گفتگو درباره مفاد قرارداد و

کیفیت اجرای آن بودند.

- میل داری شام مهمان ما باشی؟

- خیلی دلم می‌خواهد کیت، ولی برای ساعت هشت، در

لوس آنجلس به شام دعوت شده‌ام.

هر دو نفر لبخندی بر چهره داشتند و کیت به سوی در رفت تا به

تایگ خوش آمد بگوید. و این برگ وارد شدن پسر را به داخل خانه، جای گرفتن او را در آغوش مادرش و پس از آن جا خوردن او را از مشاهده آن مرد غریبه تماشا کرد.

- سلام تایگ، من استو هستم.

دستش را به طرف پسرک دراز کرد ولی تایگ حرکتی نکرد. تایگ با حالتی دگرگون شده پرسید:

- این آقا کیست؟

- عزیزم، این آقا نماینده من در لوس آنجلس است.

آیا بلد نیستی بهتر از این سلام بدهی؟

تایگ به همان اندازه مادرش وحشت زده شد، در همان لحظه استو دلش برای پسرک سوخت، او هم همانند مادرش به غریبه‌ها عادت نداشت.

تایگ، با بی میلی نزدیک شد و دستش را دراز کرد.

- سلام.

مادرش او را خیره نگاه کرد و استو به ملایمت قرارداده‌ها را در کیف دستی‌اش قرار داد.

- خوب کیت، دیگر کاری برای شما باقی نمانده مگر آن که با خیال راحت استراحت کنی.

کیت همه قرارداده‌ها را امضاء کرده بود.

- موضوع دیگر چه می‌شود؟

- کدام موضوع؟

و این برگ می‌دانست که نظر کیت چیست ولی با خودش گفت:

- بگذار خودش آن را بر زبانش بیاورد، بگذار سعی خود را بکند.

کیت اضافه کرد:

- موضوع، کارهای تبلیغاتی است.

- درباره آن نگران نباش.

- استو، باید فکر اساسی بکنی، کارهای تبلیغاتی از عهده من

بر نمی آید.

- بر نمی آید یا آن که نمی خواهی؟

- نمی خواهم.

- بسیار خوب.

و این برگ قیافه آرامی به خود گرفت، بسیار آرام و تایگ در طول این

مدت همچنان به او نگاه کرد.

- مطمئن هستم، گفتم که هیچ کس نمی تواند شما را مجبور کند و

اگر از این کار خودداری کنی آدم کم عقلی هستی. اما این کتاب مال

شماست، تصمیم شما، دستمزد شما؛ و مسیر کسب درآمد شما. من فقط

برای شما کار می کنم، بقیه راه با شماست.

او به این ترتیب کیت را برای این که تحریک بکند تحقیر کرد،

ترسو و ناتوان قلمداد کرد، کیت به چنین احساسی پی برد و اگر

و این برگ می فهمید خشنود می شد.

- متأسفم.

- پس درباره اش فکر کن، من سعی می کنم مدیران تبلیغاتی هر دو

مؤسسه انتشاراتی را تا زمانی که تصمیم بگیری از دست رس دور نگه

دارم، بسیار خوب؟

- بسیار خوب.

او سعی کرد این احساس را در کیت به وجود آورد که کیت امتیازی

کسب کرده است، ولی کیت از چگونگی آن اطمینان نداشت. آنها خداحافظی کردند و کیت دور شدن او را با اتومبیل جاگوار قهوه‌ای رنگش تماشا کرد. کیت از آستانه در دست نکان داد و تایگ دید که استواز داخل اتومبیل خود به آنها نگاه کرد. آن سه نفر به این نکته پی بردند که همه چیز در حال تغییر کردن است.

پس از آن که تایگ به رختخواب رفت، فلیسیا به کیت تلفن زد.  
- آن را ساختی؟

- آره ساختم، در حقیقت واین برگ آدم بدی نیست. شک دارم که  
در پشت آن ظاهر برازنده، روح زورگویی نداشته باشد، ولی از او خوشم  
می‌آمد.

- روحیه جسورانه‌ای دارد. خیال می‌کنی آن شانس‌ی را که برای تو به  
دست آورده چگونه به وجود آورده؟  
کیت خنده‌اش گرفت و گفت:

- نکته خوبی است، اگر از آن بعد به موضوع نگاه می‌کردم به  
راستی دچار ناراحتی اعصاب می‌شدم، لیسیا می‌دانی چه چیزی  
حیرت‌انگیز است؟  
- آره، خودت.

- نه، از شوخی گذشته. بعد از گذشت این همه سال، من از حرف  
زدن با او وحشت نکردم. مثل آدم‌های درست و حسابی این جا نشستیم،



قهوه نوشیدیم و به مفاد قراردادهای رسیدگی کردیم. واقعاً خیلی دوستانه، اصولی و دیپلمات مابانه بود. به عنوان نماینده به کارش وارد است و من از حرف زدن با او دچار تپش قلب نشدم.

- بسیار خوب، حالا چطور؟ مقصودم این است که بعداً چه خواهد شد؟

- هیچ. پولم را در بانک خواهم گذاشت و تایگ را به دانشگاه خواهم فرستاد. استو پیشنهاد داد که برای سگ هم یک استخوان بخرم. کیت لبخندی زد.

- و من هم به فکرم رسید که آن لباس جیر صورتی رنگی را که صبح امروز درباره‌اش صحبت می‌کردیم برای خودم بخرم.

- عزیزم، یواش یواش مثل این که سر عقل می‌آیی.  
فلیسیا لحن نکته‌ای و مصمم خود را دوباره ادا کرد و گفت:

- راجع به امور تبلیغاتی کتاب چه کردی؟

- واین برگ می‌گویند که مجبور نیستم درباره تبلیغات شخصاً وارد میدان شوم.

- حرفت را باور نمی‌کنم.

- خودش این طور گفت.

فلیسیا باز هم ادامه داد:

- از تو درخواست نکرد؟

- چرا درخواست کرده، من جواب دادم که حاضر نیستم به آن تن دردم.

- یک چیزی را می‌دانی کیت هارپر، تو موجود نمک‌شناسی هستی و اگر من به جای نماینده تو بودم، چنان سیلی محکمی به صورتت می‌زدم

که از این طرف اتاق به آن طرف بیفتی.

- به همین دلیل است که تو نماینده من نیستی و او نماینده من است.

- او اجازه داد که به همین راحتی از چنگش در بروی؟

- آره.

کیت ادای پسرش را درآورد و مثل او دهانش را برای خنده باز کرد.

- پس واین برگ باید آدم دیوانه‌ای باشد.

فلیسیا نتوانست تشخیص بدهد که این اقدام واین برگ از روی

سادگی بوده است یا از نهایت زیرکی او.

- شاید این طور باشد. به هر حال، قراردادها را امضاء کردم و حالا در

جریان قرار گرفته‌ام. باید صبر کنم تا نوبت کتاب بعدی برسد.

فلیسیا خنده‌ای کرد و گفت:

- عجب کششی!

- از این که گفתי عجب کششی، چه مقصودی داری؟

- آنها را به جان یکدیگر می‌اندازی، خودت را کنار می‌کشی.

تعدادی سیگار دود می‌کنی، چند فنجان قهوه نوش می‌کنی و خودت را

هم درگیر قضایا نمی‌کنی، حتی زحمت به خرج کردن پول‌ها را هم به

خودت نمی‌دهی.

- چرا خرج نمی‌کنم؟

- چه خرجی می‌کنی؟ دست کم می‌توانی به یکی از جاهای خوب و

یا حتی برای خرید وسایلی به کارمل بروی.

- فعلاً به لباس جدید احتیاجی ندارم.

- واضح است، برای این که به هیچ کجا نمی‌روی.

البته بعید نبود که در هفته بعد، هنگام انجام دیدار از تام، سری هم به

فروشگاه‌های کارمل بزند. که آن مطلب دیگری بود.  
- گوش بده لیمسیا، قصد ندارم در این باره با تو جروبحث کنم،  
مجبورم که ارتباط تلفنی را فعلاً قطع کنم.

- چطور؟ اشکالی پیش آمده؟

- نه، باید به تیلی تلفن بزنم.

- بسیار خوب عزیزم.

پس از قطع ارتباط تلفنی، فلیسیا حالت آرام و راحتی داشت و در  
تردید بود که آیا توانسته است قدمی بردارد؟ ولی بعید نبود که...

در آن سوی خط تلفن، کیت با تیلی برای روز بعد قراری تعیین کرد،  
و پس از آن زیر دوش آب گرم رفت تا با سبکبالی به رختخواب برود.  
آن روز برایش روزی همراه با هیجان بود. دلش می‌خواست احساس  
غروری از خودش داشته باشد ولی به جای آن احساسی آزرده‌گی کرد،  
گویی که در ماجرای با شکست روبه‌رو شده است. سرانجام به خواب  
رفت، تا آن که ساعت شش بامداد با صدای زنگ ساعت از خواب پرید.

سر میز صبحانه، تایگ به او رو کرد و گفت:

- مامان، امروز باز هم باید درس بدهی؟

لحن کلام تایگ، صبح آن روز با حزنی همراه بود که باعث نگرانی  
کیت شد.

- بله عزیزم، تیلی به این جا خواهد آمد تا تنها نباشی.

- تیلی را نمی‌خواهم.

- می‌توانی در باغچه کار بکنی، بهت خوش خواهد گذشت،

صبحانه‌ات را هم بخور.

- به اندازه کافی خوشمزه نیست.

- دست بردار، تایگ.

- روی نان من یک جو جو هست.

تایگ نانش را با دستش هل داد و از گوشه میز به زمین افتاد و برت با دهانش نان را برداشت تا بخورد.

- تایگ! شیطان.

و ناگهان چشم‌های تایگ پر از اشک شد و حال کیت را دگرگون کرد. برای شروع صبح، رویداد خوبی نبود. کیت روی صندلی نشست و برای تایگ آغوش گشود و تایگ با قدم‌های آهسته‌ای به سوی او رفت. چی شده عزیزم؟ چه چیزی تو را ناراحت کرده؟

- از او متنفرم.

- از کی؟

- از آن مرد همان که روی صندلی نشسته بود، همان که دیروز آمده بود.

- ولی او نماینده من است، پسر دلبندم او کتاب‌هایم را برایم می‌فروشد.

- از او خوشم نمی‌آید.

تایگ شانه‌هایش را بالا انداخت و صدای بوق اتومبیل از بیرون شنیده شد. کیت او را بغل گرفت.

- عیبی ندارد. من فقط تو را دوست دارم، فهمیدی آقا پسر؟

تبسمی بر لب‌های تایگ نقش بست.

- خوب پس اخم‌هایت را باز کن، امیدوارم روز خوبی داشته باشی.

- بسیار خوب.

تایگ کاپشنش را برداشت، دست نوازش روی برت کشید و به

طرف در حرکت کرد.

- خداحافظ مامان.

- خداحافظ عزیزم.

اما پس از رفتن تایگ، کیت متوجه شد که از دست او عصبانی شده است. راستی چه مشکلی برایش ممکن است پیش آمده باشد؟ حسادت به استو و این برگ؟ ولی باورکردنی نبود. تایگ هرگز مردی را در خانه‌اش مشاهده نکرده بود و هنگام آن فرا رسیده بود که دست کم از دیدار گاه گاه افراد غریبه، احساس غربت ننماید. اما هنوز هم تمرد و سرکشی تایگ او را پریشان می‌کرد. تایگ از نظر غریزی کیت را به یک سو می‌کشید و این احساس طبعاً می‌توانست به بقیه غرایز فائق بیاید ولی دیگران بر اساس کارهایی که در پیش بود، او را به سوی دیگری می‌کشاندند. افراد از او انتظارات متفاوتی داشتند، و او چه می‌خواست خودش هم نمی‌دانست، حتی فرصت نمی‌کرد درباره‌اش بیندیشد. اگر می‌خواست به دیدار تام برود، بایستی آماده می‌شد. می‌خواست تام را ببیند، آری می‌خواست.

ناگهان در وسط آشپزخانه میخکوب شد. آیا واقعاً میل داشت تام را ببیند؟ در طول سال‌های گذشته هرگز به آن فکر نکرده بود. او به دیدار تام می‌رفت، ولی آیا این رفتن به خاطر دلش بود و از صمیم قلب می‌خواست او را ببیند؟ شاید، قطعاً. بالاخره کیفش را برداشت، دست نوازش به برت کشید و بدون آن که به زنگ تلفن پاسخ بدهد، از خانه خارج شد.

کیست از روی زمین بلند شد و حرکتی به اندامش داد. او فقط دو ساعت نزد تام مانده بود، با این خیال احساس خستگی می کرد، تام رفتارش خسته کننده شده بود و حتی آقای ارهارد را هم به ستوه آورده بود.

- بیا عزیزم، چرا تا دریاچه راه نرویم؟ در این هنگام رشته‌های خاکستری رنگی در موهای تام پدیدار گشته بود، با این حال هنوز هم همان چهره صاف و عادی یک کودک را داشت. در هر صورت بیشتر مواقع آرام بود، اما گه گاه نیز حالت‌های سرکش و ناآرام بچه گانه‌ای به خودش می گرفت.

- دلم نمی‌خواهد به دریاچه بروم، ویلی را می‌خواهم.

- پس بیا برویم ویلی را برداریم.

- ویلی را نمی‌خواهم.

کیست فشاری به دندان‌هایش آورد و برای چند لحظه‌ای پلک‌هایش را بست، وقتی که پلک‌هایش را گشود تبسم ملایمی بر چهره‌اش نقش بست

و گفت:

- میل داری در گهواره‌ات دراز بکشی؟

تام در پاسخ او سرش را تکان داد و قیافه‌ای به خودش گرفت که گویی می‌خواست گریه کند. در حقیقت قیافه‌اش به قیافه‌ی تایگ در صبح آن روز شباهت پیدا کرده بود، اما علت بدخلقی تایگ، حسادت به واین‌برگ بود. ولی تام چه مشکلی داشت؟ چرا در آن روز از خودش آن رفتار را نشان می‌داد؟ کیت به اندازه کافی در دسر داشت.

- معذرت می‌خواهم کتی.

تام سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد، چه بسا که ناگهان متوجه رفتارش شد و کیت احساس شرمندگی کرد.

- عزیزم عیبی ندارد. حدس می‌زنم به اسباب‌بازی‌های تازه‌ای احتیاج داری.

- کتی، تنها چیزی که احتیاج دارم تو هستی، من احتیاجی به اسباب‌بازی ندارم.

از شنیدن حرف‌های تام احساس عجیبی به کیت دست داد، به چشم‌های تام خیره شد، اما در آن جا کسی نبود؛ به جز تام، آن هم نابالغ، نه تام بالغ.

- من هم تو را دوست دارم.

کیت روی علف‌ها و در کنار تام نشست و دست او را در دستش گرفت و آن پریشانی خاطر قبلی بتدریج ناپدید شد. برای یک لحظه به فکرش رسید که ماجرایش را برای تام بازگو نماید. ماجرای کتاب، فیلم و آن چه که در پیش رو بود.

تام بی‌خیال گفت:

- بینگو بازی بکنیم؟

و آن گاه با چهره‌ی روشنی به کیت نگاه کرد و کیت تبسمی آمیخته به ملالت بر چهره آورد و سرش را به یک سو خم کرد. او لباسی را بر تن داشت که سال‌ها قبل اندکی پس از ازدواج آنها، تام برایش خریداری کرده بود. تام خیلی آن لباس را دوست داشت، ولی در این هنگام اصلاً توجهی به آن نکرده و شاید هم به خاطرش نیامد. دلش می‌خواست بینگو بازی کند.

- بازی می‌کنی؟

- می‌دانی عزیزم خسته‌ام، راستش را بخواهی...

نفس عمیقی کشید و از روی زمین بلند شد. برای آن روز به اندازه کافی بازی کرده بود، با تایگ، با تام، با خودش.  
- راستش را بخواهی، وقت آن رسیده که به خانه برگردم.

- نه، هنوز وقتش نرسیده.

تام حالت دل شکسته‌ای به خود گرفت، کیت دلش نمی‌خواست که تام زیاد به او وابسته شود.

- حالا وقت رفتن نیست!

- چرا وقت رفتن است عزیزم، ولی چند روز دیگر باز می‌آیم.

- نه نمی‌آیی.

- چرا می‌آیم.

کیت پارچه دامنش را با دستش صاف کرد و متوجه نزدیک شدن آقای ارهارد شد. او ویلی و چند کتاب را در زیر بغل خود می‌آورد.

- اوه، ببین آقای ارهارد برایت چه آورده؟

اما تام قیافه پسر بچه‌ای اخمو و ناراحت را به خود گرفت.



- پسر خوبی باش عزیزم، من خیلی زود برمی‌گردم.

تام برای لحظه‌ای دست کیت را گرفت و برای نخستین بار در طول آن چند سال، یک بار دیگر روح کیت به تلاطم درآمد. او در این هنگام به تام نیاز داشت ولی تام حضور نداشت. کیت با لحن ملایمی گفت:  
- دوستت دارم.

و با تبسم روشنی در چشم‌هایش، عقب‌عقب رفت و برای تام دست تکان داد. اما تام بی‌درنگ خرس عروسکی‌اش را به بغل گرفت و دستش را برای گرفتن کتاب‌هایش دراز کرد.

کیت در حالی که دست‌هایش را به سینه زده و سرش را به پایین خم کرده بود به طرف اتومبیلش قدم برداشت. همین که داخل اتومبیل نشست، آهی از دل برکشید و چشم به درختانی که شاخ و برگ‌های فراوانی داشتند دوخت. عجب وضعیت دردناکی، او با داشتن فرزندی مثل تایگ، هنوز هم تام را داشت و درست در همین حال، یک کتاب و یک فیلم به فروش رسانده بود. با درآمدی بالغ بر سیصد و پنجاه هزار دلار، احساسی همانند یک کودک را داشت که...

- عجب وضع مسخره‌ای!

این را با صدای بلند گفت و خنده‌ای کرد و همزمان با روشن کردن موتور اتومبیل، سیگاری آتش زد. در آن لحظه بود که فکری به ذهنش رسید، حدود یک دقیقه به صندلی اتومبیل تکیه داد. تبسمی بر لبانش نقش بست و فراموش کرد که در کجا می‌باشد و به چه منظور به آن جا رفته است. شاید هم به خاطرش آمد که به جایی سر بزنند که سال‌هاست سر نزده است، به کارمل. مدت شش سال و نیم، همواره به دیدار تام آمده و هیچ وقت دوازده مایل از مسافت باقیمانده به کارمل را نپیموده است.

هرگز به دیدن فروشگاه‌هایش نرفته، هرگز در آن جا ناهاری نخورده، هرگز در خیابان مرکزی‌اش پیاده‌روی نکرده است، هرگز برای یک ساعت در کنار ساحل نشسته. مدت شش سال و نیم تمام، تنها به رفت و برگشت در همان مسیر بمنده کرده و ناگهان انگیزه‌ای غیرعادی بر او غلبه کرد تا سری به داخل شهر بزند، کمی پیاده‌روی کند، نگاهی به مغازه‌ها بکند و مردم را از نظر بگذراند.

به ساعتش نگاه کرد. آن روز دو ساعت زودتر از آسایشگاه خارج شده بود و به اندازه کافی فرصت داشت. با چهره‌ای گشاده ترمز دستی را خلاص کرد و هنگامی که به ابتدای جاده رسید، گردش به سمت چپ را برگزید، به سمت چپ و در جهت شهر، وارد جاده زیبایی شد با درختان نخل در حاشیه دو طرف آن و کلبه‌های کوچکی در فاصله‌های دور از یکدیگر. به کارمل نزدیک می‌شد و هیچ چیز آشنایی به چشمش نخورد، ولی قلبش بشدت می‌تپید. هنوز دو روز نگذشته. او از محدوده خودش پا فراتر نهاده بود و می‌رفت که نظری به خارج در محیط خودش که سال‌ها را در آن جا گذرانده بود بیافکند. اجازه داده بود و این‌برگ از لوس آنجلس به دیدارش بیاید و اکنون خودش به سمت کارمل حرکت می‌کرد. بعداً چه پیش خواهد آمد؟ یک توفان سهمگین، یک سیل یا آن که قطره آهسته‌ای از دنیای خارج در یک دوره طولانی؟ اگر رشته کار از دستش بیرون برود چه خواهد شد؟ چه خواهد شد اگر...

نتوانست به مسیر خود ادامه بدهد. اتومبیل را به حاشیه سمت راست جاده هدایت کرد و توقف کرد، دچار تنگی نفس شد و جاده‌ای که او را به سوی خود می‌کشید، مخاطره‌آمیز جلوه می‌کرد.

با لحن مرتعشی گفت:

- نمی‌توانم و اشک در زیر پلک‌هایش جمع شد ولی دلش می‌خواست برود و ببیند پس از سال‌های جدایی چه تغییراتی در شهر صورت گرفته، مردم چه نوع لباس‌هایی می‌پوشند، آرایش سر و وضع آنها چگونه شده، دلش می‌خواست مردمی را ببیند که شباهت به نمونه‌های ذهنی او داشته باشند، اما تصمیم‌هایی که گرفته بود چه خواهد شد؟ راه‌هایی را که برگزیده بود، چه سرنوشتی پیدا می‌کردند. او به نگارش کتابی مبادرت کرده بود که بیش از ظرفیتش مطلب داشت، از تام، از خودش، از زندگی‌اش نوشته بود و می‌رفت که غوغایی در سراسر منطقه به وجود آورد، چندین هزار نسخه از آن انتشار می‌یافت، به اضافه یک فیلم از روی همان داستان.

چشم‌هایش را گشود، نگاهی به اطراف افکند و باز هم اتومبیل را در امتداد جاده به حرکت درآورد. او که کتاب را منتشر کرده و فیلمی را فروخته، باید از این حق استفاده کند و ساعتی را در کارمل بگذرانند. در چهره‌اش هاله‌ای از تصمیم شکل گرفت و پایش را روی پدال گاز فشار داد و بالاخره وارد شهر شد، همه چیز به نظرش آشنا می‌آمد، تغییرات چندانی از آخرین باری که در آن جا بود پدیدار نگشته بود. کلبه‌ها به همان شکل گذشته، پیچ‌های جاده، هتل کوچک و همان خیابان پردرختی که به ساحل منتهی می‌شد و در امتداد ساختمان‌ها، تعدادی لوکس فروشی‌های کوچک و فروشگاه‌های دلفریب، دنیایی که شش سال از دیدار آنها محروم بود.

اتومبیلش را در گوشه‌ای پارک کرد و با لبی خندان پیاده شد. نخستین چیزی که نظرش را جلب کرد یک پیراهن بسیار زیبای کم‌رنگ ابریشمی در یکی از ویتترین‌های مغازه‌ها بود. در مجموعه‌ای از یک بلوز و

کفش‌های کرم‌رنگ، احساسی همانند یک دختر کوچک به او دست داد. وارد فروشگاه شد، خانمی که فروشگاه را اداره می‌کرد ظاهراً فرانسوی بود و با یک نگاه اندازه کیت را بررسی کرد.

- ممکن است به شما کمک کنم؟

- اجازه می‌دهید نگاهی بیندازیم؟

- بله البته.

لباسی که در ویتزین در معرض نمایش قرار داشت، نظر کیت را به خودش جلب کرده بود.

خانم فروشنده تبسمی کرد و متوجه گرایش او شد.

- ممکن است آن را بپوشم؟

- بله، حتماً برای شما برآزموده خواهد بود. این مدل را اخیراً برایمان

آورده‌اند.

کیت باید موفقیت خودش را جشن می‌گرفت. سه دست لباس و یک دامن انتخاب کرد. از هر لحظه‌اش لذت می‌برد و زمانی که آنها را پوشید، رضایت خاطری در خودش احساس کرد، گویی که به اندازه‌تن او دوخته بودند. یک جفت کفش نیز به پا کرد، با احساس آمیخته به گناه و شرمساری، آنها را در کجا خواهد پوشید؟ همان مطلبی که در طول سال‌های گذشته همواره برای فلیسیا تکرار کرده بود. آن اجناس را در کجا باید مورد استفاده قرار می‌داد.

حدود پانصد دلار برای خرید لباس‌ها پرداخت کرد در صورتی که با خودش می‌اندیشید شاید هرگز از آنها استفاده نکند، ولی شاید هنگام مراسم فارغ‌التحصیل شدن تایگ از آنها استفاده کند. و این اندیشه پوزخندی برلبش به وجود آورد. نوع دلچسبی که او را دلشاد می‌کرد،

حتی عطر کوچکی نیز به فهرست اقلام خریدهای خود افزود، از همان نوعی که سال‌ها قبل مصرف می‌کرد. و هنگامی که با دست‌های پر به سمت اتومبیل خود برگشت تازه متوجه شد که آن را در کجا پارک کرده است. مقابل همان هتلی که او و تام در آخرین دیدارشان از کارمل، در آن جا اقامت گزیده بودند.

در حالی که اقلام خریداری شده را در صندوق عقب اتومبیل قرار می‌داد، گفت:

- دیگر پیش نخواهد آمد.

چه بسا که آن چیزها در صندوق عقب بمانند، شاید هم به هنگام فروش اتومبیل آنها را هم بفروشد. سپس با سرعت بیشتری در جهت خانه‌اش به حرکت در آمد، این دفعه دیگر خودش را گناهکار نمی‌دانست و از همه جالب‌تر آن که هیچ کس متوجه نشد که او تغییری در روند کارهایش به وجود آورده است، هیچ کس نباید آگاه می‌شد. از این افکار خنده‌اش گرفت، او از دو ساعت وقت اضافی خود به نحو مطلوبی بهره گرفته بود. اتومبیل را در پشت خانه‌اش پارک کرد و برای تیلی دست تکان داد. آنها باز هم در باغچه سرگرم کار بودند، و خوشحالی بیشتری نسبت به صبح آن روز از ظاهر تایگ نمایان بود، در حالی که به گلکاری سرگرم بود، دستش را با حرارت برای مادرش تکان داد.

کیت بدون آن که بسته‌های خریداری شده را بردارد، به سوی تایگ رفت تا بوسه‌ای بر چهره‌اش بزند، ولی تایگ سرگرم کار بود. حتی برت هم استخوان تازه‌ای پیدا کرده و با آن سرگرم بود. کیت با خرسندی در داخل خانه‌اش به پرسه‌زدن پرداخت. همه چیز در وضعیت مساعدی قرار داشت، پیغامی از جانب فلیسیا مشاهده کرد مبنی بر آن که آخر هفته به

آن جا خواهد آمد.

آخر هفته فلیسیا با دستی پر از هدایای گوناگون آمد، ملزوماتی برای میز کار کیت، برای داخل خانه و برای اتاق خواب، آن گاه از ته کیفش یک جعبه کوچک کاغذ پیچی شده نقره‌ای رنگ برای کیت بیرون کشید.

- مگر باز هم هست.

کیت هنوز هم می‌خندید ولی فلیسیا چهره آرام و مصممی به خود گرفت و در چشمانش نگاهی آمیخته به لطافت پدیدار شد.

- اوه خدای من، قلبم گواهی می‌دهد که این یکی یک چیز واقعی است.

- شاید این طور باشد.

کارت کوچکی به رویان جعبه نقره‌ای رنگ چسبیده شده بود. کیت آن کارت را با دقت گشود و با خواندن محتوای آن اشک در چشمانش حلقه زد.

- تقدیم به خانمی که قلبی طلایی دارد و آن چه که نیاز دارد شهادت است. این نکته را اضافه می‌کنم که طبعاً می‌توانی از شهادت خوبی هم برخوردار باشی، ضمناً نه تنها خانم شجاعی هستی، بلکه از درایت، نیکی و توانایی فراوانی نیز برخوردار و من به تو علاقه دارم. زیر نامه امضاء شده بود. افسونگر خوب شمال.

کیت از لابه‌لای اشک‌هایش لبخندی زد.

جعبه کوچک هدیه را گشود، در داخل جدار پارچه‌ای از ساتن قرمز یک عدد ساعت و زنجیری طلا مشاهده کرد. ساعت به شکل قلب ساخته شده بود و به محض آن که کیت ساعت را برگرداند، متوجه شد که در

پشت آن این حروف نقش بسته است.

- به خاطر شهامت، به خاطر اعتماد به نفس، تقدیم با محبت. کیت، ساعت را در یک دستش گرفت و با دست دیگرش لیسیا را بغل کرد و لیسیا هم او را در آغوش گرفت. این محبتی بود که کیت از مدت‌ها قبل به آن نیاز داشت، از سوی کسی که بتواند به او اطمینان بدهد که همه چیز در جهت بهبودی است.

- چه می‌توانم بگویم؟

قطره‌های اشک به روی گونه‌هایش فرو غلتید.

- فقط بگو که بچه خوبی خواهی شد و فرصتی برای خودت پدید خواهی آورد. این تنها چیزی است که از تو می‌خواهم.

کیت در یک لحظه تمایل پیدا کرد درباره چیزهایی که از کارمل انجام داده بود با او صحبت کند، اما نتوانست، موقع آن فرا نرسیده بود. - سعی خواهم کرد، با یک چنین ساعتی تقریباً چاره دیگری ندارم. لیسیا بدون وجود تو من به هیچ جا نمی‌رسیدم.

آنها با یکدیگر به گفتگو نشستند و از قراردادهای و ماجراهای فروشگاه با یکدیگر گفتگو کردند. برای کیت شکوه موفقیت به تازگی نمودار شد. تا ساعت چهار بامداد گفتگوی آنها به درازا کشید و سرانجام به رختخواب رفتند.

تعطیلی آخر هفته برای آنان با راحتی و خوشی همراه بود، کیت آن ساعت را به دستش بست. آنها تایگ را برای گردش به مزارع اطراف بردند و در آن جا هر سه نفر سوار بر اسب شدند و به بالای تپه‌ها رفتند. صبح روز یکشنبه فلیسیا زود از خواب بیدار نشد و کیت تایگ را به کلیسا برد و پس از بازگشت ناهارشان را روی علف‌ها خوردند. حوالی

ساعت پنج بعدازظهر بود که لیسیا به فکر رفتن افتاد، در این موقع روی علف‌ها دراز کشیده چشم بر آسمان دوخته و دست تایگ را در دست داشت.

- می‌دانی کیت، برای یک لحظه فهمیدم چرا تا این اندازه به این جا علاقه‌مندی؟

افکار کیت، هزاران فرسنگ از آن جا فاصله داشت، ولی به دوستش لبخند می‌زد.

- این جا بی‌اندازه آرامش‌بخش است.

کیت از حالتی که در چهره او پدیدار شده بود به خنده افتاد.

- آیا این یک اظهار گله است یا اظهار تعارف؟

- در این لحظه حالت تعارف را دارد، واقعاً دلم نمی‌خواهد از این جا بروم و بعید نیست که تا چند ماه دیگر نتوانم به این جا بیایم.

کیت به چشمان او نگاه کرد، در چشمان کیت حالت پرسش گرانه‌ای وجود داشت.

- اتفاقی افتاده؟

فلیسیا هرگز او را به آن صورت مشاهده نکرده بود.

- دارم فکر می‌کنم.

- به چه چیز فکر می‌کنی؟

- چیزهایی که در ماشین گذاشته‌ام.

- خوب؟

فلیسیا نتوانست حدس بزند.

- لیسیا، فردا در نظر داری چه کار کنی؟

- اوه خدای من نپرس، پیش از ظهر سه ملاقات دارم، ما مسؤولیت



هماهنگی همه نمایش‌های پاییزی را بر عهده داریم، و زمستان هم در راه است.

- و بعد از آن؟

- مقصودت از بعد از آن چیست؟

کیت او را کنجکاوتر می‌کرد. از این سؤال‌ها چه منظوری را دنبال می‌کرد؟

- هنگام ناهار گرفتار نیستی؟

- نه، چطور مگه؟ آیا کاری از دستم برمی‌آید که برایت انجام بدهم؟

- آره.

کیت در این هنگام چهره بشاشی به خود گرفت و همچنان که نشسته بود به فلیسیا می‌خندید.

- حقیقت این است که خانم نورمن، کاری هست که شما می‌توانید برایتان انجام بدهید.

- چه کاری؟

- مرا برای ناهار ببری.

- ولی دختر خوب من باید برگردم.

فلیسیا از حالت درازکش برخاست و او هم نشست. در عین خندیدن دچار حیرت شد، عجب یک‌شبه عجیب و غریبی.

- می‌دانم که باید برگردی، من هم باهات می‌آیم.

- به سانفرانسیسکو؟

در این هنگام خنده کاملی بر چهره فلیسیا نشست و هنگامی که کیت سرش را تکان داد، در چشمان فلیسیا آثار تعجب دیده می‌شد.

فلیسیا دست‌هایش را دراز کرد و به دور گردن دوستش حلقه زد و آن دو زن یکدیگر را در آغوش کشیدند، در حالی که تایگ با چشمانی باز و نگاهی آمیخته به بی‌میلی، آنها را تماشا می‌کرد.

- چه کسی پیش من می‌ماند؟

کیت گنجگاوانه به او نگاه کرد و او را به آغوش کشید و گفت:

- تیلی عزیزم، شاید در یکی از روزهای آینده، تو را هم به

سانفرانسیسکو ببرم.

تایگ بازتابی از خودش نشان نداد و اندکی بعد کیت او را نزد لیسیا تنها گذاشت. باید به کارهایش سر و سامان می‌بخشید. یک تلفن به تیلی، برداشتن اقلام خریداری شده از داخل اتومبیل و کارهای دیگر. دیدار از سانفرانسیسکو بعد از گذشت شش سال و نیم.

هنگامی که با دست‌های انباشته از خریدهای کارمل به داخل خانه می‌رفت، صدای بلند فلیسیا را شنید و قهقهه‌ای زد. کیت قصد رفتن به شهر را داشت.



آنها تقریباً یک ساعت رانندگی را در سکوت گذراندند، پیش از آن هیجان‌ها و گفت‌ووشنودهای اولیه صورت گرفته بود. تا آن لحظه بیشتر از نیمی از راه را طی کرده بودند و کیت متوجه انحراف اتومبیل به سمت کارمل شد.

- کیت؟

داخل اتومبیل تاریک بود، اما فلیسیا همچنان که به طرف او سر برگرداند توانست نیم رخ او را ببیند. هیچ تغییری در چهره او نسبت به شش سال و نیم گذشته که او را به آن گوشه انزوا برده بود دیده نمی‌شد. اگر می‌دانست که پنهان شدن کیت در آن جا تا این اندازه به درازا خواهد کشید، هرگز آن خانه را برایش پیدا نمی‌کرد.

کیت با لبخند ملایمی به طرف فلیسیا برگشت.

- فلیسیا چه فکری تو را مشغول کرده است؟

- می‌خواهم بدانم چه عاملی باعث تغییر تصمیم تو شده است؟

- خودم هم نمی‌دانم، ممکن است عقلم را از دست داده باشم، واقعاً

نمی‌دانم لیسیا. شاید موضوع کتاب شعور مرا زیر و رو کرده است. من در میان آن تپه‌ها زندگی سعادت‌مندی می‌داشتم. با پسر، با آن سگ و با همه چیزهایی که آن جا هست.

آن گاه کیت نگاه تندی به فلیسیا انداخت و گفت:

- باور نمی‌کنی؟

- نه، به نظر من تو برای یک مدت طولانی رنج کشیده‌ای و نمی‌خواهی پیش من اعتراف کنی، ولی خیال می‌کنم خودت می‌دانی. نمی‌توانی خودت را به آن صورت مدفون کنی. در کتاب‌هایت به تشریح کامل یک زندگی خیالی پرداخته‌ای ولی آن که واقعیت ندارد و خودت هم می‌دانی. کیت، تو جوانی، به معاشرت، به گردش به لباس و به موفقیت نیاز داری، خیلی زود به این چیزها پشت کردی. تام فرصت بزرگ خودش را داشت. زندگی کرد و از آن مدت تا به آخر لذت برد. تصور می‌کنم اگر او... اگر او هنوز هم همان طور مثل سابق سالم بود، از دیدن این که تو مثل پیرزن‌ها خودت را زندانی کرده‌ای، خیلی ناراحت می‌شد. تو مثل تیلی نیستی، به هر حال همه این مطالب را قبلاً از زبانم شنیده‌ای، معذرت می‌خواهم قصد سخترانی ندارم.

کیت هنوز هم در تاریکی نسبی بر لب داشت و گفت:

- خیال می‌کردم دیگر مرا دوست نداری که در این باره صحبت نمی‌کنی، به هر حال در جواب سؤال تو، باید بگویم که شاید حق با تو باشد؛ شاید خودم هم می‌دانستم که رنج می‌کشم هر چند که رنج کشیدن واژه درستی نیست. من زندگی‌ام را دوست دارم، من فقط... ناگهان برای چیزهای بیشتری حریص شدم، دلم خواست که در جامعه باشم و در میان زندگان باشم و زندگی کنم، روز جمعه به دیدار تام رفتم،

یکی از آن روزهای خسته کننده بود، کمی زودتر برگشتم و بدون هیچ گونه علتی هوس کردم سری به شهر کارمل بزنم.

- سر زدی؟ ای دختر شیطان! در این باره هیچ حرفی نزدی، در کارمل چه کار کردی؟

کیت سری تکان داد.

- ولخرجی کردم.

- خیلی دلم می‌خواهد بدانم چی خریدی.

- چیزهای مسخره، لباس. به چیزی احتیاج نداشتم، حتی نمی‌دانم کی و کجا آنها را خواهم پوشید. یا بهتر بگویم تا امشب نمی‌دانستم آنها را در کجا خواهم پوشید. شاید به همین دلیل بود که تصمیم گرفتم با تو به شهر بیایم، برای این که لباس‌های تازه‌ام را بپوشم.

کیت فقط سر به سر او می‌گذاشت. هنوز هم خودش دقیقاً علت رفتنش را به شهر نمی‌دانست. مگر آن که وسوسه‌ای در وجود او پیدا شده و یک ندای غیبی به او گفت:

- برو، حرکت کن، زندگی کن، رؤیایی بوجود بیاور، خرج کن، وجود داشته باش.

و آن گاه اندیشه‌ای معتدل در او پدیدار شد.

- آیا خیال نمی‌کنی این امر به روحیه‌ی تایگ لطمه‌ای خواهد زد؟ فلیسیا که برگشت تا نگاهی به او بیندازد، متوجه چشمان درشت او در تاریکی شد.

- چی، برای چند روز از آن جا دور بمانی؟

عجب حرف خنده‌داری می‌زنی خیلی از پدرها و مادرها همیشه همین طور رفتار می‌کنند، این روش برایش مفید است.

- شاید بهتر بود برای آماده کردن او وقت بیشتری صرف می‌کردم.  
 کیت سیگاری آتش زد.  
 هنگامی که فلیسیا رو به او کرد، با تبسمی گفت:  
 - آماده‌ای؟

به نظرش رسید که فقط چند لحظه سپری شده است. کیت به گونه‌ای مبهم به او نگرست و ناگهان به مقصود فلیسیا پی برد و پرسید:  
 - برای چه؟

او به قدری در افکار خود غوطه‌ور شده بود که متوجه نخستین علائم کنار جاده نشد. آنها نزدیک می‌شدند، کیت در تاریکی با تبسم ملایم نشسته بود و با خود فکر می‌کرد. شهر او، خانه او، بدون آن که بداند چه مدتی از آن جا دور بوده است. سانفرانسیسکو شهری که هرگز تغییر عمده‌ای در آن به وجود نمی‌آید. همواره ویژگی‌های اختصاصی و زیبایی‌اش را حفظ می‌کند. ناگهان کیت به فکر مناطقی افتاد که در طول چندین سال از ذهنش پاک شده بود. خیابان‌ها، خانه‌ها، سبک معماری قدیمی، کلوپ قایقرانی، مارینا، پل دروازه طلایی و همه مکان‌های گوناگونی که با تام در آن جاها بود. و زمانی را با او در آن جاها گذرانده. همچنان که فلیسیا با سرعت به سمت شهر پیش می‌رفت. هزاران خاطره به یادش آمد، در این هنگام رایحه‌ای قدیمی و آشنا به مشامش رسید. شیشه پنجره را پایین کشید تا هوای شامگاهی چهره‌اش را نوازش دهد.

- هوا خنک است، حتماً مه آلود خواهد شد.

فلیسیا لبخندی زد و ساکت ماند. کیت واقعاً دلش نمی‌خواست صحبت کند، می‌خواست تماشا بکند، شنونده باشد و احساس کند. آنها

وارد خیابان فرانکلین شدند و به سمت شمال آن ادامه مسیر دادند. سوسوی چراغ‌های آن سوی خلیج جلوه‌ای دیدنی داشت. حتی ترافیک اتومبیل‌ها نیز جالب بود، هر چیزی در حال حرکت سریع و روشن و زنده به نظر می‌رسید. ساعت ده شب یکشنبه.

فلیسیا به سمت راست و به طرف خیابان کالیفرنیا پیچید، مشاهده یک اتوبوس برقی، کیت را به خنده انداخت.

- اوه خدای من لیسیا، یادم رفته بود. من این شهر را دوست دارم، چه شهر قشنگی است.

فلیسیا می‌خواست از جایش بلند شود و فریاد بکشد:

- پیروزی!

کیت برگشت، شاید برای همیشه باز گردد. با سرازیر شدن فلیسیا از تپه ناب، یک بار دیگر کیت سکوت کرد و به تماشای دیگر بناهای به یادماندنی شهر پرداخت، اندکی بعد باز هم به خنده افتاد.

- بسیار خوب لیسیا، اعتراف می‌کنم. عمداً این طور رفتار کردی، درست نیست؟

- در چه مورد؟

- گردش در شهر، خودت می‌دانی که مقصودم چیست ای شیطان؟ ولی خوشم آمد، همین طور ادامه بده.

- میل داری جای دیگری را هم ببینی؟

- نمی‌دانم.

در یک لحظه احساسات متفاوتی در وجود او پدیدار شد که تصمیم‌گیری را برایش مشکل کرد. کیت اندکی نگران به نظر می‌رسید. به محله برداوی رسیدند، با آن کافه‌های کنار پیاده‌روها، شاخه‌های گل



سرخ روی سطح مرمرین میزها، سروصداهای دوستانه، غابران رنگارنگ، مکانی برای ناپدید شدن و محلی برای یافتن. رستوران ونسی، جایی که کیت و تام آن جا را دوست داشتند. ابتدا آن جا را برای گذراندن شامگاه‌های شاعرانه خود مکان پر سروصدایی می‌پنداشتند، ولی بعدها به آن جا خو گرفتند و تام همواره در آن جا آرامش پیدا می‌کرد.

- از آن جا خوشت می‌آید؟

فلیسیا اتومبیل را متوقف کرد، دلش نمی‌خواست به کیت حق انتخاب بدهد، ولی لازم بود. پس از یک مکث طولانی کیت نگاهی به اطراف افکند و دست برد تا ساعتی را که به شکل قلب بود لمس کند.

- به خاطر شهامت، به خاطر اعتماد به نفس.

- بسیار خوب.

از اتومبیل پیاده شد و در مقابل آن سر و صدا اندکی دگرگون شد ولی به خوبی آنگاه بود که آن سر و صدا، برای شهری همانند سانفرانسیسکو سکوت تلقی می‌شد. فلیسیا دست او را گرفت و دو نفری به سمت رستوران پیش رفتند. پس از طی چند قدم، فلیسیا توقف کرد و گفت:

- کیت، نباید ترسی داشته باشی، در گذشته خیلی رنج برده‌ای ولی هر چه بود گذشت؛ این گذشته به تام مربوط است نه به تو. تو یک فرزند داری، یک کتاب، یک زندگی مناسب در روستا، فقط همین.

کیت چشمانش را بست و با یک تبسم نفس عمیقی کشید.

- لیسیا، ای کاش احساسم همین بود.

آنها با چهره‌های خندان از تعدادی پله بالا رفتند و سرهماندار رستوران در را برایشان گشود و آنان وارد سالن اصلی ونسی شدند. سر

و صدای پیشخدمت‌ها، خنده‌های حاضران در سالن، آن سر و صداها برای کیت به منزله نواختن سرودی به وسیله گروه نوازندگان بود.  
- به شهر خود خوش آمدی.

بر سر یک میز نشستند. غذا و نوشابه سفارش دادند و کیت به ساعتش نگاه کرد.

- آیا قراری داری؟

- نه، نمی‌دانم به تیلی تلفن بزنم یا نه.

- شاید خوابیده باشد.

کیت سری تکان داد، گرچه احساسی آمیخته به گناه داشت، ولی لحظات خوشایندی را می‌گذراند و شام لذیذی با هم خوردند. پس از آن به مدت چند دقیقه به قدم زدن در خیابان پرداختند. هیچ تغییری در هیچ موردی به وجود نیامده بود. هنگامی که به اتومبیل فلیسیا بازگشتند، حوالی نیمه‌شب بود و کیت شروع به خمیازه کشیدن کرد.

- فردا می‌توانی دیر از خواب بیدار شوی؟

- تو چه ساعتی باید به سر کار بروی؟

- نپرس، می‌دانی که صبح‌ها از رختخواب بیرون آمدن چقدر برایم سخت است.

اتومبیل آنها در برابر یک ساختمان توقف کرد و کیت از مشاهده آن دچار حیرت شد. ساختمانی بسیار زیباتر از آن که چند سال قبل دیده بود. هنگام رفتن به داخل پارکینگ ساختمان، فلیسیا پرسید:

- خوش نیست نمی‌آید؟

- البته که نه! چرا این سؤال را مطرح می‌کنی؟

- از حالت صورتت، فراموش نکن که من موش شهری هستم و تو

موش روستایی.

- بسیار خوب، بسیار خوب. به قدری خسته‌ام که حال یکه به دو ندارم.

کیت همچنان که خمیازه می‌کشید لبخندی زد و آنها با استفاده از آسانسور به سرعت به طبقه بالا رفتند. فلیسیا در آپارتمانش را گشود و بی‌درنگ وارد یک فضای بسیار مجلل شدند. دیوارهای سالن با کاغذ دیواری‌های منقوش به گل‌های سرخ صورتی بود. روی کف آن قالیچه‌های کرم‌رنگ، در دو گوشه سالن گلدان‌های بزرگ زینتی نخل و در سمت دیگر آن یک آئینه عتقیه، همگی از سلیقه فلیسیا حکایت می‌کرد. اتاق‌ها زیبا و تمیز و سالن غذاخوری مفروش با سنگ مرمرین سیاه و سفید بود. کیت به خوبی می‌دانست که شیوه زندگی فلیسیا در شش سال قبل از آن بدین صورت نبود و از گل‌ها و گیاهان جلوی بالکن حدس زد که قطعاً باید باغبانی به آنها رسیدگی کرده باشد.

- خوب، چطور است؟

- اصلاً باورم نمی‌شود. از چه موقع زندگی‌ات به این قشنگی شده؟

- از آخرین ترفیع درخشان گذشته.

فلیسیا لبخندی زد و اندکی بعد آه ملایمی کشید.

- باید پولم را به نحوی خرج کنم، تو هم که اجازه نمی‌دهی برای

تایگ چند تا ماشین اسباب‌بازی بخرم، بنابراین پول‌هایم را خرج این طور چیزها می‌کنم.

- آپارتمان خیلی قشنگی است.

- تشکر می‌کنم عزیزم، اتاق تو را هم بهت نشان خواهم داد.

از این که آپارتمان او نظر کیت را جلب کرده بود خوشحال شد، هر

چند که خودش تا اندازه‌ای از آن احساس دلزدگی می‌کرد. از زمان اقامت فلیسیا در آن جا دو سال و نیم گذشته و می‌درفت که خودش را برای مکان تازه‌تری آماده نماید، خانه‌ای بهتر و زیباتر از آن.

اتاق مهمان هم با دکوراسیون زیبایی آراسته شده بود و دری به بالکن داشت و برخوردار از یک میز تحریر فرانسوی کوچک و مبلمانی به سبک قرن هجدهم بود.

- فقط دلم می‌خواهد به تو بگویم بعید نیست اتاق را پس ندهم.

هر دو نفر خندیدند و فکر مغشوشی در ذهن کیت نسبت به تایگ رسوخ کرد. با یکدیگر درباره او صحبت کردند و کیت احساس کرد که جایش خالی است. این اولین شبی محسوب می‌شد که از زمان تولد تایگ، آنها یک شب را جدا، از یکدیگر می‌گذرانند. اگر تایگ به او نیاز داشته باشد چه خواهد شد اگر در خواب دچار کابوس شود، اگر ولی را نتواند پیدا کند؟ اگر..

- کیت، می‌بینم که به فکر فرو رفتی و می‌دانم به چه چیز فکر می‌کنی. بس کن، فردا صبح با او حرف خواهی زد.  
- فردا به خانه برمی‌گردم، ولی فعلاً...

کیت با لبخندی خودش را روی تخت‌خواب رها کرد. فلیسیا از اتاق او بیرون رفت تا به اتاق خودش برود. پس از شنیدن صدای بسته شدن در، کیت از روی تخت‌خواب بلند شد و به سوی پنجره رفت. از آن جا به تماشای هوای مه‌آلود روی خلیج، به نوسان کشتی‌ها و به پلی که اتومبیل‌ها با سرعت از آن عبور می‌کردند، پرداخت. حدود نیم ساعت همچنان با پای برهنه در آن جا ایستاد و آن قدر به آن مناظر نگاه کرد تا آن که از سردی هوا به لرزه افتاد و به درون رخت‌خواب خزید و هنگامی

۱۷۸ / موسم اشتیاق

که در رختخواب قرار گرفت، همچنان تبسمی بر لب داشت.

هنگامی که کیت از خواب بیدار شد، روی میز صبحانه بشقابی پر از خوردنی‌ها، یک قوری قهوه و یادداشتی از فلیسیا مشاهده کرد.  
- ظهر به محل کارم بیا. خرید کالا با تخفیف. اگر میل داشته باشی عزیزم. ف.

کیت رغبتی برای خرید کردن نداشت، بلکه بیشتر می‌خواست در شهر به گردش بپردازد. دلش می‌خواست باز هم آن شهر را ببیند، جاهای خاطره‌انگیزش را، لحظه‌هایی را که همراه تام بود، حاشیه خلیج را و نسیم ملایمش را، پیاده‌روی در خیابان‌های سنگفرش بالای شهر و پرسه زدن در لابلاهای توریست‌ها را.

با پای برهنه در آشپزخانه، کشتی به غصلاتش داد. از آشپزخانه هم منظره بیرون آپارتمان دیده می‌شد. در حالی که هلو را گاز می‌زد، با نگاهی شادمانه به مناظر بیرون خیره شد، می‌خواست قهوه‌اش گرم شود. اندکی بعد زنگ تلفن به صدا درآمد. کیت تصور کرد فلیسیا است ولی او نبود. یکی از دوستان فلیسیا بود که در نظر داشت فلیسیا را برای

مهمانی آن شب دعوت کند و پیغامی برای او گذاشت.

در این هنگام قهوه گرم شد، پس از صرف یک فنجان قهوه به سراغ لباس‌های تازه‌اش رفت و یکی از آنها را انتخاب کرد. از شدت خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، نیم ساعت بعد که در برابر آئینه قرار گرفت سرا پا غرق سرور و شادمانی شد. آراسته، معطر و خوش لباس، و با نگاه کردن در آئینه، باز هم خودش را در قالب همان مدلی که بود یافت. با اندکی سن بالاتر، کمی کمتر از سی سال و آماده برای داشتن یک ظاهر بسیار مرتب و شیک. باز هم از مشاهده جمال زیبای خودش احساس غرور کرد و روی پاشنه پا چرخ زد. آیا این شخص همان نویسنده موفقی است که برای صرف ناهار توقف کوتاهی در سانفرانسیسکو دارد، خانه‌دار جوان و آرامی از مناطق روستایی، مادر پسر بچه کوچکی با خرس کوچولویی و با سگ کوچولویی به نام برت، همسر دل شکسته؟ آیا این زن زیبای خوش لباس، همان مادر تایگ بود؟

کیف جیر کوچکش را برداشت و آن را در زیر بغل قرار داد. روز زیبایی بود. او چیزهایی را که دلش می‌خواست داشت. از پله‌های ساختمان پایین رفت و سوار یک تاکسی شد تا به میل خودش گردشگر در شهر بکند. گذری از برادوی، از فراز بلندی‌های شهر و تماشای صخره‌های ساحلی، پل گلدن گیت با رنگ منی دلپذیر و عظمت صخره‌های طرفین آن، دورنمایی که همواره او را تحت تأثیر قرار می‌داد. و این جا همان مکانی بود که ناگهان فهمید باید تایگ را برای تماشایش بیاورد. تایگ باید شهری را که آنها در آن می‌زیستند ببیند و از تماشای زیبایی‌هایش، اتوبوس‌هایش، پل، مردم، و همه چیز آن لذت ببرد. با فکر کردن به تایگ، اطمینان حاصل کرد که باید همان شب بازگردد. هیچ

کس کاری به او نداشت، دوره تازه‌ای فرا رسیده بود با گروه‌های متفاوت در یکی از بهترین مناطق متعلق به گذشته. باید آنها را با تایگ تقسیم کند، به او بگوید و در همان شب هم بگوید.

همچنان که داخل تاکسی نشسته بود، آرامشی احساس کرد. زمانی را به خاطر آورد که هنوز آن شهر را ترک نکرده بود. آن زمان که هراس داشت، با فرزندی در شکم، وحشت‌زده، تنها، جدا افتاده از خانواده که همه آنها به گذشته سایه افکنده بود. تبسمی بر چهره کیت ظاهر شد، هیچ تغییری در هیچ چیز پدیدار نشده بود. تاکسی او در برابر ساختمان فروشگاه بزرگ توقف کرد. برای لحظه‌ای تصور کرد شاید تغییری در فرم فروشگاه صورت گرفته باشد. ولی نه...

در شیشه‌ای فروشگاه را هل داد و وارد شد. سالن بزرگ، قسمت کیف‌ها در سمت راست و زینت آلات در سمت چپ. به جز اندک تغییراتی در هر گوشه و کنار، هیچ دگرگونی ویژه‌ای به وجود نیامده بود، ولی چقدر زیبا، و چقدر اجناس و سوسه‌انگیز که هیچ زنی طاقت مقاومت در برابر آنها را ندارد. کیف‌ها، زینت آلات، روسری‌های خوش‌رنگ و بوی عطرهای مسحورکننده در فضای فروشگاه، گل‌های ابریشمی و دنیایی از اجناس رنگارنگ. نگاهی به خانم‌های خریدار کالاها انداخت و لبخندی زد. آسانسور در طبقات دوم و سوم توقف کرد. با آن طبقات آشنایی داشت. چهره‌های جدیدی را از نظر گذراند، هیچ یک از کارکنان گذشته را ندید، سن او بیشتر شده بود، آیا بیست و نه سالگی واقعاً سن زیادی به حساب می‌آید.

در طبقه هشتم از آسانسور خارج شد. از محل دقیق دفتر کار فلیسیا آگاه نبود، با گام‌های آهسته جلو رفت، از یکی از کارکنان فروشگاه



سراغ فلیسیا را گرفت. فلیسیا از داخل یک اتاق بزرگ سپید رنگ بیرون آمد و با نگاه دوستانه‌ای به او خیره شد و از زیبایی جمال او به وجد درآمد، دست کیت را گرفت و به داخل اتاق برد.

- این همان لباسی است که از شهر کارمل خریدی؟

- بله و تو هم امشب به مهمانی دعوت شده‌ای.

- چه خوب، میل داری تو هم بیایی؟

- نه عزیزم، باید به خانهاام برگردم. تا همین حالا هم به اندازه کافی

لذت بردم.

باز هم همان اعتماد به نفس از چشمان کیت پدیدار بود، همان اعتماد به نفسی که از سال‌های گذشته با خود داشت.

- باز هم به این جا می‌آیی؟

کیت به آرامی سری تکان داد و سپس تبسم کرد.

- با تایگ می‌آیم، خیال می‌کنم باید تا اندازه‌ای با مردم خو بگیرد،

حالا تا حدودی بزرگ شده. خوب حالا در اختیار تو هستم.

- بسیار خوب، بروم برای صرف ناهار.

فلیسیا دست کیت را گرفت و او را به رستوران جدیدی برد. از این پس، هر روز، روز جشن گرفتن به شمار خواهد آمد. کیت بتدریج بر این نکته واقف می‌شد که فلیسیا در گوشه و کنار شهر برای خودش شخصیتی ویژه به وجود آورده است.

- این جا همه مردم تو را می‌شناسند؟

- فقط آدم‌های با شخصیت، عزیزم.

فلیسیا هم مسن‌تر شده بود. در طول سال‌های غیبت کیت، فلیسیا سرگرم کار بود. جایگاهی در صحنه فعالیت‌های اداری کسب کرده بود

و بهره قابل توجهی از پول و موفقیت را از آن خود کرده بود، می‌رفت که برای سال‌های آینده‌اش ذخیره‌ای دلپذیر فراهم آورد و کیت با تماشای او، احترام دوباره‌ای نسبت به او احساس کرد.

- راستی با تیلی صحبت کردی؟

- نه، می‌خواستم صحبت بکنم ولی وقتی که از خواب بیدار شدم دیر شده بود، امشب به خانام برمی‌گردم تا هر چه زودتر تایگ را ببینم.

پس از صرف ناهار، فلیسیا با تأسف به ساعتش نگاه کرد.

- وقت چقدر زود سپری می‌شود. دلم نمی‌خواهد تو را تنها بگذارم، ولی باید به سر کارم برگردم، تو چه موقع دوباره به این جا برمی‌گردی؟

- در این فکر بودم که با تعطیل شدن مدرسه‌اش در ماه آینده که تابستان فرا می‌رسد او را هم با خودم به این جا بیاورم.

چهره فلیسیا از شنیدن این مطلب باز شد و به وجد آمد.

- اوه خدای من. کیت طاقت تحمل این مدت را ندارم!

- من هم همین طور.



کیت توانست پنج ساعته خودش را به خانه‌اش برساند. با یک اتومبیل اجاره‌ای و سرعتی معادل نود و پنج مایل در هر ساعت. به معجزه شباهت داشت ولی می‌خواست پیش از آن که تایگ به رختخواب برود او را ببیند. می‌خواست از دیدنی‌های سانفرانسیسکو برایش حرف بزند، از بردن او به آن شهر که از آن جا برایش شکلات آورده بود. گفتنی زیاد داشت و از اندیشیدن به آن لذت می‌برد. شاید حق بالیسیا باشد، شاید تا یگ از مشاهده لباس قشنگ او لذت ببرد. کیت می‌خواست طراوت و هیجان‌اش را با تایگ تقسیم کند.

دورنمای خانه‌اش از بیرون دل‌انگیز و روشن جلوه می‌کرد. در را گشود و داخل شد، تایگ در آشپزخانه دور میز نشسته و با تیلی سرگرم بازی بود. حالت آسوده‌ای داشت، بر خیال و راحت. کیت لحظه‌ای ایستاد و به او نگاه کرد، تیلی لبخند می‌زد، ولی تایگ همچنان به بازی خود ادامه داد.

- سلام به همگی.

تیلی ابروهایش را بالا کشید ولی حرفی نزد. می‌دانست که کیت علاقه‌مند به شنیدن چه صدایی می‌باشد ولی فقط برت با چشمان خواب‌آلوده، دمی تکان داد.

- سلام ای پسر اخمر. نمی‌خواهی سلام بدهی؟

کیت با قدم‌های سریع بالای سر او رفت و او را بغل گرفت، اما عکس‌العمل مساعدی از تایگ ندید.

کیت نگاهی حاکی از تعجب به تیلی انداخت. به آرامی روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه نشست و به تایگ چشم دوخت. تیلی از جایش بلند شد تا وسایل خود را جمع‌آوری کند، به قول کیت اطمینان داشت، قول داده بود که دوشنبه شب خواهد آمد و تیلی آن خوش‌قولی را می‌پسندید. تایگ از هنگام رفتن کیت، قرار و آرام نداشت، برای پسرک باور کردنی نبود.

- این اسباب‌بازی تازه را از کجا گرفتی؟

- امروز با تیلی آن را خریدیم.

- قشنگ است. خاله لیسیا برایت سلام فرستاد.

باز هم سکوت برقرار شد. کیت اندیشید که آیا ارزش آن را داشت که با این وضع روبه‌رو شود، ولی با بررسی بیست و چهار ساعت گذشته فهمید که ارزش آن را داشته. تایگ باید به آن پی ببرد. از روی صندلی بلند شد و دستی به سر و صورت تایگ کشید، اما باز هم تغییری در قیافه او پدیدار شد.

دوست داری یک روز برای دیدن خاله لیسیا به سانفرانسیسکو برویم؟

کیت منتظر شد تا جوابی بشنود ولی به جای شنیدن جواب، چشمان پر از اشک تایگ را دید.

تایگ از دور میز بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت و لحظه‌ای بعد، صدای بسته شدن در اتاق خواب او به گوش رسید. تیلی آماده رفتن شد و کیت نفس ممتدی کشید که خیر از خستگی او می‌داد.

- می‌دانستم در غیاب من بد خلقی خواهد کرد، ولی تا این اندازه انتظار نداشتم.

- کم کم عادت خواهد کرد، این غیبت برایش خیلی طولانی بود.

تیلی برای هر دو نفر آنها دلش سوخت، ولی این موضوع کیت را ناراحت کرد.

- غیبت یک شب من برایش خیلی طولانی بود؟

تیلی تا آن اندازه حق داشت یا نداشت؟ کیت می‌فهمید که تایگ هنوز هم یک کودک به شمار می‌رود، ولی کیت را همواره در خانه می‌دید.

- کیت، تا به حال چند دفعه پیش آمده که شبی تایگ را تنها بگذاری؟

- تا به حال پیش نیامده بود.

- پس این غیبت برایش تغییر بزرگی به حساب می‌آید. اگر برای این غیبت‌ها برنامه‌ای داشته باشی کم کم عادت خواهد کرد. به نظر من او تغییرات را احساس می‌کند و شاید به همین دلیل است که اخلاقی عوض شده.

- اوه تیلی، من هم همین طورم. هفته گذشته قرارداد بسیار جالبی امضاء کردم که به کتابم مربوط می‌شود. معنی این مطلب این است که چیزهای خوبی برای ما ایجاد خواهد شد ولی خودم هم هنوز سر در نمی‌آورم.

- تایگ این چیزها را نمی‌فهمد، احساس می‌کند ولی نمی‌تواند بفهمد. چیزهایی را می‌داند که همیشه می‌دانسته. می‌دانید که آشنایی او فقط با همین اطراف است. حالا شما یک شب غیبت کرده‌ای و می‌گویی که او را به سانفرانسیسکو می‌بری، این من و شما هستیم که هیجان آن را درک می‌کنیم ولی برای او نامفهوم است و راستش را بخواهی، برای آدم‌های بزرگ‌تر نواحی هم مفهومی ندارد.

- می‌دانم. خودم هم مدت چند سال همین وضع را داشتم. مثل این که من از او خیلی متوقع هستم.

- تایگ هم نرم خواهد شد، باید به او فرصت بدهی.

تیلی نگاهی آمیخته به عذرخواهی به کیت انداخت.

- بعید نیست که از دیدن همین لباس قشنگ شما هم کمی دچار ناراحتی شده باشد. شاید خیال می‌کند که شما را از دست خواهد داد، یا آن که شما تغییری می‌کنی. شما هیچ وقت بچه‌ها را نمی‌شناسی، آنها فکرهای عجیب و غریبی دارند. با این لباس‌ها، هیچ بعید نیست که تایگ فکر کند شما او را تنها می‌گذارید، هر چند که خیلی هم قشنگ‌تر شده‌ای.

- تشکر می‌کنم تیلی.

- درست می‌شود. اوه، راستی فردا برای تدریس می‌روی؟

- نه بهتر است چند روزی در خانه بمانم.

تیلی خداحافظی کرد و در را به آرامی، پشت سر خود بست.

کیت ناگهان در خانه احساس تنهایی کرد. فقط بورت بود که می‌خواست با فلز طلایی رنگ بزرگ کفش‌های او بازی کند. سگ کوچولو را با دستش کناری زد و چند لحظه‌ای آرام نشست. اندکی بعد

بلند شد و لباس‌های نو را درآورد، باز هم همان لباس‌های قدیمی داخل خانه را به تن کرد.

- کفش‌های تازه‌اش را نیز از ترس گاز گرفتن برت، در داخل چمدان قرارداد و با پای برهنه و قدم‌های آهسته به طرف اتاق تایگ رفت و در زد.

- می‌توانم داخل بشوم؟

پس از یک سکوت کوتاه سرانجام صدای تایگ شنیده شد.

- آره.

تایگ در تاریکی اتاق نشسته و چهره روشن او خیلی کوچک دیده می‌شد.

- نمی‌خواهی چراغ را روشن کنم؟

- نه.

- بسیار خوب، ویلی را بغل کرده‌ای؟

- آره.

- شرط می‌بندم حالش خوبست.

- چطور؟

صدای تایگ بسیار آهسته و خسته بود.

- شرط می‌بندم با بغل کردن ویلی حالت خوب می‌شود، می‌دانی که

ویلی همیشه به تو تعلق دارد.

- آره.

بدین ترتیب ملایمتی در آن تاریکی در لحن صحبت تایگ پدیدار شد و کیفیت همچنان که در کنار تخت او نشسته بود، به صورت او نگاه می‌کرد تا ببیند چه چیزی از آن تشخیص می‌دهد.



- آیا می‌دانی که من هم در کنار تو هستم ما مثل ویلی، فقط کمی بیشتر، برای همیشه. تو این را می‌دانی.

- می‌دانی که من هم در کنار تو هستم، درست مثل ویلی، فقط کمی بیشتر، برای همیشه، تو این را می‌دانی؟  
- تا حدودی.

- یعنی چه، تا حدودی؟

اگر یک نوار قرمز به ویلی ببندی آیا ویلی عوض می‌شود؟  
- آره، قیافه‌اش خنده‌دار می‌شود.

- ولی از علاقه تو به او چیزی کم می‌شود؟

تایگ همچنان که ویلی را بغل گرفته بود سرش را به شدت تکان داد.

- بنابراین هیچ اشکالی ندارد که من هم لباس‌های خنده‌دار بپوشم، من همان مامان قدیمی تو هستم، درست است؟ و هر کاری که بکنم، یا هر لباسی که بپوشم، یا به هر جایی که بروم، باز هم مثل همیشه ترا دوست دارم.

- ویلی مرا تنها نمی‌گذارد.

- من هم ترا تنها نمی‌گذارم. هیچ وقت ترا تنها نخواهم گذاشت. ممکن است بعضی وقت‌ها کمی از تو دور بشوم، ولی از تو جدا نمی‌شوم، عزیزم و هیچ وقت هم جدا نخواهم شد، هیچ وقت.

- ولی تو خیلی دور شدی. صدای تایگ باز هم لرزید.

- فقط یک شب پیش تو نبودم، حالا برگشته‌ام. همانطور که گفته

بودم، این طور نیست؟

تایگ با بی‌میلی سرش را تکان داد.

- چرا دیشب نبودی؟

- برای این که لازم است، بعضی وقت‌ها بزرگ‌ترها بدون بچه‌ها به مسافرت بروند.

- چرا تا به حال به مسافرت نمی‌رفتی؟

- این مسافرت برایم لازم بود.

در این هنگام تایگ به گریه افتاد.

- دلم برایت تنگ شده بود! خیال کردم دیگر مرا دوست نداری!

- اوه، عزیزم... چطور این فکر به سرت زد؟ خیلی دوستت دارم، من

هم دلم برایت تنگ شده بود. دفعه دیگر ترا با خودم می‌برم.

می‌خواست به او قول بدهد که دیگر او را تنها نخواهد گذاشت ولی

می‌دانست که آن طور نخواهد شد.

تایگ حدود نیم ساعت گریه کرد و پس از آن بتدریج آرام گرفت.

و سرانجام لبخندی به مادرش زد و به او نگاه کرد. کیت دست نوازشی بر

سر و روی او کشید و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد.

- دلت می‌خواهد یک بسته شکلات خوب داشته باشی؟

- حالا؟

- بله، حالا.

کیت برای او یک بسته شکلات همراه آورده بود. با مشاهده

شکلات، برقی درچشمان تایگ درخشید. باز هم کیت او را بغل گرفت.

تایگ قسمتی از شکلات را نگاه داشت تا به دوستان مدرسه‌اش نشان بدهد.

تایگ با چهره‌ای پراز خنده به کیت نگاه کرد و خوشحالی کودکانه‌ای

وجودش را فراگرفت.

کیت مدتی طولانی در کنار تایگ نشست تا او به خواب برود.



- بسیار خوب، حالا چشم‌هایت را ببند، پسر خوبم.  
تایگ که در کنار کیت روی صندلی اتومبیل نشسته بود، چشم‌هایش  
را بست.

کیت آخرین انحراف جاده را پیش از پدیدار شدن آسمان خراش‌های  
شهر می‌شناخت. برایش مشخص نبود که تایگ چه فکری خواهد کرد،  
تا آن زمان آن‌جا را ندیده بود. کیت با سرعت ملایمی انحراف جاده را  
رد کرد و با پدیدار شدن دورنمای کنگره کنگره ساختمان‌ها تبسم نمود.  
- خوب، حالا می‌توانی چشم‌هایت را باز کنی. تایگ بسیار ساکت  
بود، ضمن تماشای ساختمان‌های شهر، همچنان ساکت ماند به طوری که  
باعث حیرت کیت شد.

- خوب؟ چه فکر می‌کنی؟

- آن‌جا کجاست؟

آن‌جا سانفرانسیسکو است، جانم. آنها هم ساختمان‌های بزرگ شهر  
هستند.

تایگ تا آن زمان ساختمان بلندتر از چهار طبقه ندیده بود. تماشای آن ساختمان‌های بلند او را به تعجب انداخت. کیت در سن وصال او، شهر نیویورک و ساختمان‌های رفیع آن را دیده بود.

تایگ با لحنی ناامیدانه و اندکی اندیشناک گفت:

- خیال می‌کردم این جا هم کوه و تپه دارد.

- چرا، کوه و تپه هم دارد، ولی فعلاً نمی‌توانی ببینی. و بعداً آنها را

خواهی دید.

کیت نمی‌دانست از چه مقوله‌ای برای او صحبت کند و تایگ همچنان به سمت مقابل خود چشم دوخته بود. دلش می‌خواست به خانه‌اش بازگردد و کیت در نظر داشت نظر او را به سانفرانسیسکو جلب کند. با فلیسیا نقشه‌هایی کشیده بودند، یک هفته اقامت در آن شهر، یک هفته کامل! بازدید از نقاط دیدنی شهر، اتوبوس‌های برقی، کنار ساحل، باغ وحش، قایقرانی، دوچرخه سواری، و خلاصه به همه چیز فکر کرده بودند.

- دلت می‌خواهد کج و کوله‌ترین خیابان‌های دنیا را ببینی؟

کیت در حالی که پشت رل قرار داشت گفت:

- خیلی زیاد.

او خرسش را محکم در بغلش گرفته بود، برایش هیجان داشت، اولین مسافرتش بود ولی چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید، احساسی مشابه احساس کیت رانداشت، و کیت از طرز تفکر خودش احساس حقارت می‌کرد و در همین هنگام به سمت خیابان فرانکلین دور زد و اتومبیل رامتوقف ساخت.

- خانه خاله لیسیا این جااست؟

تایگ نگاه ناخوشایندی به ساختمان انداخت و کیت خندید. گردش طولانی‌تر از آن شد که تصور می‌کردند و به این ترتیب کیت احساس خستگی بیشتری کرد و وقتی از ماشین پیاده شد و خواست تایگ را بغل بکند گفت:

- نه، کوچولوی من. صبر کن تا کمی خستگی در کنم.

آنگاه کیت حرکتی به خودش داد تا تایگ و ویلی را باهم بغل کند. تیلی، برت را با خودش برده بود تا در غیاب آنها از آن مواظبت کند.

- تایگ هارپر، قول می‌دهم در اینجا هفته خوشی داشته باشی! باشد؟

آیا کمی به من اعتماد می‌کنی؟

تایگ سری تکان داد و کیت بر صورت و پیشانی او بوسه زد.

- این جا خیلی بزرگ است.

از لحن کلام تایگ، آثار ناراحتی و اندکی واهمه نمایان بود. هر بار که کیت اتومبیل را برای تماشای شهر در کنار خیابان نگه می‌داشت، تایگ نگاهی به اطراف خود می‌انداخت.

- گرسنه‌ای؟ تایگ سرش را تکان داد.

- بستنی می‌خواهی؟

تایگ تبسمی کرد و به طرف کیت سر برگرداند و گفت:

- پس برویم به سراغ بستنی.

لیسیا در آپارتمانش انتظار آنها را می‌کشید، و او هم به اندازه کیت نگران بود. در برابر بستنی فروشی و درست در همان موقع یک اتوبوس برقی از برابر آنها عبور کرد. تایگ از مشاهده آن به جست و خیز افتاد و ویلی را تکان داد. نگاه کن، ماما! این یک... یک... اصلاً باورش نمی‌شد و مادر او از ته دل خندید. به هر حال همه چیز باید روبه‌راه بشود.

و بستنی بسیار خوشمزه بود، آن هم در چند رنگ مختلف.  
از بستنی فروشی که خارج می‌شدند آثار بستنی روی بینی و چانه  
تایگ دیده می‌شد و درست در همان لحظه اتوبوس برقی دیگری از فراز  
بلندی پایین آمد. کیت با اصرار، تایگ را به طرف اتومبیل برد.  
- بعداً سوار آن خواهیم شد.

اما کیت دوباره او را به یک خیابان سربالایی برد و پس از آن در  
خیابان پریپچ و خم و باریکی که دو طرف آن را گل‌های فراوان احاطه  
کرده بود گرداند. تایگ از مشاهده آنها به قدری لذت برد که ریختن  
بستنی‌اش را به سرو صورت خرس عروسکی فراموش کرد. به پشتی  
صندلی‌اش در اتومبیل تکیه داد و پیوسته درباره دیدنی‌های شهر از مادرش  
سؤال می‌کرد. خوب، اول باید بینم خاله لیسیا چه برنامه‌هایی تدارک  
دیده است.

- خیلی قشنگ است.

و بدین ترتیب مسافرت کوتاه آنها ادامه پیدا کرد. آنها تمام هفته را به  
گردش و تفریح پرداختند. هیپودیز، پیک نیک کنار ساحل، بازدید از  
موزه، اسکله ماهیگیری، ماشین برقی سواری، بازدید آکواریوم، شهرک  
چینی‌ها، پارک ژاپنی‌ها... و طول آن چند روز، تایگ توانست آن شهر را  
به طور کامل بشناسد.

- خوب، قهرمان؟ حالا چه نظری داری؟ می‌توانی مادرت را راضی  
کنی که بیاید و در این جا زندگی کنید؟

آنها روی قالیچه سالن آپارتمان فلیسیا ولو شده و سرگرم خوردن  
پاپ کورن بودند. برای نخستین بار در طول آن هفته به قدری خسته شده  
بودند که ترجیح دادند در خانه بمانند. فلیسیا موافقت نمود که پیتزا

سفارش بدهند، آن هفته به طور کلی به تایگ تعلق داشت، و هر دو زن در حالی که خسته شده بودند، بدون این که تایگ متوجه شود می‌خندیدند.

تایگ با حالتی متفکر نگاهش را به آن سوی پنجره و به پل بزرگ دوخت و گفت:

- می‌دانی، خاله لیسیا، هر وقت که بزرگ بشوم، به این جا خواهم آمد و در آن ماشین‌های برقی کار خواهم کرد.

- عجب ایده جالبی داری، قهرمان. کیت به طرز تفکر او خندید و یک مشت پاپ کورن را به دهانش ریخت.

- فکر می‌کنید شما چه موقع به این جا برگردید؟

کیت به تایگ نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم، باید ببینم.

او در این اواخر از نام بی‌خبر شده بود و در مورد کتاب جدیدش نیز فکری در سر داشت.

- واقعاً باید کارهایی انجام بدهم. تایگ باید تا شروع مدرسه‌اش بایک گروهی هر روز به تمرین اسب سواری برود.

- و کتاب؟

کیت سعی کرده بود در چند روز گردش به آن فکر نکند، البته یک هفته بود نوبت چاپ آن فرامی‌رسید.

- این مشکل به آنها مربوط می‌شود. من کتابم را نوشته‌ام، حالا نوبت انتشار دهندگان است که آنها آن را بفروشند.

- به همین راحتی، هان؟

فلیسیا ابروهایش را بالا کشید و نگاه معنی داری به کیت انداخت و



گفت:

- تو آن را نوشتی، درست است. آیا به این فکر نیفتادی که برای فروش آن به کمک تو احتیاج پیدا خواهند کرد؟

کیت روی زمین دراز کشید و قهقهه‌ای زد.

- حتماً با مراجعه به این در و آن در.

- می‌دانی که آنها چه می‌خواهند.

فلیسیا کسی نبود که از صحنه عقب‌نشینی نماید. هفته‌ها صبر کرده

بود تا مطلب را رو کند.

- از کجا بدانم که آنها چه می‌خواهند؟ و نکته در این نیست.

- اوه، واقعاً؟ پس نکته در چیست؟ تو چه می‌خواهی؟

- شاید. دلیلی نمی‌بینم که چرا دست به کاری بزنم که باعث

ناراحتی بشود.

تایگ از روی میز برخاست و تلویزیون را روشن کرد. ظرف

پاپ کورن را هم با خودش برد.

- اگر برای کتاب دست به کار نشوی، کارها خراب می‌شود. این

شانس بزرگ تست. اگر حالا روی آن زحمت بکشی، کتاب بعدی تو

موفق‌تر خواهد شد. و پس از آن در صحنه ادبیات، به عنوان یک چهره

برجسته ترا خواهند شناخت. ولی این شانس را نباید از دست بدهی و

دوباره برایت پیش نخواهد آمد. از دست دادن آن برایت پشیمانی

ببار خواهد آورد.

- از کجا می‌دانی که این نکته مورد نظر آنهاست؟ کتاب من به

خودی خود فروش خواهد رفت.

- دیوانه شده‌ای، به شانس خودت پشت پامی‌زنی. تو هم مثل من

خوب می‌دانی که چه می‌خواهی. همه چیز برایت مهیاست. از ماه گذشته تا به حال دوبار به این شهر آمده‌ای، کیت، تو دیگر آن آدم گوشه نشین قبلی نیستی. طبعاً خودت هم نمی‌خواهی گوشه‌نشینی کنی.

- این موضوع فرق دارد، لیسیا. این موضوع، نمود تبلیغاتی نیست، خودم را در تلویزیون به مردم نشان نمی‌دهم. لیسیا، من برای دستیابی به آن شانس، به تلویزیون نخواهم رفت.

- چانه زدن با تو کار سختی است. ببین چه می‌گویم، به این مطلب فکر کن که اگر در یک صحنه تبلیغاتی ظاهر بشوی چه رویدادی پیش خواهد آمد!

کیت یک دست خود را بلند کرد و در حالی که خنده‌ای به لب داشت سرش را تکان داد. اما فلیسیا دست بردار نبود.

- شاید و این برگ بتواند فکر ترا عوض کند. اما این بار هم کیت با اطمینان خاطر بیشتری سرش را تکان داد.

- هیچ شانسی ندارد. و خیلی زرنگ‌تر از این است که بخواهد تلاش به خرج بدهد.

\* \* \*

کیت و تایگ در نخستین لحظه‌های بعد از ظهر روز یکشنبه، سانفرانسیسکو را ترک کردند. فلیسیا آن هفته را مرخصی گرفت تا همراه آنان باشد ولی روز بعد باید به کار خود بازمی‌گشت و تایگ نیز طبق برنامه تنظیم شده بایستی از فردای آن روز همراه گروه خود به تمرین اسب سواری می‌رفت. و تام هم نباید فراموش می‌شد، دو هفته از آخرین دیدار کیت با تام می‌گذشت.

کیت بسیار گرفتار بود، تصمیم گرفت صبح روز بعد به دیدار تام

برود. پیمودن آن مسیر رفت و برگشت طولانی با اتومبیل تا حدودی جالب به نظر نمی‌رسید، ولی چاره دیگری نبود. کیت نمی‌توانست تایگ را به آسایشگاه ببرد.

هنگامی که محدوده شهر سانفرانسیسکو را پشت سر گذاردند و در مسیر بیرونی جاده قرار گرفتند تایگ پرسید:

- مامان، باز هم می‌توانیم به این جا برگردیم؟  
- گفتم که باز هم برمی‌گردیم.

و با این پاسخ لبخند شیرینی بر لب‌های تایگ جای گرفت. کیت هم خندید. رفتن به خانه دل‌انگیز بود. به یاد مسافرتی افتاد که تام همراهش بود. نمی‌دانست چگونه خودش را برای مسافرت آماده کرد، بستن چمدان، پرواز با هواپیما، رانندگی، اقامت در هتل. ولی سفر با تام همواره دل‌انگیز بود، خاطره یک ماه عسل.

در این وقت تایگ که به مادرش چشم دوخته بود گفت:

- به چه چیزی فکر می‌کنی؟

- به مسافرت‌های خوشی که با پدرت داشتم.

از این که راجع به تام صحبت کرد، حیرت نمود. با تایگ کمتر راجع به تام صحبت کرده بود. همان بهتر که به آن اشاره نشود، و تایگ می‌دانست مادرش میل ندارد در آن زمینه گفتگو کند. فقط می‌دانست که پدرش در گذشته است، در یک سانحه، پیش از آنکه او متولد شود. حتی هیچ وقت درباره زندگی تام چیزی نپرسیده بود.

- زیاد به مسافرت می‌رفتید؟ به کجاها می‌رفتید؟

در این هنگام به صندلی اتومبیل تکیه داده، ویلی را روی زانویش نشاند و دلش می‌خواست تا حدودی از خاطرات مادرش آگاه شود،

طرز نشستن او، کیت را به خنده انداخت.

- به نقاط مختلفی مسافرت می کردیم.

از نخستین مسافرتشان در تعطیلی آخر هفته برای تایگ تعریف کرد.

و با تعریف آن احساس نمود که بار غمی بردلش سنگینی می کند.

- مامان، چطور شده که همه افراد خانواده‌ات از دنیا رفته‌اند؟ مامان

تو، بابای تو، و بابای من؟ چطور شد؟

و شگفت‌انگیزترین نکته این بود که در حقیقت هیچ کدام از آنها

فوت نکرده بودند.

ولی باید آنها فوت شده تلقی می شدند.

- نمی دانم. بعضی وقت‌ها این طور پیش می آید. ولی من ترا دارم.

کیت به طرف او برگشت و لبخندی زد.

- با ویلی و برت، و خاله لیسیا. و ما که هیچ وقت نمی میریم. شاید

خاله لیسیا بمیرد. اما ما نمی میریم، درست است، ویلی؟

نگاهی به خرسش انداخت و پس از آن به مادرش نگاه کرد و

گفت:

- ویلی می گوید. درست است.

کیت به هر دو آنها خندید، و یک دستش را دراز کرد و روی سر

تایگ گذاشت.

- قربانت بشوم ای بچه باهوش.

- من هم قربانت بشوم مامان.

ولی این جمله را با صدای آهسته‌ای گفت تا مبادا خرس او بشنود. و

کیت را به خنده انداخت و هنگامی که نگاهش را به سمت جاده روبه‌رو

برگرداند، احساس خوش آیندی از زندگانی را در وجود خود دریافت

چند لحظه‌ای سکوت، بین آنها برقرار شد و دفعه بعد که کیت سربرگرداند تا به تایگ نگاه کند، او به خواب رفته بود. از کارمل گذشتند و سه ساعت بعد از آن به خانه رسیدند. در سر راه خود، برت را از خانه تیلی برداشتند و آن شب در پشت میز آشپزخانه خود، شام را با آرامش خاطر خوردند.

تایگ بعد از شام آماده شد به رختخواب برود و کم‌تر از یک ساعت بعد از آن، کیت نیز به رختخواب رفت. کیت حتی زحمت باز کردن جعبه پست و ملاحظه نامه‌های رسیده را هم به خودش نداد. درست مثل آن که فقط یک ساعت گذشته باشد زنگ تلفن به صدا در آمد، ولی خورشید بالا آمده و به روشنی می‌درخشید و صدای تایگ را شنید که در خانه پرسه می‌زد و قیل و قال می‌نمود. زنگ تلفن چهار بار به صدا در آمد؛ از جانب استو و این برگ بود.

- تصور می‌کنم گفته بودی به جایی نخواهی رفت.

- چنین حرفی نزدم.

کیت سعی کرد خواب آلودگی را برطرف کرده و ضمناً با لحن دلپذیری صحبت کند.

- چندین بار تلفن زد، نامه نوشتم و با شوخی گفتم:

- شاید از دنیا رفتی.

- عجب آدم بدجنسی هستی. حالا مشکلی پیش آمده؟

نگران شد.

نکند آنها قرار دادها را فسخ نمایند، ناگهان خواب از سرش پرید.

- نه. اصلاً مشکلی پیش نیامده، اوضاع روبه‌راه است. تا دو سه روز

دیگر کتاب از چاپخانه بیرون می‌آید. مگر اینکه فراموش کرده باشی

- نه فراموش نکرده بودم.

در حالی که کیت تاحدی نگران شده بود و این برگ گفت:

کیت، ما باید در مورد مطلبی با هم صحبت کنیم. اوه، خداوندا. اول

صبح به این زودی، پیش از صرف صبحانه.

و این برگ ادامه داد:

- یک پیشنهاد جالب برایت رسیده.

- پیشنهاد دیگر؟ چشم‌های کیت گرد شدند. باز چه خبری شده؟

حق و حقوق سینمایی در ژاپن؟ کیت با صدای بلند خندید.

- آره، یک پیشنهاد دیگر. پیغامی از برنامه تلویزیونی جاسپر کیس<sup>۱</sup>

به ما رسید. از تو دعوت کرده‌اند تا در برنامه‌های آنها ظاهر شوی. برای

کتابت فرصت بی نظیری است همه ما به هیجان آمدیم.

- همه ما، یعنی چه کسانی؟

کیت دچار تردید و بی اطلاعی شد.

- کیت، همه کسانی که در امور این کتاب فعالیت می‌کنند.

و این برگ، بی درنگ اسامی تعدادی از ناشران و چاپ‌کنندگان را

پشت سرهم ردیف کرد.

- حالا از اسم بر و بچه‌های فیلم‌های سینمایی صرف نظر می‌کنم. این

اقدام برای معرفی کتاب بی اندازه مؤثر است. سکوت برقرار شد.

- کیت، به چه چیزی فکر می‌کنی؟

- به این فکر می‌کنم که قبلاً گفتم من کار تبلیغات انجام نمی‌دهم.

---

1. Jasper Case

- به نظر من دچار اشتباه بزرگی می‌شوی، تصور می‌کنم این یکی از آن لقمه‌هایی است که باید با دندان‌هایت محکم بگیری. به خاطر خدا و مملکت و به خاطر کتاب. کیس مرد بسیار آقایی است. برنامه او نقطه حرکت بسیار خوبی است. خودش هم اهل انگلستان است.  
- می‌دانم، اغلب برنامه‌اش را تماشا می‌کنم.

برنامه جاسپر کیس را مردم سراسر کشور نگاه می‌کردند و نکته در همین جا بود. اگر کسانی با مشاهده او گذشته را به خاطر بیاورند چه خواهد شد؟ ولی بعد از سپری شدن آن همه سال، چه کسی به یاد تام هارپر خواهد افتاد؟ چه کسی او را خواهد شناخت؟ و چه کسی اهمیتی بدان خواهد داد؟ کیت پس از مقداری مکث و لحظاتی اندیشیدن گفت:  
- بسیار خوب، حاضرم شرکت کنم.

- خیلی خوشحالم کیت، آنها پیش بینی‌های مفصلی به عمل آورده‌اند. از حالا برایت برنامه‌ای به مدت یک هفته تنظیم کرده‌اند. از جمله این که ممکن است میل داشته باشی به این جا بیایی و در هتل بورلی هیلز<sup>۲</sup> اقامت کنی. اگر از صبح بیایی می‌توانی کمی هم استراحت کنی. یک نفر از طرف برنامه پیش ما خواهد آمد تا ناهار را با هم صرف کنیم و مطالبی در مورد برنامه خواهد گفت. چیزهایی را که باید بگویی و چیزهایی را که نباید بگویی. ضبط برنامه در ساعت هفت بعد از ظهر شروع می‌شود ولی پخش آن دیرتر خواهد بود. بعد از این که ضبط برنامه تمام شد می‌توانی به میل خودت بقیه وقتت را بگذرانی، روز بعد هم

---

## 2. Beverly Hills

می‌توانی بدون هیچ‌گونه درددسری به خانهاات برگردی.

- مثل اینکه زیاد هم برنامه بدی نیست.

در پایان مذاکرات تلفنی، لبخندی بر لبان کیت جای گرفت، و این برگ موفق شد، او توانسته بود نقطه حرکت را تنظیم کند و امور مربوطه را راهنما گردد.

- کیت، به من اعتماد بکن. حتماً شیفته‌اش خواهی شد. از حالا تا یک هفته.

و راستی تا یادم نرفته، از روزنامه لوس آنجلس تایمز هم تقاضای مصاحبه کرده‌اند. در این مورد چه نظری داری؟

کیت برای چند لحظه طولانی مکث کرد و گفت:

- نه، مصاحبه نمی‌کنم.

- درباره‌ی وگ چطور؟

- خدای من استو، مگر چه خبرهایی اتفاق افتاده است؟

و این برگ با لحن خوش‌آیندی ادامه داد:

- خیلی خبرها هست که تو هنوز نمی‌دانی، خانم محترم!

- بسیار خوب، با این یکی باید چه کار کنم؟

استو توضیحاتی در مورد یک مجله ویژه بانوان ارائه کرد. بدون

گرفتن عکس، فقط یک مصاحبه آرام، هنگام صرف ناهار روز سه‌شنبه.

- بسیار خوب، بسیار خوب. تو داد و ستد سختی را هدایت می‌کنی.

چند نای دیگر از این‌ها را به گردنم خواهی انداخت؟ حالا راستش را بگو!

آن چنان صحبت می‌کرد که گویی با تایگ حرف می‌زد.

- نه مجله، پنج روزنامه و سه برنامه تلویزیونی دیگر. به اضافه یک



برنامه رادیویی در شیکاگو. آنها تلفنی برنامه را ضبط خواهند کرد. اگر نگاهی به نامه‌هایت بیندازی، از همه این‌ها اطلاع پیدا خواهی کرد. اگر تمایل داشته باشی یک مصاحبه هم در سانفرانسیسکو ترتیب داده خواهد شد. حالا تنها کاری که باید بکنی این است خودت را برای برنامه جاسپر کیس آماده کنی. پروازت را با آن امتحان بکن تا ببینم چه پیش خواهد آمد.

پنج دقیقه بعد، کیت ماجرایش را با تلفن به اطلاع فلیسیا که در پشت میز کارش با دهان باز و چشم‌های گرد شده نشسته بود، تعریف کرد.

- تو می‌خواهی چه کار بکنی؟

کیت با لحنی آمیخته به افتخار گفت:

- در برنامه تلویزیونی جاسپر کیس صحبت خواهم کرد.

آن مرد زیرک چگونه توانسته بود کیت را به صحنه بکشاند؟

- فلیسیا به نظر تو چه نوع لباسی بپوشم؟

فلیسیا از آن سوی خط تلفن ضمن لبخندی گفت:

- کیت عزیزم، نمی‌دانی چقدر خوشحالم کردی، خیلی دوستت دارم.

اتومبیل خود را در برابر در ورودی سرپوشیده هتل نگه داشت. بی درنگ دربان هتل و سه نفر خدمتگذار به اتومبیل نزدیک شدند. کیت با نگرانی نگاهی به اطراف خود انداخت. فقط یک چمدان کوچک همراه آورده بود، با تبسمی آمیخته به نگرانی به یکی از خدمتگذاران نگاه کرد و از اتومبیل پیاده شد. یکی از خدمتگذاران چمدان کیت را برداشت و دیگری پشت فرمان اتومبیل نشست، خدمتگذار سوم به محل خود بازگشت، و دربان با نگاهی نافذ، به نزدیک شدن یک اتومبیل رولزرویس و یک جاگوار مشکی که در پشت اتومبیل کیت توقف کردند، نگاه کرد. یک گروهان کامل از خدمتگذاران به سمت آنها به حرکت درآمدند. مهمه‌ای به گوش رسید، جا به جا شدن چمدان‌ها، وسایل بازی گلف، رفت و آمد هم زمان اتومبیل‌ها. کیت، همچنان که دستش را در داخل کیفش فرو برده بود، سرش را بالا گرفت و مشاهده کرد که هر کدام از افرادی که از اتومبیل‌ها پیاده می‌شوند یک اسکناس ده دلاری یا پنج دلاری کف دست دربان هتل می‌گذارند.

از ده سال قبل که با تام مسافرت کرده بود، چشمش به این چیزها نیفتاده بود. دادن اسکناس‌های پنج و ده دلاری به دربان هتل؟ نباید در طول این چند سال این همه تغییر رخ داده باشد. ولی هالیوود این طور بود. از ظواهر امر نیز چنین استنباط می‌شد. همه با لباس‌های شیک، آراسته به جواهرات و وسایل زینتی.

- برای شما از قبل رزرو اتاق صورت گرفته مادام؟

نگاهش به خدمتگزار خیره ماند، دچار ناراحتی شد. این احساس در او به وجود آمد که نسبت به شرایط بیگانه است. لباسی را به تن داشت که فلیسیا از فروشگاه خودش برای او فرستاده بود. پس از سپری شدن لحظاتی همراه با تفکر، متوجه سوال خدمتگزار شد.

- متأسفم، بله، برایم محلی رزرو شده است.

خدمتگزار با قدم‌های سریع وارد هتل شد و کیت هم از پشت سر او به حرکت درآمد.

کیت به نظرش رسید که از روی کیلومترها زمین مفروش می‌گذرد. جنب و جوش افرادی که از کنارش عبور می‌کردند به نظرش عجیب جلوه می‌کرد، گویی که فعالیت‌های هالیوود در جوار او شکل می‌گرفت، مثل این بود که صدای ضربان تلاش‌ها و کارهای مختلف از داخل ساختمان هتل احساس می‌شد. یکی از کارکنان اطلاعات و رزرو که در پشت میز پذیرش مسافران هتل بود با تبسمی گفت:

- بفرمایید؟

- من خانم هارپر هستم. فکر می‌کنم ...

- بله حتماً.

آن مرد گفته کیت را قطع کرد و با تبسم دوباره‌ای به آن سوی میز

پذیرش رفت.

- بله حتماً؟

از کجا کیت را شناخت؟ متصدی پذیرش با دست خود اشاره‌ای به خدمتگزار هتل نمود و یک کلید به دستش سپرد و گفت:

- امیدواریم شما را گاهگاهی در این جا زیارت کنیم.

کیت احساس کرد که همانند کودکی است که در رؤیا فرو رفته باشد. آنها چه کسانی هستند؟ کیت چه کسی است؟

از پی خدمتگزار هتل و در امتداد سرسرای پهنی که دو طرف آن را فروشگاه‌های زیبایی با چراغ‌های روشنی نورانی کرده بودند به راه افتاد. دلش می‌خواست در برابر هر کدام از آن فروشگاه‌ها بایستد و به اجناس زیبای آنها نگاه کند ولی خود را موظف دانست که رفتاری عاقلانه و به دور از حرص و طمع از خود نشان بدهد. در اثنای چنین افکاری، متوجه سه چهره‌آشنای سینمایی شد، و حتی توانست آنها را بشناسد. همچنان که به آنها نگاه می‌کرد. سرش به سمت آنها چرخید و با شخص دیگری که او هم یکی از چهره‌های تلویزیونی بود برخورد کرد.

اندکی بعد به حاشیه استخری رسیدند که در اطراف آن میزهای زیادی چیده شده و پیشخدمت‌هایی که در این قسمت انجام وظیفه می‌نمودند، کت‌های سفید بر تن داشتند. در ادامه راه کیت چشمش به کلبه کوچکی افتاد. برای یک لحظه، خاطره آسایشگاه تام به یادش آمد. خدمتگزار هتل در برابر کلبه ایستاد، و معلوم نبود که انتظار چه چیزی را می‌کشید؟ یک اسکانس پنجاه دلاری؟ اگر خدمتگزار جلوی در ورودی هتل ده دلار انعام بگیرد، قطعاً این یکی که چمدان او را برداشته و این همه مسیر دیدنی و قشنگ را طی نموده، مستحق دریافت اسکانس پنجاه

دلاری است. در کلبه را گشود و خودش آن را خانه ییلاقی نامید و کیت یک عدد اسکناس پنج دلاری به او داد. در حالی که با خودش به بیهودگی دادن آن پول به خدمتگزار فکر می کرد، قدم به درون خانه ییلاقی نهاد. پشت سر او در به آرامی بسته شد، و کیت نگاهی به اطراف داخل خانه ییلاقی انداخت. محل بسیار زیبایی بود. رنگ آمیزی زیبا و مبیل های راحتی، اتاق آینه دار، میز آرایش، حمام مرمرین. کیت از مشاهده آن همه زیبایی باز هم خنده اش گرفت و اندکی بعد با شنیدن زنگ تلفن به هراس افتاد. گوشی تلفن را برداشت.

- به هالیوود خوش آمدی، کیت. اوضاع چطور است؟

صدای استو بود، به همان ملایمت همیشگی، با لبخندی که از لحن صدایش استنباط می شد.

- تازه رسیدم. این جا واقعاً جالب است.

و این برگ خنديد. از این که کیت را در حالت آرامش بخشی می یافت خیالش راحت شد.

- خانه ییلاقی چطور است؟

- محل قشنگ و دلپذیری است.

- بسیار خوب، سعی کن از آن جا لذت ببری. راستی می خواستم بگویم که ساعت دوازده و نیم با نیک واترمن در هتل تو ملاقات می کنیم. نیک واترمن کیست؟

- تهیه کننده برنامه های کیس. بدون هیچ دستیار و کمکی خودش برنامه ها را تهیه می کند، تصمیم گرفته با تو ملاقات کند و آشنایی های لازم را به دست بیاورد و اطلاعاتی به شما بدهد.

- آیا ناراحت کننده خواهد بود؟

لحن کلام کیت همانند کودکی شد که از رفتن به مطب دندانپزشکی واژه دارد، و استورا به خنده انداخت.

- نه ناراحت کننده نخواهد بود. و بعد از برنامه شوی امشب، یک

مهمانی داریم. آنها تمایل دارند تو در مهمانی آنها شرکت کنی؟

- مجبورم شرکت کنم؟

- چرا نمی‌خواهی؛ بعد از برنامه ببینیم چه پیش خواهد آمد.

- بسیار خوب، آیا واترمن را می‌شناسی؟

- تا به حال چندین دفعه با یکدیگر تنیس بازی کرده‌ایم. مرد بسیار

راحت و خوش برخوردی است. خیالت راحت باشد و به من اعتماد داشته باش.

و این برگ، دلواپسی کیت را احساس می‌کرد.

- بسیار خوب.

اندکی بعد به مکالمه تلفنی خاتمه دادند و استورا از آنکه آرامشی نسبی

در کیت وجود داشت، آسوده خاطر گشت. برنامه تلویزیونی " کیس شو

" خیلی بیشتر از آن که کیت استنباط کند از اهمیت فراوان برخوردار

بود. او بدین ترتیب از طریق تصویر برنامه پر بیننده تلویزیون، به

آمریکاییان معرفی می‌شد، یا محبوب آنها می‌گشت و یا آن که موفقیتی

به دست نمی‌آورد. اما در صورتی که افکار عمومی متوجه او بشود، چه از

طریق خندانان آنها و چه به وسیله گریاندن آنها، در آن صورت دست به

نگارش هر کتابی که بزنند، با استقبال رو به رو خواهد شد. کیت دارای

استعداد بود، اما این به تنهایی کافی نبود. کیت باید مورد توجه قرار

می‌گرفت، و استورا و این برگ دریافته بود که اگر کیت قدم بردارد، موفق

خواهد شد.

او از شانس بزرگی برخوردار بود که در ردیف واترمن قرار داشت، شاید اعتماد بستن به او نوعی دیوانگی محسوب شود، ولی احساس درونی مساعدی نسبت به او داشت، و امیدوار بود که در ارزیابی دچار اشتباه نشده باشد. روز قبل از آن آنها با یکدیگر به بازی تنیس پرداخته بودند، و ضمن گفتگو با یکدیگر به واترمن یاد آور شده بود که کیت انسان گوشه گیری است. بنابراین ضرورت ایجاب می کرد که کسی آسیبی به او وارد نیامورد و موجبات نازاحتی و دلهره او را فراهم نکنند. استو نمی خواست که جاسپر کیس سر به سر کیت بگذارد.

توصیه کرده بود که این برنامه با ملایمت و ملاحظات هر چه تمام تر برگزار شود، چرا که آینده نویسندگی کیت به آن بستگی داشت. به همین جهت واترمن شخصاً برای مذاکرات پیش قدم شد و استو دعا کرد تا که همه چیز به خوبی برگزار شود و او روی واترمن حساب می کرد. برنامه صرف ناهار آن روز می توانست خوشایند باشد و کیت را به آرامی به آغوش دنیا بازگرداند.

کیت در کلبه ییلاقی خود تا ساعت دوازده و سی دقیقه انتظار کشید. آیا باید درست به موقع حرکت کند؟ یا آنکه با تأخیر برود؟ هم اکنون از اتاقش بیرون برود؟ یا پنج دقیقه بعد از آن یا درست در ساعت دوازده و نیم؟

لباسی از کتان سپید رنگ به تن کرده بود، بدون هیچگونه زیورآلات. فقط ساعت اهدایی فلیسیا را به خاطر احساس شهامت، به خاطر اعتماد به نفس به دستش بسته بود. چند لحظه چشم‌هایش را بست. عطر خوش گل‌هایی که برایش ارسال شده بود، در فضای اتاق به مشام می‌رسید. سبد بزرگی از گل‌های زیبای بهاری، آراسته به لاله‌های درشت زرد و سرخ، اهداء شده از سوی برنامه کیس شو و همچنین یک سبد بزرگ از میوه‌های تازه.

از جایش برخاست و نگاهی به اطراف اتاق انداخت. دلواپس بود، ولی وقت آن فرارسیده بود که راه بیفتد. ساعت دقیقاً دوازده و سی دقیقه را نشان می‌داد. از اتاق خود خارج شد. مسیر بازگشت به ساختمان اصلی



هتل، طولانی به نظر می‌رسید، و نگاه سریعی به استخر و زمین تنیس انداخت. نسیم ملایمی می‌وزید. شخصی به او نزدیک شد.

- خانم هارپر!

کیت با اشاره سر جواب داد: بلی

و آن مرد اضافه کرد:

- آقای واترمن همراه آقای واین برگ در انتظار شما هستند. و با دقت فراوان راه را برای کیت مشخص نمود. از داخل سالن غذاخوری عبور می‌کردند و از درون سالن به سمت تراس روشن و درخشان و آفتابی پیش رفتند، مشاهده چهرهٔ یک آشنا، چهرهٔ آشنای استو، با شادمانی همراه بود.

استو برای خوش آمد گویی از روی صندلی‌اش برخاست و لبخندی زد.

- از اینکه دیر کردم متأسفم و پوزش می‌خواهم.

کیت نگاهی به یک صندلی انداخت که پیشخدمت فوراً برای او آماده نمود. به محض آنکه روی صندلی جای گرفت، استو یک دست خود را به سوی مردی که در سمت راست او نشسته بود حرکت داد.

- کیت! دلم می‌خواهد با آقای نیک واترمن آشنا شوی.

کیت با تبسمی آمیخته به نگرانی سلام کرد.

- سلام، خانم کیت. من مشتاق دیدار شما بودم. استو یک نسخه از کتاب شما را به من داد. بسیار جالب است.

کیت از شنیدن این جمله خاطرش تا حدودی آسوده شد و بمد

پرسید:

- آیا کتاب اول مرا خوانده‌اید؟

آن مرد سری تکان داد و خندید و به پشت صندلی تکیه داد و با لحن دوستانه‌ای گفت:

- مگر خیال نمی‌کردید کسی آن را مطالعه کند؟

- راستش را بخواهید، نه.

تیلی و آقای ارهارد، کتاب کیت را مطالعه کرده بودند، ولی او همواره تصور می‌کرد آنها به این علت کتابش را مطالعه کرده‌اند که رایگان در اختیارشان قرار داده شده است. باور نمی‌کرد با غریبه‌ای رو به رو شود که او هم کتابش را خوانده باشد.

- در برنامه تلویزیونی از این حرف‌ها نزن.

استو با دهانی پر از خنده به کیت نگاه کرد و به پیشخدمت اشاره نمود تا برای چیدن میز غذا دست به کار شود.

کیت خطاب به آقای واترمن گفت:

- راستی از گل‌های قشنگی که برایم فرستاده‌اید تشکر می‌کنم.

در صحبت کردن با او زیاد احساس راحتی نکرد، چرا که او مرد برجسته‌ای بود.

- خانم کیت، درباره هالیوود چه نظری دارید؟

پرسشی متعارف و معمولی بود ولی کیت احساس کرد که وجودش به تدریج داغ می‌شود.

- با دو ساعت اقامت در این جا تا حدودی دگرگون شده‌ام. این هتل مثل مرغزاری است در میان دنیای گسترده‌تر.

- نه اصلاً. این جا یک تکیه‌گاه اصلی برای کارهای اساسی است.

- خوب، خانم کیت، اجازه می‌دهید درباره برنامه تلویزیونی امشب

صحبت کنیم؟

نیک از آن سوی میز با تبسم ملایمی به او نگاه کرد.

- و بهتر خواهد بود که صحبتی نکنیم.

- این همان چیزی است که فکر می کردم.

تبسم او به خنده‌ای مبدل شد و گفت:

- اصلاً لازم نیست نگران چیزی باشید. هیچ چیز. شما فقط باید

کاری را بکنید که همین حالا کردید. شما باید کمی بخندید، هر چیزی

که به ذهنتان می‌آید بر زبان بیاورید. جاسپر از هنر ارزنده‌ای برخوردار

است. شما احساس خواهید کرد که در منزل خودتان هستید.

- با وجود نگرانی ناشی از موفقیت یا شکست، نمی‌توانم تصور کنم

که راحت هستم.

- جای نگرانی نیست. شما عادت می‌کنید و موفق می‌شوید. به

کتاب فکر کنید، اگر جنبه بخصوصی از آن برای شما مفهوم خاصی

دارد، چیزی که واقعیت آنرا بیشتر کند، نکته‌ای که بتواند مردم را برای

خریدنش تشویق کند، اتفاقی که در موقع نگارش آن برای شما پیش

آمده و اصولاً چرا شروع به نوشتن آن کردید؟ هر چه در این زمینه‌ها

وجود دارد بهتر است در این جا مطرح شود.

من دلم می‌خواست آن داستان را به وجود بیاورم. تصور می‌کنم

مطلبی بود که برایم اهمیت داشت. بنابراین تصمیم گرفتم برای دیگران

آن را بنویسم.

- بسیار خوب، اما علت این که درباره فوتبال نوشته شده چیست؟

کیت نگاهش را به پایین انداخت و برای ترتیب زمینه‌های لازم

گفت:

- آیا شما هم در دانشکده فوتبال بازی می کردید؟  
نیک با اشاره سر به سوال کیت، پاسخ مثبت داد.
- در تمام سال‌های دانشکده، یک سال هم به عنوان ورزشکار حرفه‌ای. در اولین فصل کارم هر دو زانویم آسیب دیدند، و مجبور شدم از بازی کناره گیری کنم.
- آدم خوشبختی هستید. این‌ها مسابقات بی ارزشی هستند.
- آیا نظر واقعی شما این طور است؟ در کتاب شما به چنین نکته‌ای بر نخوردم.
- نمی‌دانم. تصور می‌کنم یک نوع روش بیهوده و گاهی وحشیانه و برای از بین بردن مردم است.
- کیت از کجا به این همه اطلاعات دسترسی پیدا کرده‌اید؟  
پاسخ کیت بسیار کوتاه و ملایم بود که با تبسمی به سبک هالیوود بیان گردید. با انجام تحقیقات دقیق برای نگارش کتاب.
- باید تحقیقات دقیق و شورانگیزی انجام شده باشد.
- نیک واترمن هم به خنده افتاد، ولی با چهره‌ای جستجوگر، به کیت می‌نگریست و کیت به دنبال وسیله‌ای جهت پنهان کردن خود بود، و اما چیزی پیدا نمی‌کرد.
- ولی دلش نمی‌خواست به آن - الت شرم زدگی دچار شود. اما مقابله در برابر چنان مردی مشکل بود. او فوتبال را درک می‌کرد، مردی نبود که از مسائل به طور سرسری بگذرد.
- امکان دارد راجع به تحقیقاتان در برنامه تلویزیونی صحبت کنید؟  
کیت سری تکان داد و به دنبال آن شانه‌هایش را بالا انداخت.
- خیلی جالب خواهد بود. مقداری سابقه، بخشی از شنیده‌ها، چند

مصاحبه، مقداری مطالعه. نکته اصلی کتاب در این چیزها نیست.  
نیک گفت:

- شاید نظر شما درست باشد، ولی در مورد خودتان چطور؟ ازدواج کرده‌اید؟ او نگاهی به حلقه طلایی رنگی انداخت که هنوز بر یکی از انگشتان دست چپ کیت می‌درخشید، و به یاد گفته‌ی واین برگ افتاد که یادآور شده بود، شوهر کیت فوت کرده است. اما نمی‌خواست و انمود سازد که اطلاعاتش کامل است.

- بله. شوهرم در گذشته است. اما تقاضا می‌کنم این نکته را در برنامه مطرح نکنید.

- نکته جالبی است. فرزندی هم دارید؟

چهره کیت درخششی به خود گرفت و سری تکان داد.

- بله یک فرزند دارم. ولی دلم نمی‌خواهد درباره او اصلاً صحبتی مطرح شود.

نیک با نگاهی حیرت زده پرسید:

- چرا نه؟ اگر من فرزندی داشتم درباره هیچ موضوعی صحبت نمی‌کردم مگر در مورد فرزندم.

- من از این صحبت شما نتیجه می‌گیرم که فرزندی ندارید.

- نتیجه گیری بی نظیری است، مادام. من به طور کلی پاک و دست نخورده هستم. نه فرزندی نه همسری و نه چیز دیگری.

و این برگ به حرف‌های آنها خندید و به پشت صندلی تکیه داد.  
کیت خوب پیش می‌رفت و نیازی به مداخله او نداشت.

- حالا به چه علتی میل ندارید درباره فرزندتان صحبت کنید؟  
راستی، پسر است یا دختر؟

- پسر است، شش سال دارد و با درکی کم نظیر. یک پسر کوچولوی کابوی. در شرح این موضوع به نحوی سخن می‌گفت که گویی سری را افشاء می‌نماید و نیک همچنان که به او نگاه می‌کرد تبسمی بر لب داشت. کیت با قیافه‌ای مصمم ادامه داد:

- دلم نمی‌خواهد پسرم را در معرض فعالیت‌های خودم قرار بدهم. او زندگی ساده، و شیرینی را در منطقه روستایی دنبال می‌کند. در نظر دارم او را همان جا محفوظ نگه‌دارم. فقط در صورتی که ... در صورتی که ... نیک افزود:

- در صورتی که مادرش به شهرت برسد، هان؟ درباره این مسائل چه فکر می‌کند؟

- البته نه. وقتی که به این جا می‌آمدم، پوست کنده با من صحبت کرد. او به دوری از من... عادت ندارد. اوقاتش تلخ بود. کیت سربلند کرد و خنده‌ی کاملی در چهره‌اش جای گرفت. - هنگام مراجعت باید چیزهای قشنگی برایش سوغات ببرید. - نه، یکی از دوستانم پیشش مانده. یک دوست. پس ماجرا چنین بود کسی بود که از تایگ محافظت کند.

- خوب، بیایید بینم برای جاسپر فلک زده، امشب چه مطالبی باقی می‌ماند؟ شما که تمایلی به گفتگو در مورد فوتبال، یا تحقیقاتی که انجام داده‌اید و یا فرزندان ندارید. درباره سگ چطور؟ نیک شروع به خندیدن کرد و استوار گفتگو شد.

- نباید به این نکته اشاره می‌کردی. درست به هدف زدی.

- سگ دارند؟

- اسمش برت است. در واقع سگ نیست بلکه یکی از اعضای

خانواده محسوب می‌شود. به رنگ سیاه و سفید و دارای گوش‌های دراز، و صورتی عجیب و غریب.

- بسیار خوب، خانم. حالا جداً بفرمایید در چه زمینه‌ای صحبت خواهید کرد؟ ازدواج چطور است؟

آیا درباره ازدواج نقطه نظرانی دارید؟

- از این موضوع خیلی خوشم می‌آید.

- زندگی مشترک چطور؟ و مسائل وابسته با آن؟

- آن هم موضوع جالبی است.

- سیاست چطور؟

- سیاستمدار نیستم. آقای واترمن باید به شما بگویم که آدم بسیار زودرنجی هستم. نویسنده‌گی می‌کنم و فرزندم را بی اندازه دوست دارم.

استو با چهره‌ای جدی اظهار کرد، درباره تدریس چطور؟ آیا شما به بچه‌های عقب افتاده درس می‌دهید؟ او در غیاب کیت به هنگام عیادت از تام، چندین بار بطور تلفنی با نیلی صحبت کرده بود.

- به مدرسه تعهد سپرده‌ام در این مورد هیچ نکته‌ای عنوان نکنم. این دروغ را با راحتی کامل بیان کرد.

- ما نمی‌دانیم چه مسائلی پیش خواهد آمد. بعید نیست مطالبی طرح شود که طرح آنها برای انسان اهمیتی نداشته باشد. احتمال دارد که شما همه صحبت‌های برنامه را به خودتان اختصاص بدهید. ولی هر چقدر مشارکت داشته باشید اشکالی ندارد، فقط آرامش مهم است. و من در بیرون از سالن ضبط با دست یا خنده، و با شکلک‌های مختلف، شما را سرگرم خواهم کرد.

کیت در این هنگام وضع مساعدتری پیدا کرد. دست کم دریافت

که در برنامه تلویزیونی کسی به او کمک خواهد کرد. نیک واترمن یاور او شده بود.

- برای بعد از ظهر امروز چه برنامه‌ای دارید؟

نیک واترمن با طرح این سؤال نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت سه و ده دقیقه بود، و او بایستی برای انجام امور مربوطه به استودیو باز می‌گشت.

- تصور می‌کنم قدری استراحت کنم. آیا باید برای ساعت شش و چهار و پنج دقیقه آماده شوم؟

- بهتر است تا ساعت شش و پانزده یا شش و سی دقیقه آماده بشوید. برنامه را در ساعت هفت ضبط می‌کنیم. شما می‌توانید در اتاق مجاور بنشینید و با بقیه همکاران به گفت و شنود بپردازید. اوه، راستی تا یادم نرفته بگویم:

- از پوشیدن لباس سفید رنگ خودداری کنید. انعکاس نور از آن باعث آزار چشم ما می‌شود.

کیت باید به تذکر فلیسیا عمل نموده، مقداری از فروشگاه خرید می‌کرد، اما به لباس خودش خیلی اطمینان داشت. به هر حال از میان همان چند دست لباسی که با خودش آورده بود می‌توانست لباس مناسبی برای آن شب انتخاب کند.

در پایان مذاکرات مقدماتی آن دو مرد تبسمی به یکدیگر کردند و نیک واترمن چک پرداختی را امضاء کرد.





کیت برای آخرین بار قد و بالای خودش را در آینه تماشا کرد و آماده خروج از کلبه بیلافی شد. برای آنکه خیابان‌ها را گم نکنند، در نظر داشت اتومبیلی کرایه کند، ولی یک ساعت قبل از موعد مقرر منشی نیک تلفنی به او اطلاع داد که نومبیل را برای رساندن او فرستاده است. در خلال ساعاتی که سپری شد دوبار با فلیسیا تلفنی صحبت کرده و دچار نوعی دل شوره گردیده بود. با تایگ هم صحبت کرد. دست و صورتش را چندین بار شست و سرانجام برای حضور در صحنه آماده شد و لباس مناسبی نیز به تن کرد. تنها جواهرش حلقه انگشتری‌اش بود. آینه بازتابش این بود که سر و وضع مرتبی دارد.

امیدوار بود نیک هم از سر و وضع او خشنود باشد. نه به عنوان یک مرد، بلکه بعنوان یک تهیه کننده برنامه تلویزیونی. اما در ذهن خود نسبت به نیک، تداخلی میان وظایف او به عنوان سرپرست، مشاور، دوست و یک مرد استنباط نمود. احساسات درهم و برهمی از شخصیت مردی که از ظهر آن روز با او ملاقات کرده بود در ذهنش متبادر می‌شد.

اما نگرانی‌اش بیشتر از آن بابت بود که هر چه زودتر او را ببیند و از مناسب بودن لباسش مطمئن گردد. بعد از ظهر آن روز به جای رفتن برای خرید لباس، تصمیم گرفت شانس خودش را با لباس‌های موجود در چمدان امتحان بکند.

کیت یک شال نیلی رنگ روی دوشش انداخت، کیف دستی‌اش را برداشت و در را باز کرد و با خودش گفت درست شد، نتوانست این عبارت را از ذهنش خارج سازد.

- درست شد! آنگاه با قدم‌های سریع از سرسرای اصلی گذشت و در دو سه قدمی دربان هتل، زیر سایه‌بان ایستاد. صدایی او را به خود آورد که می‌گفت:

- خانم هارپر؟

می‌خواست بداند که صاحب صدا از کجا او را می‌شناسد. در آن جا سپاهی از افراد مختلف در رفت و آمد بودند.

- بله، من خانم هارپر هستم.

- اتومبیل منتظر شماست.

با دستش به اتومبیلی که در آن طرف توقف کرده بود اشاره کرد بی‌درنگ اتومبیل مرسدس شکلاتی رنگ در جلوی پای کیت ایستاد.

- برای من؟

- حالا از سیندرلا حرف بزن! دلش می‌خواست قهقهه بزند ولی

جرات نکرد.

راننده اتومبیل از پشت فرمان بیرون آمد و پیش از آنکه دو مرد اونیفورم پوش موفق بشوند، او در را برای کیت باز کرد تا کیت داخل اتومبیل بشود. باز هم غریزه‌های ناآرام به او ندا داد تا از شدت خوشحالی

قهقهه بزند و در صندلی عقب ولو شود. اما ناگهان احساس کرد که دلش می‌خواهد نیک را ببیند و مطلبی را به او بگوید. لحظه‌ای بعد دریافت که توانایی آن را ندارد. برای نیک، این قبیل کارها به صورت روزمره پیش می‌آمد، ولی برای کیت، یک بار در یک دوره از زندگانی.

اتومبیل از محله‌های ناشناخته آن اطراف با سرعت گذشت، از برابر ساختمان‌های بلند، درختان نخل، و از بزرگراه‌هایی که می‌دانست در آنها گم خواهد شد، و پس از پیمودن مسافت زیاد به ساختمان طوسی رنگ رسیدند، به استودیو. اتومبیل توقف کرد، راننده در را گشود و کیت از اتومبیل قدم به بیرون نهاد.

دو مأمور محافظ در پشت در ورودی ساختمان به انجام وظیفه سرگرم بودند و از کیت در خواست ارائه کارت شناسایی کردند. اما پیش از آنکه او بتواند کارت خود را به آنها نشان دهد، خانم جوانی از راه رسید و با تبسمی به مأموران محافظ اشاره نمود.

- خانم هارپر، من وظیفه دارم شما را به طبقه بالا هدایت کنم.

کیت از آن خانم جوان خوشش آمد و احساسی به او پیدا کرد که در طول سال‌های گذشته نسبت به هیچ کس پیدا نکرده بود.

- همه کاره‌داراناق فرمان مرتب است.

خانم جوان با لحن دوستانه‌ای لب به سخن گشود و به وسیله آسانسور به طبقه دوم رفتند. وارد راهرویی شدند، و کیت کوشید نگاهی به عکس‌های نصب شده روی دیوارها بیندازد. از چهره‌های مشهور سینمایی، در روزنامه‌ها، اخبار تلویزیونی، به این فکر افتاد که آیا روزگاری عکسی از او هم بر دیوارها نصب خواهد شد یا خیر، ناگهان دلش خواست که عکس او را نیز به دیوار نصب کند. کتیلین هارپر... ها! آن عکس من

است! ببینید! اما خانم جوان دری را گشود.

حریم داخلی، پس از گذشتن از حلقه حفاظت داخلی، به صورت یک سالن مفروش و سپید رنگ نمایان شد. سالن زیبایی بود، با عکس‌های بیشتر، عکس‌های اختصاصی و تمامی آن‌ها به برنامه جاسپر کیس تعلق داشت. در عکس‌ها مرد جذابی جلوه می‌کرد، با موهای خاکستری و قد بلند. و کیت از مشاهده برنامه‌های او دریافته بود که لهجه انگلیسی او بر میزان شخصیت او افزوده است. او بهترین مصاحبه‌ها را در تلویزیون ترتیب می‌داد و اداره می‌کرد. زیرا همواره رفتاری دوستانه، صمیمی و مهربان داشت و سعی می‌کرد مصاحبه شوندگان را به حرف بکشد. هر کسی که برنامه او را تماشا می‌کرد تصور می‌نمود که خودش هم در آن گرد همایی حضور دارد.

کیت هنوز هم سرگرم تماشای عکس‌ها بود که صدای باز شدن در دیگری را به وسیله کلید جادویی خانم جوان شنید، و نگاهش به سالن دیگری افتاد که ظاهراً برای مهمانان در نظر گرفته شده بود. این جا به رنگ سرخ تیره جلوه می‌کرد و بسیار با شکوه درست شده بود. یک کاناپه، تعدادی صندلی‌های راحتی، تعداد زیادی گیاهان ارکیده و گیاهان دیگری که برگ‌هایشان از سقف آویزان بود.

- این اتاق در اختیار شماست، خانم هارپر. هر وقت که آمادگی داشتید زنگ را فشار بدهید و من شما را به سالن اصلی هدایت خواهم کرد.

کیت قدم به داخل سالن نهاد و در، از پشت سر او بسته شد، بوی دل‌انگیز گل‌ها در فضای داخل اتاق پخش شده بود. یک کارت کوچک روی سبده گل مشاهده کرد. به طرف آن قدم برداشت با تصور آن که

ممکن است گل‌ها را برای فرد بخصوصی فرستاده باشند. اما اسم خودش را روی کارت دید که به امضای نیک بود.

- صحبت کردن دربارهٔ سگ و دربارهٔ هوا فراموش نشود.

از جمله‌ای که روی کارت نوشته شده بود به خنده افتاد و روی یک صندلی نشست تا نگاهی به اطراف بیندازد. هیچ کاری برای انجام دادن در آن‌جا نداشت. ناگهان از جایش بلند شد تا خودش را در آینه تماشا کند و از برازندگی لباسش مطمئن گردد.

صدای مردی به گوشش رسید، در را گشود و چهرهٔ خندان نیکولاس واترمن نمایان شد.

- در چه وضعی قرار دارید؟

- زیاد بد نیستم و از دسته گلی که برایم فرستاده‌اید تشکر می‌کنم.

- آماده هستید؟

کیت با اشاره سر، آمادگی خود را اعلام کرد.

- پس برویم به سالن ضبط برنامه.

در آن‌جا قهوه، خوراکی، آسپرین و داروهای ضروری دیگر وجود داشت. کیت با چهره‌هایی روبه‌رو گردید که هیچ‌وقت انتظار دیدن آنها را نداشت. روزنامه نگاری از نیویورک، یک کم‌دین مشهور که به تازگی از لاس وگاس برای شرکت در برنامه آمده بود، یک خواننده، یک هنرپیشه زن، و مردی که چهار سال از عمرش را به منظور مطالعه و تحقیق پیرامون گورخرها در آفریقا سپری کرده بود. کیت درباره همهٔ آنها مطالبی شنیده و آنها را مشاهده کرده بود. هیچ چهره ناآشنایی در آن‌جا دیده نمی‌شد و در این هنگام خنده‌ای به او دست داد. او چهرهٔ ناآشنای آن‌جا بود.

نیک، او را به همه معرفی کرد و درست در ساعت شش و چهل و پنج دقیقه از سالن خارج شد. مرد گورخر شناس در آن سوی کیت نشسته و خواننده زن نیز به کیت نگاه می‌کرد. چهره تازه‌ای در شهر پدیدار شده بود و آنها اندکی نامهربانی نشان می‌دادند. کیت به آنها تبسم نمود، اما ساس کرد که زانوهایش به ارتعاش در آمده‌اند. مرد کم‌دین و روزنامه‌نگار به کمک او آمدند، گویی که به همین دلیل به صورت فرشتگانی از آسمان پایین آمده‌اند. روزنامه‌نگار اصرار ورزید تا از خوراکی‌ها میل کند و کم‌دین، با اداهای بامزه‌اش او را به خنده انداخت. از آن به بعد، گروه سه نفری آنها به گفت و شنود پرداختند. کیت به شدت برای اجرای برنامه نگران بود.

- فضای برنامه چگونه است؟

کم‌دین با لبخندی به کیت نگاه کرد و گفت:

- مثل این است که آدم روی رختخوابی از خمیر افتاده باشد.

کیت از پاسخ او به خنده افتاد و فنجان قهوه را برداشت تا جرعه‌ای بنوشد. هنوز هم تگران بود. فنجان قهوه را روی میز برگرداند و با دستمال کاغذی، رطوبت کف دستش را خشک کرد.

- دختر عزیزم، نترسید، نگران نباشید. از برنامه خوششان خواهد آمد.

او مرد مسن و موقری بود. در این هنگام ظاهراً با پدیدار شدن علائم الکتریکی در سالن، همه به سکوت وادار شدند.

ابتداء خواننده زن، باید برنامه اجرا می‌کرد. او دو ترانه اجرا نمود و پس از آن به مدت پنج دقیقه با جاسپر به گفت و شنود پرداخت و سپس از سالن خارج شد. جاسپر از این که خواننده، وقت زیادی را نگرفت

بی‌اندازه خوشحال شد، زیرا می‌دانست که علاقه وافری به ضبط شدن برنامه‌اش دارد. کیت هم از این که خواننده زن آن‌جا را ترک نمود بسیار مسرور گشت. نوبت بعدی به روزنامه نگار تعلق داشت و او آدم بی‌اندازه سرگرم کننده‌ای بود. تقریباً در اکثر برنامه‌ها حضور پیدا می‌کرد. پس از آن به ترتیب نوبت به هنرپیشه زن و کم‌دین رسید. و آنگاه... خداوند، نه! فقط کیت و مرد گورخرشناس باقی ماندند، متصدی ضبط صدا، کیت را فراخواند.

- من؟ حالا؟ نمی‌توانم، ولی چاره‌ای وجود نداشت.

مثل آن بود که در تندباد راه برود، یا از صخره‌ها بیفتد. حالت گنگی پیدا کرده بود، نمی‌توانست گفته‌های مخاطبش را بشنود. و بدتر از آن، آنکه آوای خودش را هم نمی‌شنید. وقتی در جایگاه مخصوص نشست می‌خواست فریاد بکشد ولی نکشید. صدای خنده‌های خودش را شنید، گفت و شنوده‌هایش را، تأیید هراسی را که به هنگام برداشتن قدم‌های نخستین خود در جهت نگارش کتاب در وجودش موج می‌زده، و بیان نکته‌هایی پیرامون احساساتش را در ارتباط با نحوه زیستن در روستا را.

دوران کودکی جاسپر در منطقه‌ای سپری گشته بود که بنا به اظهار خودش به محل سکونت کیت شباهت فراوان داشت. آنها پیرامون حرفه نویسندگی و ضوابط ناظر بر آن حرفه و حتی در مورد موضوع شنیدنی حضور کیت در لوس آنجلس صحبت کردند. کیت متوجه شد که درباره شخصیت‌هایی صحبت می‌کند که آنها را در آن‌جا مشاهده کرده است. ضمناً کنایه‌ای گستاخانه بر آن شخصیت‌ها وارد آورد و سپس عقب نشینی کرد، که جنبه جالب‌تری به خود گرفت، زیرا کسانی که در



آن‌جا حضور داشتند متوجه آن کنایه‌ها بودند، حتی اگر کیت به آن اشاره نمی‌کرد. او کار شگفت‌انگیزی را به وجود آورد و او کیت بود. و از جای دیگری، از آن سوی چراغ‌ها و سیم‌های برق و شلوغی دوربین‌ها، نیک به او می‌خندید و با حرکات دست‌هایش، نشانه‌های موفقیت را با غرور به کیت انتقال می‌داد. کیت موفق شده بود! و اندکی بعد، نوبت به مرد گورخر شناس رسید، و پس از آن، خاطرش آسوده‌شد باخنده‌ها و شیرینی‌هایش، با گفت و شنودها و لطیفه‌هایش. روزنامه نگار و کم‌دین، نظرات مثبتی به کیت ابراز کردند و کیت و جاسپر به قدری دوستانه برنامه اجرا کردند که گویی سال‌ها بایکدیگر آشنا هستند. گفتار کیت با جاسپر به قدری جالب بود که از برنامه‌های تلویزیونی موفق از آب در آمد و از ابتدا تا انتهایش از ارزش والایی برخوردار بود و کیت همانند نگینی بر تارک آن شب درخشید. هنگامی که از سالن خارج شد و قدم به هوای آزاد نهاد، هنوز هم در اوج آسمان‌ها پرواز می‌کرد و جاسپر از او صمیمانه سپاسگزاری کرد.

- خانم محترم، شما امشب درخشش فوق‌العاده‌ای داشتید، امیدوارم باز هم شما را در برنامه خودمان زیارت کنیم.

- سپاسگزارم! بسیار جالب بود! و زیاد سخت هم نبود!

کیت به همه لبخند می‌زد و از همه آنها قدردانی می‌کرد و بعد از همه آنها نیک هم به نزد او آمد و با آوای بسیار ملایم خود، در میان هیاهوی استودیو خطاب به کیت گفت:

- موفق شدید. استعداد شگرفی از خودتان نشان دادید.

- یادم رفت درباره سگ و هوا صحبت کنم.

هر دو نفر لبخند می‌زدند و کیت در برابر او احساس شرمزدگی نمود

و دوباره همان شخصیت کیت را به خود گرفت.

- خوب پس باید باز هم شما را به این برنامه‌ها دعوت کنیم.

- از این که به من جسارت و دلداری دادید متشکرم.

- تا حاضر شدن برای میهمانی شام، ده دقیقه فرصت داریم. آمادگی

آن را دارید؟

کیت تقریباً فراموش کرده بود.

- و اما در مورد استو، مگر قرار نبود او هم به آنها ملحق شود؟

- استو پیش از آمدن شما به این جا تلفن زد. در آن جا به ما ملحق

خواهد شد. می‌دانید که تولد جاسپر است و همه دعوت شده‌اند.

نیک سربرگرداند تا نامه‌ای را که به یک زیردستی تخته‌ای سنجاق

شده بود امضاء کند و پس از آن نگاهی به ساعتش انداخت.

- همه با سواری‌های اختصاصی مؤسسه خواهیم رفت، همه میهمان‌های

برنامه به اضافه جاسپر. ولی اگر از شلوغی خوششان نیاید می‌توانیم با

اتومبیل من برویم.

- می‌توانم گل‌هایم را بیاورم؟

نیک به سوال کیت خندید. آنها با قدم‌های آهسته به اتاقی که

گلدان گل‌ها در آن جا قرار داشت بازگشتند.

احساسی آمیخته به آراهش و درست برعکس اضطراب صبح

همان‌روز و پیش از برنامه‌ش، در آنجا پیدا شده بود، عجب طریقه‌ای برای

زیستن وجود داشت. هیچ وقت به آن اندازه احساس دل‌انگیزی نکرده

بود. یا دست کم در طول چند سال گذشته، برای یک دوره طولانی.

با دقت فراوان گلدان پر از گل‌های سرخ رنگ را برداشت. از نیک

به خاطر هدیه آن گل‌های زیبا تشکر کرد و دلش می‌خواست از او سوال

کند، آیا همواره به همین ترتیب نکته سنج می‌باشد؟ ولی نتوانست بعید نبود که گستاخی تلقی شود.

در این هنگام برنامه تلویزیونی پایان پذیرفته و آنها همان آدم‌های معمولی شده بودند. نیک دیگر تهیه کننده نبود و کیت نیز دیگر ستاره نبود. با قدم‌های شمرده به طرف اتومبیل نیک رفتند و کیت از مشاهده آن دچار حیرت شد. اتومبیل فراری<sup>۱</sup> نیلی رنگ و کشیده، با پوشش داخلی از چرم سپید رنگ. نیک در اتومبیل را گشود و کیت سوار شد. اتومبیل در تاریکی شب با سرعت دلنشینی به حرکت در آمد، کیت بدون آنکه حرفی بزند به پشتی صندلی تکیه داد.

- چرا ساکت شدید؟

نیک متوجه سکوت او شد.

- فقط کمی به فکر افتادم. برای یک خانم غیر شهری این طور چیزها تازگی دارد، آقای واترمن.

نیک توانست دریابد که کیت شیفته زیبایی‌های شهر شده است.

- خانم کیت، به نظر من شما مدت زیادی در شهر زندگی کرده‌اید.

هیچ کدام از این چیزها برای شما تازگی ندارد، درست نمی‌گویم؟

- برعکس، همه اینها برایم تازگی دارد. یا حداقل، هیچ وقت در برابر

نورافکن‌ها قرار نگرفته بودم.

- پیش از این که به منطقه دور افتاده روستایی بروید، در کجا زندگی

می‌کردید؟

کیت پیش از آنکه به این پرسش پاسخ بگوید، مکث کوتاهی کرد.

1. Ferrari

- سانفرانسیسکو شهر خیلی قشنگی است. در طول این چند سال گذشته، فقط یک ماه قبل بود که سری به آنجا زدم و پس از آن، با پسر یک هفته در آنجا ماندیم، برای او هم خیلی زیبا جلوه کرد، شهر تمیزی است.

نیک با حالت کنجکاوانه‌ای به او نگاه کرد.

- آیا امکان بازگشت مجدد شما به آنجا وجود دارد؟

کیت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- واقعاً هیچ دلیلی برای این کار نمی‌بینم.

- خیلی بد شد. ما در این فکر هستیم که به آنجا نقل مکان کنیم.

جاسپر این‌جا را دوست ندارد، او می‌خواهد در جای بهتری زندگی کند،

ما نیویورک را پیشنهاد کردیم، ولی او از آنجا دل‌تنگ است.

- از سانفرانسیسکو خوشش می‌آید و من از این نگرانم که اگر بیشتر

اصرار کند موفق خواهد شد.

گفت و شنود آنها با ملایمت دلنشینی جریان داشت. او که بود؟ چه

می‌خواست، چه نیازی داشت؟ به کجا می‌رفت؟ ولی چه فرقی می‌کرد؟

کیت با اندک اندیشه‌ای در این زمینه‌ها، با خود فکر کرد که شاید بعد از

سپری شدن آن شامگاه، دیگر ۸ گز او را نبیند. شاید پنج سال بعد، اگر

کتاب دیگری بنویسد که به موفقیت منتهی گردد، اگر هنوز هم نیک در

امور تهیه برنامه‌های تلویزیونی باشد... اگر...

آنها به خیابانی وارد شدند که در دو طرف آن درخت‌های نخل

زینتی قرار داشت. در طول ده دقیقه قبل از آن از برابر ساختمان‌های بسیار

بزرگ عبور کردند و سرانجام در برابر خانه بزرگی توقف کردند. در

مقابل در ورودی، مورد استقبال سه نفر از میهمانداران ساختمان واقع

شدند. کیت نتوانست تصمیم بگیرد که نگاهی به داخل ساختمان بیندازد یا به بیرون ساختمان و یا به اتومبیل‌های مدرن میهمانان.

آنها وارد ساختمان وسیع و درخشانی شدند. حدود سیصد نفر میهمان، در زیر تابش نور چلچراغ‌ها و با لباس‌های رنگارنگ حضور داشتند و نیز هنر پیشه‌های طراز اول فیلم‌های سینمایی که دیده بود، یا درباره آنها مطالبی مطالعه کرده و یا از زبان دیگران شنیده بود.

در حاشیه ازدحام میهمانان، کیت با لحن آهسته‌ای پرسید:

- آیا مردم واقعاً این طور زندگی می‌کنند؟ آن خانه، سالن بزرگی داشت که دیوارهایش آئینه کاری شده و قطعه‌های آن را از قصر لورا آورده بودند. چگونه می‌توانست واقعیت داشته باشد؟

- بعضی از مردم این طور زندگی می‌کنند، بعضی برای لحظاتی و بعضی برای همیشه. زندگی بسیاری از آنها برای همیشه دوام نمی‌آورد. از تولید فیلم‌های سینمایی ثروتی به جنگ می‌آورند، خرج می‌کنند، اسراف می‌کنند و بر باد می‌دهند.

نیک با حرکت نگاهش اشاره به دسته‌ای از ستاره‌های سینما نمود که در آن سوی سالن ایستاده بودند. با لباس‌های ساتن چسبان و همه خوشحال و خندان.

- آدم‌هایی با آن شخصیت می‌آیند و به سرعت می‌روند و آدم‌هایی مثل هیلی برای همیشه در این جا باقی می‌مانند.  
- باید جالب باشد.

کیت همانند دختری نوجوان، به طور زیر چشمی، از پشت نرده‌های پله کان، نگاهی به مجموعه سالن انداخت.

- این همان چیزی است که شما دنبالش هستید؟

- نه، تصور می‌کنم. این چیزی نیست که من دنبالش باشم.  
کیست در آن جا از همه غنی‌تر بود، ساده و بی‌ریا، نیک در یک لحظه  
سرگرم گفتگو با یکی از دوستانش شد و هنگامی که سربرگرداند متوجه  
شد که نیک تا حدودی از او فاصله دارد. یکی از افراد ناآرام و  
بی‌شخصیت، سرگرم صحبت کردن با کیست بود. نیک سعی کرد از میان  
میهمانان عبور کرده و خودش را به او برساند. اگر چه صحبت‌های آنها  
را نمی‌شنید ولی از همان فاصله دور دریافت که چهره کیست مکدر شده  
است.

- هارپر؟ اوه، آره. نویسنده‌ای که امشب مهمان شو جاسپر بوده، ما  
شما را دیدیم.

کیست سعی کرد ادب خود را از دست ندهد، ولی به سهولت امکان  
نداشت. مردک حالت عادی نداشت. کیست نتوانست دریابد که چگونه  
میان او و نیک تا آن اندازه فاصله افتاده است، در آن سالن عده زیادی  
حضور داشتند، دسته ارکستر شروع به نواختن موزیک نمود.

- چطور ممکن است زنی مثل شما کتابی درباره فوتبال بنویسد؟!؟

- چه عیبی دارد؟

کیست به نیک چشم دوخت. امیدی وجود نداشت تا خودش را به او  
برساند. ولی نیک به آهستگی به سمت او می‌آمد. بعید نبود تا دو دقیقه  
دیگر به او برسد.

- می‌دانید، چند سال پیش یک بازیکن فوتبال را می‌شناختم که هم  
اسم شما بود، هارپر، بیل هارپر. جوهارپر، از همین اسم‌ها، او عقلش را از  
دست داد. قصه آدمکشی داشت و برعکس به خودش شلیک کرد. دیوانه  
بود، همه آنها دیوانه هستند، قاتلند. با شما نسبتی داشت؟

و سرانجام آنچه نباید اتفاق می‌افتاد، افتاد. کسی را به یاد آورد. نیک از همان جایی که ایستاده بود، توانست اثرات درهم فروریختن چهرهٔ کیت را مشاهده کند.

- با شما نسبت داشت؟

مردک همچنان با اصرار می‌پرسید، و به طرز کراهت آمیزی می‌خندید.

- من... چطور؟ نه، البته که نسبت ندارم!

- خیال نمی‌کردم این‌طور باشد.

اما کیت آخرین کلمات او را نشنید. از لابه‌لای جمعیت، خودش را به نیک رساند. همه وجودش را وحشت فرا گرفته بود.

- چطور شده؟ آن مردک به شما توهین کرده؟

- ... نه... نه، نه هیچ اتفاقی نیفتاده.

اما اشک در چشم‌های کیت جمع شد و نگاهش را به نقطه دیگری دوخت.

- معذرت می‌خواهم، نیک. حال خوب نیست.

- بهتر است یک تاکسی صدا بزنم.

کیت از شدت ناراحتی، کیف دستی‌اش را بشدت فشار داده و در لحن گفته‌هایش اثرات خشم پدیدار بود.

- آیا اطمینان دارید که آن مردک به شما توهین نکرده است؟

- نه، واقعاً توهین نکرده.

نیک دریافت که کیت حقیقت را برایش افشا نخواهد کرد، و از این بابت متأثر گشت. کیت عاجزانه گفت:

- فقط می‌خواهم به خانه‌ام برگردم. هر دو از سالن خارج شدند و

کیت شال خود را از متصدی مربوطه پس گرفت.  
نیک یک بار دیگر به صورت کیت نگاه کرد و همچنان که منتظر فرارسیدن اتومبیل بودند گفت:

- کیت، خواهش می‌کنم بگویید چه اتفاقی افتاد؟

- هیچ اتفاقی، نیک، هیچ اتفاقی نیفتاد.

همچنان که به نیک نگاه می‌کرد، دو قطره اشک از چشمانش به روی گونه‌هایش غلتید.

- فقط ترسیدم، من به این طور مهمانی‌ها عادت ندارم... مدت‌هاست این همه آدم ندیده‌ام.

با آوردن اتومبیل، کیت تبسمی کرد.

- از این که رفتارم غیر عادی است معذرت می‌خواهم.

- نه شما غیر عادی نیستید. از بابت اتفاقی که افتاد متأسفم. امشب

باید برای شما یک شب فراموش نشدنی می‌شد.

- فراموش نشدنی هم خواهد ماند.

کیت با ادای این جمله سوار اتومبیل شد. او سرانجام مأموریتش را انجام داده بود، در برنامه تلویزیونی شرکت کرده بود، در میهمانی حضور یافته بود، اگر کسی ماجرای تام را به خاطر آورده بود، هیچ کس مقصر نبود. اما این مطلب باعث دل‌شکستگی بود که هنوز هم کسانی آن ماجراها را به خاطر داشتند. چرا آنها سال‌های خوب را به یاد نمی‌آورند؟ چرا فقط پایان ماجرا به یادشان می‌ماند؟

کیت سربلند کرد و دید که نیک هنوز هم به او چشم دوخته است. نیک هنوز اتومبیل را به حرکت در نیاورده بود، می‌خواست کیت را به هتل برساند. اما نمی‌توانست و خودش هم می‌دانست. نمی‌دانست



چه پیشنهادی باید مطرح کند. پیاده‌روی؟ یک فنجان قهوه؟ دلش می‌خواست خدمتی برای کیت انجام بدهد، آن هم نه به روال هالیوود. بالاخره به حرف آمد و گفت:

- پس به هتل برگردیم؟

کیت با حق شناسی، سرتکان داد و تبسمی به چهره‌اش نقش بست، تبسمی آمیخته به حق شناسی.

- نیک، شما خیلی به من محبت کردید.

درطول مسیر بازگشت به هتل، کیت نتوانست به علت سکوت نیک پی‌ببرد. از خشمگین شدن او هراس داشت، ولی چنان به نظر نمی‌رسید، غمگین به نظر می‌رسید. شاید هم دل شکسته، احساس درماندگی کرد. - آیا امکان ندارد از موضوع دلنشینی برای شما صحبت کنم، مثل

بستنی قیفی؟

- مگر در این جا مردم به لذت‌های ساده‌ای مثل این‌طور چیزها متوسل می‌شوند؟

- نه، ولی شرط می‌بندم موردی پیدا خواهم کرد.

- تردید ندارم که پیدا خواهید کرد.

کیت با لحن گرمی پاسخ داد و در این هنگام جلوی هتل رسیدند.

- نگرانم که سیندرلا به نیمه شب مهمانی‌اش نزدیک شده. و اگر به

جای شما بودم به مهمانی برمی‌گشتم.

هر دو نفر به خنده افتادند و کیت دسته گل‌هایش را برداشت و

گفت:

- نیک، از همه چیز متشکرم.

- خدا حافظ.

کیت به آرامی در را گشود و به سمت هتل قدم برداشت. دربان هتل از پشت سر او، در اتومبیل را بست و نیک، رفتن کیت را همچنان تماشا می‌کرد. او از اتومبیل پیاده نشد، صدایش نزد و حتی تکانی هم نخورد. زمانی نسبتاً طولانی به همان حال باقی ماند. و هنگامی که صبح روز بعد به او تلفن زد، به او پاسخ دادند که کیت با هتل تسویه حساب کرده و رفته است. با تلاش فراوان و بهره‌گیری از همه امکاناتش توانست به این نکته پی‌ببرد که اندکی پس از ساعت یک بامداد، کیت از هتل خارج شده است. این ثمره آن میهمانی دردناک بود. نیک حتی از محل زندگی کیت هم اطلاعی نداشت. شاید و این برگ می‌توانست به او بگوید:



- تایگ، گفتم نه!

- تو همیشه نه می‌گویی. تازه، هر چه دلت می‌خواهد بگو!

- برو به اتاق خودت.

هر دو نفر آنها با نگاه‌های ناراحت یکدیگر را یک دقیقه نگاه کردند و تایگ زودتر از کیت از آن حالت خارج شد. خوشبختانه دیگر با یکدیگر مشاجره نکردند چرا که کیت حال و حوصله‌ای نداشت. درست ساعت چهار بامداد بود که به منزل خود رسید. تیلی ساعت شش و سی دقیقه آن‌جا را ترک کرد و در این هنگام ساعت هفت صبح بود. کیت بیشتر از دو ساعت و نیم استراحت نکرده بود و تایگ در نظر داشت با صابون اهدایی لیسیا، برت را بشوید نمی‌توانست در آن روز و پیش از رفتن به مدرسه، به آن بپردازد. در روزهای دیگر، ممکن بود که کیت لبخندی هم بزند، ولی در آن روز نه. ذهن کیت انباشته از رویدادهای شب گذشته در لوس آنجلس بود. با حاضر شدن صبحانه، تایگ را صدا زد:

- حالا حاضر هستی عاقلانه رفتار کنی یا نه؟

ولی تایگ در پشت میز صبحانه صحبتی نکرد. کیت، قهوه‌اش را در سکوت نوشید، و ناگهان چیزی به یادش افتاد که در چمدانش بود.  
- همین حالا بر می‌گردم.

آن لحظه در حقیقت زمان مناسبی برای دادن هدیه به تایگ نبود، ولی شاید هر دو نفر آنها به آن نیاز داشتند. لحظه‌ای پوچ، از لوس کردن تایگ و پی‌بردن او به محبت مادرش. کیت در طول مدت رانندگی شب گذشته، بی نهایت احساس تنهایی کرده بود، همانند آنکه گم شده باشد. اما سعی کرده بود خودش را از آن توهمات رها سازد. هیچ کسی او را طرد نکرده بود. همه ماجرا جنبه احمقانه‌ای داشت، بنابراین اگر مردکی هنوز هم بازیکنی را به نام هارپر می‌شناخت، چطور می‌شد؟ چرا باید کیت به آن شکل از آن جا بگریزد؟ و ضمناً می‌دانست که استوار رفتار او خشمگین خواهد شد. هنگام ترک، پیامی برای او فرستاد تا اول وقت به دستش برسد. در آن پیام نوشته بود:

- از خانام تلفنی اطلاع دادند که باید برگردم، لطفاً مصاحبه مجله را متوقف کن. بی اندازه متأسفم و برای همه زحماتی که کشیدی تشکر می‌کنم.

اما تردیدی نداشت که استوار عصبانی خواهد شد. خودش هم از کرده خودش پشیمان بود. و آنگاه به یاد چهره نیک، در هنگام خداحافظی افتاد.

تایگ به پرسه زدن در اتاق کیت پرداخت و از آن جا چشم به در دوخت، در حالی که کاسه محتوی صبحانه‌اش را به طور کج در دست گرفته بود.

- با ظرف صبحانه پرسه نزن. چه شده که به من نگاه می‌کنی؟

گفتنش خوب نیست.

- لحن صحبت کیت با دل شکستگی همراه بود و تایگ سرش را به پایین انداخت. هنوز هم از اینکه مادرش او را تنها گذاشته بود، ناراحت بود.

- برو ظرف صبحانه را در ظرفشویی بگذار و به این جا برگرد.

تایگ سر بلند کرد و به کیت چشم دوخت و سپس رفت. چند لحظه بعد با نشانه‌هایی از انتظار که در چهره‌اش موج می‌زد بازگشت.

- صبر کن تا ببینی برایت چه آورده‌ام.

کیت وسیله خریداری را در فروشگاه کالای بچه‌ها واقع در داخل هتل دیده و تصمیم گرفته بود آن را بخرد، آن هم با قیمتی سرسام آور، اما چرا که نه؟ تایگ تنها فرزند او بود.

- این چیست؟

تایگ با نگاهی تردید آمیز به جعبه زیبایی که روبان آبی رنگی به دورش پیچیده شده بود خیره شد.

- برو جلو. تو را گاز نمی‌گیرد.

کیت لبخندی زد، و به فکر لباس مخملی آبی روشنی افتاد که آنها هم داشتند. از تجسم اندام پسرش هنگام پوشیدن آن لباس در فروشگاه خنده‌ای به او دست داد.

اما لباسی از مخمل آبی رنگ برای یک پسر بچه شش ساله جلوه‌ای خاص داشت. تایگ نوار جعبه را باز کرد و چند لحظه‌ای به جعبه خیره شد، سپس کاغذ آن را پاره کرد و چشمش به محتویات داخل آن افتاد. کیت همچنان به کارهای او چشم دوخته بود.

- اوه، مامان! اوه! ... مامان! ... هیچ کلمه‌ای بر زبان نیاورد و اشک

گرمی در چشم‌های خیره شده کیت جمع شد. اشک‌های خستگی و هیجان، و در عین حال اشک شادی. تایگ آن را از داخل جعبه در آورد و بالا گرفت. لباس زیبایی به طرح کابوی، از جنس چرم و جیر. یک دست کامل کاپشن و شلوار، یک پیراهن و یک کمر بند. و هنگامی که تایگ آنها را بر تن کرد. کاملاً برایش اندازه و برازنده بود.

- خوب، تیرانداز؟ عجب قیافه‌ای به هم زدی؟

- اوه، مامان جون!

کیت کلمه مامان جون را از خیلی وقت پیش از آن از زبان تایگ نشنیده بود ولی در آن لحظه شنید، کلمه‌ای منحصر به موقعیت‌های خاص. با همان لباس کابوی کوچک اندام به طرف مادرش دوید و دست‌هایش را باز کرد و در آغوش کیت جای گرفت.

- حالا مرا بخشیدی؟

- برای چه چیزی؟

- برای اینکه تو را تنها گذاشتم.

تایگ با لبخندی زیبا گفت:

- نه، ولی از این لباس خیلی خوشم آمد. و ترا هم از هر چیزی بیشتر

دوست دارم.

- من هم ترا از هر چیزی بیشتر دوست دارم. حالا باید این لباس را از

تنت خارج کنی، برای اینکه برای مدرسه مناسب نیست. ولی بر اثر اصرار تایگ، حاضر شد آن را همچنان بپوشد.

- مامان، آیا آن جا به تو خوش گذشت؟

- بله، خوش گذشت. به ایستگاه فرستنده تلویزیونی رفتم. در یک

هتل بزرگ اقامت کردم، با شخصیت‌های برجسته‌ای ناهار خوردم، و با

چند نفر به یک مهمانی مجلل رفتم.

- چقدر وحشتناک بود.

این گفته کیت را به خنده انداخت و به تایگ نگاه کرد. شاید او حق داشت، شاید ساعات وحشتناکی بر کیت گذشته بود، اما کیت به راستی خودش نمی‌توانست آن را بپذیرد.

- چه موقع قرار است به سانفرانسیسکو برگردیم؟

- به زودی خواهیم دید. آیا میل داری امروز تیلی تو را به محل

سوار کاری ببرد، تا با لباس تازه‌ات اسب سواری کنی؟

تایگ با تکان شدید سر، رضایتش را اعلام کرد و با خوشحالی به لباسش نگاه کرد.

- من برای تیلی یادداشت می‌گذارم.

ولی باز هم تایگ دچار نگرانی شد.

- باز هم می‌خواهی بروی؟

- اوه، تایگ ...

تایگ را محکم بغل گرفت.

- نه دلبندم. فقط باید بروم به دیدن ... به درس دادن.

چیزی نمانده بود که نام تام را بر زبانش جاری سازد. بشدت خسته بود، آنچنان خسته که توان رانندگی تا آن جا را نداشت، اما احساس کرد که باید برود. در طول چند روز گذشته سراغی از تام نگرفته بود.

- امروز سعی خواهم کرد حتی زودتر برگردم و با هم شام بخوریم،

فقط تو و من، قبول داری؟

تایگ از روی بی حوصلگی سری تکان داد، ولی آثار نگرانی از

چشمانش محو گشته بود.



- کوچولوی من، گفتم که هیچ وقت از تو جدا نخواهم شد. اگر یکی دو روز از این جا دور می‌شوم به این دلیل نیست که تو را ترک بکنم. فهمیدی؟

باز هم تایگ سرش را تکان داد و در همین لحظه صدای بوق اتومبیل مدرسه به گوشش رسید. ظرف غذا، کتاب‌ها، کلاه و یک بوسه طولانی؛ خداحافظی، و رفتن.

کیت چند لحظه‌ای در آشپزخانه نشست، سعی کرده رمقی تازه کند و آماده رفتن شود. خیلی میل داشت بعد از دو ساعت استراحت حرکت کند. ولی کارهای دیگری هم وجود داشت. کیف و کتش را برداشت؛ یادداشتی برای تیلی نوشت و با شروع ریزش باران از خانه خارج شد.

همچنان که رانندگی می‌کرد، باران ملایمی هم می‌بارید و با آوای ملایمی روی سقف کلبه آسایشگاه فرو می‌افتاد. بارانی ملایم در فصل تابستان، که میل قرار دادن صورت را در معرض ریزش قطرات آن و دویدن با پای برهنه را بر روی علف‌ها در او تشدید می‌کرد. کیت بقدری خسته بود که حتی پیاده روی تا کلبه هم برایش دردناک جلوه کرد. حرف زیادی برای گفتن به تام نداشت. نمی‌توانست جزئیات حضورش را در لوس آنجلس برای او تعریف کند، تام ظرفیت درک آنها را نداشت. اما وضعیت روحی تام با آرامش همراه بود. ظاهراً بارش باران، او را آرام کرده بود. آنها دست یکدیگر را گرفتند و کیت برایش داستان‌هایی تعریف کرد. داستان‌هایی که هنوز از دوران کودکی به خاطرش مانده بود. همان داستان‌هایی که در طول چند سال گذشته برای تایگ بارها بازگو کرده بود. تام بشدت از آنها لذت می‌برد، و اندکی بعد از صرف نهار به خواب فرو رفت. زمزمه ریزش باران هر دوی آنها را تسکین می‌داد.

و در چند مورد کیت، بر اثر تکان خوردن از چرت پرید. یک دفعه که تام به خواب رفته بود به یک طرف تمایل پیدا کرد، کیت لحظه‌ای نشست و به صورت آرام تام نگاه کرد، و باز هم خاطرات گذشته به ذهن کیت سرازیر شد ... چه دفعات بسیاری که آن چهره را در حال خواب تماشا کرده بود، در جاهای دیگر، و در روزهای دیگر. کلولند به یادش افتاد، چقدر از آن زمان گذشته بود، و ناگهان چهره نیک واترمن به یادش آمد. دلش نمی‌خواست در آن جا به یاد او بیفتد. آن جا به تام تعلق داشت. نگاهی به آقای ارهارد انداخت و با قدم‌های آهسته و بدون ایجاد سر و صدا از کلبه خارج شد.

مسیر بازگشت او تا خانه خیلی طول کشید. جاده‌ها خلوت بود و کیت دلتپس آن بود که هر چه زودتر به خانه‌اش برگردد، اما جرأت نمی‌کرد با همان سرعت همیشگی رانندگی کند و عمداً شیشه بغل دستش را پایین کشیده، صدای رادیو را بلند نمود تا خوابش نبرد. از شدت بی‌خوابی و خستگی گاهگاهی مجبور می‌شد اتومبیل را در کنار جاده نگاه دارد و نفسی تازه کند ولی باید هر چه زودتر خودش را به خانه می‌رساند تا تیلی هم به خانه خودش باز گردد. بیش از پنجاه مایل از خانه‌اش فاصله نداشت و تصمیم گرفت بر سرعت خود بیفزاید که در همین هنگام طوفانی در گرفت، رعد و برقی در آسمان پدیدار گشت و باران تندی از درون پنجره به روی صورت او باشید. کیت از اثرات باران اندکی احساس آرامش کرد. بازگشت مجدد به محدوده زندگی‌اش دلپذیر جلوه می‌کرد. او به لوس آنجلس تعلق نداشت، اما دیدار از آن جا هم خالی از لطف نبود، امان از دست آدم‌های دیوانه‌اش، و طرز تفکرشان، سالن صورتی رنگ با اضطراب ضبط برنامه، غنای مهمانی بورلی هیلز و ...

سرانجام باز چهره نیک واترمن. آنها را از ذهنش دور نمود و صدای رادیو را زیادتر کرد. دنیای لوس آنجلس به آنها تعلق داشت، نه به او. با مشاهده علایم آشنای همیشگی کنار جاده به سمت خروجی منتهی به خانهاش پیچید.

بر فراز تپه‌ها، رنگین‌کمانی پدیدار گشت و در مقابل خانهاش اتومبیلی مشاهده نمود. چطور ... از کجا ... آن اتومبیل فراری آبی کبود، و نیک واترمن در کنار تایگ ایستاده بود. تیلی با چهره خندانی از آستانه در برایش دست تکان داد. ضربان قلب کیت شدت گرفت، و اتومبیل را به آرامی متوقف ساخت. تایگ با مشاهده اتومبیل کیت در حالی که از شدت هیجان با دهان کاملاً باز می‌خندید و دست تکان می‌داد به طرف او دوید و نیک با همان تبسم ساده خود همچنان در همان نقطه‌ای که بود ایستاد و به نزدیک شدن کیت نگاه کرد.

چه می‌توانست بگوید؟ از کجا آدرس او را پیدا کرده بود؟ قطعاً از طریق واین برگ، مشکل نبود، باید از دست استو دلخور می‌شد، و در شرایط معمولی قطعاً چنان می‌شد. اما نه تنها عصبانیتی به کیت دست نداد، بلکه آنقدر خستگی بر او چیره شده بود که کاملاً از پا در آمده بود. تایگ خودش را به کیت رساند و با سرعت هر چه تمام‌تر شروع به صحبت کرد و گفت:

- می‌دانستی که نیک قهرمان فوتبال بود. و سوارکار خیلی خوبی هم هست؟

- اوه، راستی؟ چه اتفاقی برای تایگ روی داده بود؟ هر وقت که واین برگ برای مدت کوتاهی به آن جا می‌رفت تایگ بی‌درنگ از او روی بر می‌گرداند. اما نیک یک فوتبالیست و یک چهره درخشان

سوارکاری جلوه می‌کرد. ظاهراً با تایگ کنار آمده بود. کیت خم شد تا بوسه‌ای بر صورت تایگ بزند و در همان لحظه نگاهی به نیک انداخت. او همچنان در همان نقطه‌ای که بود، ایستاد. کیت با تبسمی محتاطانه قدم به پیش نهاد. خستگی از چشم‌هایش می‌بارید، با این حال در آنها خنده دیده می‌شد.

- تدریس چطور بود؟

- خوب بود. باید پرسم در این جا چه کار می‌کنید؟

- پرسید. آمدم تا شما را ببینم و تایگ را.

تایگ و برت هم به آنها نگاه می‌کردند.

- کار آگاه زبردستی هستید.

- پیدا کردن آدرس شما مشکل نیست. عصبانی هستید؟ در یک

لحظه، به نظر رسید که نیک نگران شده است.

- خیال می‌کنم باید عصبانی بشوم. نه از دست شما، بلکه از دست

استو، اها...

- کیت شانه‌هایش را بالا انداخت.

- به قدری خسته‌ام که رمقی برای عصبانی شدن باقی نمانده است.

- قطعاً فرصت زیادی برای خواب نداشتید، خانم هارپر. چه موقع به

منزل رسیدید؟

- حدود ساعت چهار صبح.

با قدم‌های آهسته به طرف خانه به راه افتادند. کیت به خاطر تایگ

نگران شد ولی به این نکته پی برد که نیک در برقراری ارتباط دوستانه با

تایگ موفق شده است.

- چرا به آن ترتیب آن جا را ترک کردید؟

- دلم می‌خواست به خانهاام برگردم. مهمانی تمام شده بود، سیندرلا به مهمانی رفته بود، و در حالی که می‌توانستم به این جا برگردم، چه دلیلی وجود داشت که شب را در آن هتل دورافتاده بگذرانم؟ نیک نگاهی به اطراف انداخت و سری تکان داد.

- متوجه مقصود شما می‌شوم. اما صبح امروز که تلفن زدم چنان برداشتی نداشتم. برداشتم این بود که ... این بود که هیچ وقت شما را نخواهم دید. و این برگ لعنتی هم دهان سفت و محکمی داشت.

- چه چیزی باعث تغییر عقیده‌اش شد؟ کیت بارانی خیس شده‌اش را از تن خارج کرد و سیندرلا باز هم همان سیندرلای سابق شد.

- به این دلیل تغییر عقیده داد که تهدیدش کردم که اگر حرفی نزنم هیچ وقت با او نیس بازی نکنم.

- حالا می‌فهمم که وفاداری‌اش در کجاهاست، نباید به اصالت او اعتماد کرد.

کیت به نیک نگاه کرد و خندید. چقدر عجیب است، همین دیروز با او ناهار صرف کرده بود و اکنون او در آن جا بود، در خانه او، با تایگ که در اطراف او به جست و خیز سرگرم شده، ناگهان همه این‌ها مضحک جلوه می‌کرد. کیت روی صندلی نشست و به خنده افتاد و آنقدر خندید که سرانجام قطره‌های اشک به روی گونه‌هایش فرو افتادند. نیک دچار حیرت شد.

- چه چیز مضحکی باعث خنده شما شده است؟

- همه چیز شما، و این برگ، خودم، آن مهمانی بی‌خودی که دیشب مرا به آن جا بردید. هنوز هم نمی‌توانم مشخص کنم که چه چیزی واقعی است و چه چیزی واقعی نیست.

و در این لحظه نیک هم به خنده افتاد، اما شیطنتی در چهره‌اش ظاهر شد و به سراغ کیف دستی‌اش رفت با این امید که حدسش درست باشد.

- آقای واترمن، چه اندیشه‌ای در ذهنتان هست؟

واترمن به نحوی قرار گرفت که کیت در پشت سر او واقع شد و نتوانست صورت او را ببیند، اما درلحن کلام واترمن ملایمت بخصوصی وجود داشت و تیلی که از آن طرف شاهد اقدامات او بود به خنده افتاد.

- خوب کیت، تصور می‌کنم مقصود شما از اینکه قادر نیستید واقعی را از غیر واقعی تشخیص بدهید فهمیده باشم بنابراین ... برای اینکه حساب‌ها را روشن کنم...

- کیت در عین گوش کردن به کلمات او به خنده افتاده بود.

- به این فکر افتادم که یک دفعه به این جا بیایم و ببینم که آیا شما همان سیندرلا هستید، یا آنکه یکی از آن خواهرهای بدقیافه ...

و با بیان این مطلب روی پاشنه پا چرخ می‌زد و یک کفش شیشه‌ای شفاف را که درون یک پارچه مخملی سرخ رنگ قرار داده بود به نمایش گذارد. جنس آن از بهترین نوع پلاستیک شفاف و به اندازه واقعی بود، که برای یافتن آن، منشی نیک ساعت‌ها وقت صرف کرده بود.

- خوب، سیندرلا، آیا حاضرید این را به پا کنید؟

چند قدم به سمت محلی برداشت که کیت در آن جا نشسته بود و کیت ملاحظه کرد که آن کفشی است با پاشنه بلند، نوک تیز و با یک گل قرمز رنگ. نیک در برابر او زانو زد و کیت در حالی که نمی‌توانست از خنده‌های خود جلوگیری کند آن را به پایش امتحان کرد.

- آقای نیک واترمن، عجب دیوانه‌ای هستید! اما سلیقه خوشایندی

داری.

تیلی به شدت به خنده افتاد، تایگ همانند حشره‌ای به جست و خیز پرداخت و حتی برت هم قرار و آرام نگرفت و انگار که او هم متوجه وقایع شده باشد به پارس کردن پرداخت. لنگه کفش اندازه شد و نیک با دهانی پر از خنده به حالت چمباتمه نشست.

- تردید ندارم که سیندرلا خود شما هستید.

احساسی انباشته از پیروزی به او دست داد. حدس او در مورد اندازه پای کیت دقیقاً درست از آب در آمد.

- چه موقع به این جا رسیدید؟

- حدود ساعت سه بعدازظهر، چطور؟ دیر رسیدم؟

باز هم نیک خندید، و این بار کاملاً چهار زانو روی کف اتاق نشست، و در این هنگام برت هم به بغل او پرید و در دو نقطه از شلوارش اثری از پای گل آلودش را روی آن جا گذاشت. اما نیک ظاهراً اهمیتی بدان نداد، چیزی که برایش بیشتر اهمیت داشت، کیت بود که در این لحظه با شگفتی به او نگاه می‌کرد.

- ساعت سه بعد از ظهر به این جا رسیدید؟ پس این همه مدت چه کار کردید؟ من که رسیدم ساعت از پنج گذشته بود.

نیک به سادگی جواب داد:

- تایگ دستم را گرفت و به محل اسب‌ها برد. البته با تیلی.

سپس سربرگرداند و لبخندی به تیلی زد، او هم صورتش سرخ شد، ولی نه به اندازه کیت. در طرز رفتار نیک، حالی باز، خندان و بی‌ریا دیده می‌شد.

- پس از آن برای قدم زدن به کنار رودخانه رفتیم. کمی هم در آنجا بازی کردیم تا شما به خانه برگشتید.

- اسم من سیندرلا است. کیت نگاهی به پای خودش انداخت و در این فکر بود که آیا لنگه کفش نزدش خواهد ماند یا خیر و بالاخره گفت:

- این همه راه را فقط برای آوردن این لنگه کفش بلورین طی کردید؟  
- راستش را بخواهید باید این مسیر را طی می‌کردم. هر چند وقت یک بار خانه‌ای در سانتا باربارا اجاره می‌کنم و تصمیم دارم تعطیلی آخر هفته را در آنجا بگذرانم. حالا ممکن است از شما دو نفر دعوت کنم تا تعطیلی آخر هفته را با من در سانتا باربارا بگذرانید؟  
او امیدوار بود، تایگ بی‌درنگ خودش را داخل ماجرا کرد و گفت:  
- بله، می‌آیم.

تیلی اندکی بعد به خانه‌اش رفت و تایگ هم به آشپزخانه رفت تا به دوستش تلفن بزند. کیت پرسید:

- دلم می‌خواهد بدانم چه وردی خواندید که توانستید تایگ را رام کنید. مردی که این همه به خودش زحمت می‌دهد تا یک لنگه کفش شفاف پیدا کند، آن هم با اندازه درست، باید مرد خوش ذوقی باشد.  
- از لطف شما متشکرم. در مورد تایگ هم هیچ وردی نخواندم، فقط قول دادم که هر دو نفر شما را به دیسنی لند ببرم و تایگ هم قبول کرد، به نظر او دیسنی لند جای خیلی قشنگی است، او هم در عوض به من قول داد مرا به سانفرانسیسکو ببرد تا لیسیا را ببینم. امیدوارم از نظر شما ایرادی نداشته باشد.

- نه هیچ ایرادی ندارد، خاله لیسیا خوشحال خواهد شد. فلیسیا بهترین دوست من است و خیلی تایگ را دوست دارد.

کیت از روی صندلی برخاست تا برای آماده کردن قهوه به



آشپزخانه برود و نیک هم از پشت سر او به حرکت در آمد. تایگ گوشه تلفن را در جای خودش گذارد و به آنها نگاه کرد و خطاب به مادرش گفت:

- می‌دانستی که آقای نیک می‌خواهد ما دو نفر را به دیسنی لند ببرد؟ درست است برت؟ برت دمی تکان داد و تایگ برای آوردن ویلی از آشپزخانه خارج شد.

- پسر شیطانی است؟

- بعضی وقت‌ها.

کیت لبخند می‌زد و افزود:

- بلی، پسر خوبی است و من او را خیلی دوست دارم.

- شما مادر خوبی هستید، راستی برای شام چه تهیه کرده‌اید؟

- میل دارید با ما شام بخورید؟

- اگر مزاحم نباشم، با کمال میل می‌پذیرم.

شگفت انگیز بود. کیت او را زیاد نمی‌شناخت، ولی نیک در

آشپزخانه آنها نشسته بود و بدش هم نمی‌آمد که شامی هم با آنها بخورد.

البته خالی از لطف هم نبود ولی کیت خیلی خسته بود. کیت برای او یک

فنجان قهوه ریخت و یک فنجان قهوه هم برای خودش حاضر کرد.

کیت، آیا در این جا خودتان را سعادتمند احساس می‌کنید؟

کیت سرش را بلند کرد و در کمال صداقت سرش را به علامت

تأیید تکان داد.

- بله، خیلی زیاد.

- آیا در زندگی شما آدم‌های خوبی وجود دارند؟

نیک تمایل داشت همه چیز را بفهمد، مثل این بود که همه این موارد

برای او اهمیت پیدا کرده بودند.

- بله خیلی زیاد. شما همه آنها را همین حالا مشاهده کردید، همه آنها را به غیر از لسیا، فقط همین؟ نیک از پاسخ کیت یکه خورد.  
- فقط همین؟

- و تیلی، همان خانمی که وقتی شما به این جا آمدید همراه تایگ بود. و البته برت هم همین طور.

کیت لبخندی زد و به یاد مطالبی افتاد که نیک پیش از شروع برنامه تلویزیونی به منظور تهدید کردن او عنوان کرده بود.

- البته، ولی حرف‌های شما کاملاً جدی است، این طور نیست؟  
گفتم که، من آدم منزوی هستم و از زندگی کردن در انزوا خوشم می‌آید.

- زمانی هم که ازدواج کردید، همین روش را داشتید؟  
کیت سری تکان داد، ولی در چشم‌هایش تأثیری پدیدار نشد و گفت:  
- نه، با حالا فرق داشت.

- آیا تایگ پدرش را به خاطر دارد؟  
لحن کلام او بسیار ملایم بود و آنها در آشپزخانه به آرامی قهوه خود را می‌خوردند و دوستانه با هم صحبت می‌کردند. کیت باز هم سرش را تکان داد.

- نه، پیش از این که به دنیا بیاید پدرش از دنیا رفت.  
- اوه خداوندا، چه قدر به شما ظلم شده است.  
نیک نگاهی به کیت انداخت، گویی که به میزان ظلمی که بر او وارد شده، آگاهی یافته است. مدت زیادی می‌گذشت که کیت دیگر به این موارد نیندیشیده بود.

- از این ماجرا مدت زیادی گذشته است و و در تمام این مدت شما تنها بودید؟

- نه، فلیسیا را داشتم، او خیلی از وقت‌ها پیشم بود.

چه بسا که همین‌طور بود. در طول همه آن انزوای باور نکردنی.

- کیت، شما از افراد خانواده‌تان کسی را در آمریکا ندارید.

- هرچه هست همین است که می‌بیند. این چیزی است که من دارم.

خیلی بیشتر از خانواده‌هایی است که خیلی از مردم دارند و بیشتر از آنچه که نیک داشت.

کیت به راستی خانواده‌ای تشکیل داده بود، بدون آنکه حتی خودش

تمایلی داشته باشد. نیک هم مرد سی و هفت ساله‌ای بود که هنوز تنها

زندگی می‌کرد.

تا حوالی یازده شب در نزد کیت و تایگ ماند، پس از صرف شام

آتش‌بری فروختند و او برای تایگ پاپ‌کورن درست کرد و تایگ هم

لباس جدیدش را به نیک نشان داد. نیک از آن خانواده کوچک لذت

برد. محبت‌های او به کیت، آمدنش به دنبال او و آوردن آن لنگه کفش

بلورین، جملگی باعث شد که احساس رویایی و خوش‌آیندی در کیت

پدید آورد و توجه آشکار او به تایگ از نمونه‌های بارز نیست پاک او

سرچشمه می‌گرفت و هنگام خداحافظی قول داد که فردا باز هم به دیدار

آنها بیاید.

- هی، مامان نیک داره میاد.

فریادهای نشاط آور تایگ، دقیقاً احساس کیت را منعکس ساخت و هر دو نفر به طرف در دویدند و برت هم از پی آنها، تا فرا رسیدن اتومبیل فراری سرمه‌ای رنگ نیک و تواف آن را در مقابل خانه‌اشان تماشا کنند. از بالای سر تایگ، آن دو نفر نگاه سریعی بین خود رد و بدل کردند و نیک، توجه خود را به تایگ معطوف ساخت. از اتومبیل بیرون آمد و تایگ را در میان بازوان خود جای داد و پس از احوال‌پرسی و گفتگو با او، او را به زمین گذارد و دوباره به طرف اتومبیل خود رفت.

- ستایگ، وقتی که بزرگ شدی، هر وقت که خواستی به دیدار خانمی بروی، یادت باشه که بردن گل و شیرینی یادت نره.

او به این ترتیب از درون اتومبیل خود یک دسته گل گلایل و چند شاخه لاله و یک جعبه بزرگ بسته‌بندی شده با کاغذ طلایی رنگ بیرون کشید و آن را به دست تایگ سپرد و گفت:

- گل‌ها برای مامان جون و شیرینی برای تو.

تایگ بی‌درنگ غرق در مسرت و شادی شد و کیت هم در درون خود دستخوش همان حالت شده بود.

- نیکولاس، شما بیش از اندازه ما را شرمند می‌کنید.

- سیندرلا این چه حرفی است، قابلی ندارد.

نیک دست تایگ و کیت را گرفت و هر سه با هم به داخل خانه رفتند. در آن شامگاه گرم تابستانی، روشن کردن آتش نمی‌توانست لذتی به بار آورد، بنابراین روی کف اتاق نشستند و شام خوردند و برای هم از خاطرات گذشته خود تعریف کردند. تایگ در حالی که سر بر زانوی مادرش نهاده بود به خواب رفت و اندکی پس از آن واترمن نیز خداحافظی نمود، اما پیش از آنکه آن‌جا را ترک کنند از کیت درخواست ازدواج نمود.

فردای آن شب یک پیغام تلفنی از لوس آنجلس دریافت گردید، درست بعد از آمدن تایگ از مدرسه. در پیغام تصریح شده بود که بستره‌ای از اداره پست سانتا باربارا برای تایگ هارپر فرستاده شده است که بایستی هنگام تحویل آن شخصاً حضور داشته باشد. کیت به همراه تایگ به سوی آدرس داده شده رفتند، نیم ساعت طول کشید تا به آنجا برسند، اما با رسیدن به محل آدرس، متوجه شدند که آنجا اداره پست نیست بلکه اصطبل سپید رنگی است که محل نگهداری و پرورش اسب‌های کوچک می‌باشد. کیت تصمیم به بازگشت گرفت که ناگهان مردی با لباس کابوی که کلامی هم به سر داشت خنده‌کنان برای آنها دست تکان داد. مرد کابوی، دوان دوان خودش را به اتومبیل آنها رساند و پرسید:

شما تایگ هارپر هستید؟ این جا برای شما بستره‌ای به امانت

گذارده‌اند.

- آیا اداره پست همین جاست؟

تایگ با حالت هیجان زده‌ای نگاهش را از مادرش به طرف مرد کابوی برگرداند.

- نه، اینجا اداره پست نیست اما شما یک امانتی در این جا دارید.

و در این هنگام کیت به موضوع پی‌برد. صورتش را در پس دست‌هایش پنهان کرد و به خنده افتاد و در همان لحظه تایگ هم با شور و شغف از اتومبیل بیرون پرید و به جانب مرد کابوی رفت. کیت هم از اتومبیل پیاده شد و به دنبال آنها رفت. مرد کابوی یک در بزرگ را گشود و دست تایگ را گرفت و او را یک راست به کنار یک کره اسب زیبای قهوه‌ای رنگ روشن برد.

- می‌بینی، پسرم؟ این امانتی شماست، فقط مال شما.

- اوه... اوه!... ماما!

و آنگاه تایگ به طرف کره اسب دوید و دست‌هایش را به دور گردن آن حلقه زد. کره اسب با یک دهنه قرمز روشن و یک عدد زین نو آراسته شده بود. کیت به تماشای حرکات تایگ پرداخت و آرزو کرد کاش نیک هم می‌توانست شاهد آن صحنه باشد. در همین هنگام مرد کابوی دست در جیبش برد و دو نامه از آن بیرون کشید، یکی برای تایگ و دیگری برای مادرش.

- دل‌بندم، میل داری نامهات را برایت بخوانم؟

کیت می‌دانست که تایگ از شدت خوشحالی قادر به شنیدن مضمون نامه‌اش نخواهد بود. او با زبان شیرین خود سرگرم گفتگو و نوازش کره اسب بود و کره اسب نیز از توجه خاصی که به او مبذول می‌شد لذت می‌برد.

- در نامه چه چیزی نوشته شده؟

کیت نامه را گشود و با تبسمی آن را برایش خواند. نوشته شده بود:  
به فکرم رسید که این هدیه برای آن لباس کابوی که  
مادر عزیزت از لوس آنجلس خریداری نموده است،  
هماهنگی دارد. آن به تو تعلق دارد، اسم مناسبی برایش  
انتخاب کن، من هم در میدان اسب دوانی به دیدارت  
خواهم آمد.

نیک

- چه خوب! این اسب مال من است؟

و سپس با نگاه کنجکاوانه‌ای به کیت نگریست و کیت با اشاره سر  
به او جواب داد.

- آری این طور است. نیک نوشته که به تو تعلق دارد، پس از آن  
خوب نگهداری کن. چه اسمی برایش انتخاب می‌کنی؟  
اما کیت ناگهان دلهره‌ای احساس کرد. این کره اسب هدیه بزرگی  
محسوب می‌شد و طبعاً می‌توانست مفهوم و پیام خاصی داشته باشد.  
- برایش اسم براونی را انتخاب می‌کنم. این دفعه نیازی به پرسش از  
ویلی نداشت، خودش بی‌درنگ آن اسم را انتخاب کرد.  
اندکی بعد، کیت نامه مربوط به خودش را گشود.

- بازده دقیقه صرف خریداری گل‌ها شد، ده دقیقه  
برای خرید شکلات، پنج دقیقه صرف جستجوی اصطبل  
فروش اسب، بیست دقیقه برای پیمودن مسیر تا این‌جا.  
شصت و پنج دقیقه برای انتخاب کره اسب و انجام امور  
مربوط به خرید و پنج دقیقه برای اندیشیدن به شما. مجموعاً

همهٔ این فعالیت‌ها دو ساعت به درازا کشید.

و زیر نامه یادآور شده بود:

- اگر مایل باشید می‌توانید کره اسب تایگ را در

همانجا به مرد کابوی بپارید تا بعداً درباره‌اش تصمیم

بگیرد.

و همراه با مطالبی دیگر.

روز بعد که نیک به دیدار کیت رفت، دربارهٔ مطالب دیگر صحبت

کرد و پیش از هر مطلبی درباره تایگ سؤال نمود.

- خوب، کره اسب چه طور بود؟ آیا تایگ از آن خوشش آمد؟

- از هیجان تایگ هر چه بگویم کم گفته‌ام.

اما پس از ادای این جمله، سکوتی برقرار شد که نیک را دچار

حیرت نمود.

- و چه چیز؟

از لحن کلام تو حالت برآشفته‌گی احساس می‌کنم، کیت، این طور

نیست؟

- آشفته‌گی؟ نه آشفته نیستم.

ولی حدس نیک درست بود زیرا از نگاه کیت حالت بخصوصی

استنباط می‌شد.

نیک نمی‌داند چگونه بیان کنم، از انصاف به دور است.

تایگ از دیدن کره اسب، پر در آورد و این هدیه برای پسر بچه

کوچکی مثل او اصلاً باور کردنی نیست، به رویایی شباهت داشت که به

حقیقت پیوست؛ تو خودت رویایی هستی که به واقعیت مبدل شده‌ای.

شاید این همان مطلبی است که باعث عذاب فکری من می‌شود، نکته‌ای



که سعی می‌کنم بگویم این است که دلم نمی‌خواهد همه این چیزها فقط یک رویا باشد. نمی‌خواهم تو هم یک رویا بشوی. دلم می‌خواهد همه این چیزها واقعی باشند. و چه بسا، چه بسا اگر...

- چه بسا که با ناپدید شدن من، آیا منظورت همین است، کیت؟  
آنچنان نگاه کرد که گویی به راز درونی کیت آگاه شده است و  
عصبانی نشدن او، باعث آسودگی خیال کیت شد.

- گمانم همین طور است نیک، اگر ناگهان ما را ترک کنی، چه خواهد شد؟ در یک لحظه، کره اسب، هدیه‌ها و قول و قرارهای دیسنی  
لند، و در لحظه‌ای دیگر...

کیت نخواست جمله‌اش را به پایان برساند، اما به راستی مضطرب  
بود و مسئله ناامید شدن تایگ برایش بیش از هر نکته دیگری هولناک  
تلقى می‌شد.

- کیت، من قصد دارم همیشه این جا بمانم، برای مدت بسیار زیاد، تا  
هر زمان که تو مرا بپذیری به جای دیگری روی نخواهم آورد.

تام هم همین مطالب را گفته بود، ولی کسی از سرنوشت خبر ندارد.  
کیت در این لحظه به خوبی بر آن آگاهی داشت.

- به رویدادها آگاه نیستی، تسلطی بر آنها نداری، شاید میل  
درونی‌ات همین باشد ولی هیچ‌وقت نمی‌توانی بفهمی که سرنوشت برایت  
چه مسیری را رقم‌زده است.

- اوه خانم دوراندیش، چیزی که بیشتر از هر چیزی مرا تحت تأثیر  
قرار داده است، تفکر سازنده توست.

کیت به خنده افتاد.

خیال می‌کنم برای این که بتوانم خودم را با این همه حوادث خوبی

که اتفاق می‌افتد تطبیق بدهم به زمان احتیاج داشته باشم.  
- درست است، حتی برای آنکه تایگ هم به این چیزها عادت کند به  
زمان نیاز دارد.

- کارهای تو هم به کارهای لیسیا شباهت دارد. راستی تا یادم نرفته  
به این نکته اشاره کنم که فرار است فردا برای تدریس، به کارمل بروم.  
کیت دلش نمی‌خواست به نیک دروغ بگوید.

- آیا اجازه می‌دهی من هم بیایم؟ دلم می‌خواهد نحوه تدریس تو را  
بینم.

اما کیت، نگاهش را به سمت دیگری دوخت و ته مانده سیگارش را  
در زیر سیگاری خاموش کرد. نیک نتوانست چهره او را در آن لحظه  
نگاه کند و اندکی بعد که موفق شد، نتوانست دریابد که چه چیزی در  
پس آن چهره نهفته است. بیش از هر چیزی، از مدت طولانی پاسخ  
شگفت زده شد، البته در ورای چشم‌های کیت، نکته‌ای نهفته وجود  
داشت که نیک را نگران می‌کرد.

- آنها به من اجازه نمی‌دهند کسی را با خودم همراه ببرم. در آنجا  
مقررات سختی اعمال می‌شود.  
- از آنجا خوشتر می‌آید؟

نیک، همچنان، که به کیت نگاه می‌کرد، در صدد بود تا به  
جستجوی نکته‌ای پردازد، ولی نمی‌دانست به دنبال چه نکته‌ای باید  
بگردد.

کیت چشم‌هایش را بست.  
- تا زمانی که از این قبیل مؤسسات وجود دارند، بله.

کیت می‌خواست از آن دردسر خلاص شود، اما باید سعی می‌کرد تا

خودش را علاقه‌مند نشان بدهد. در صدد بود تا آن را برای خودش در قالب شغلی نشان بدهد و نمی‌توانست درباره‌ی نام حرفی بزند.

- آیا امکان ندارد محل شغل خودت را به این حوالی منتقل کنی؟

کیت سرش را تکان داد. نیک دیگر سعی کرد در آن زمینه سوآلی مطرح نکند و مطالب دیگری در ذهنش جابه‌جا می‌شدند. کیت وقتی دید سوآل دیگری در آن زمینه مطرح نگردید، خیالش آسوده‌تر شد.

- امروز تدریس داشتی؟

نیک با دقت به چهره کیت نگاه کرد و روی یک صندلی در کنار آتش نشست. تازه از راه رسیده بود و کیت نیز بشدت احساس خستگی می کرد..

- بله.

برای چند لحظه سکوتی برقرار شد.

- برنامه تلویزیونی امروز چطور بود؟ آن روز برای تام هم روز سختی بود. دچار عارضه سرماخوردگی شده بود، گلویش درد می کرد و دوباره به گریه افتاده بود.

- برنامه کشنده ای بود.

نیک از سه ستاره هالیوود نام به ده که دو نفر از آنها زن بودند و به خاطر خصومت با یکدیگر شهرت داشتند. اما نیک تمایلی به گفت و شنود پیرامون برنامه تلویزیونی نشان نمی داد. علاقه او دربارهٔ مطالبی دور می زد که کیت نمی خواست راجع به آن حرف زده شود و نیک میل

داشت علت آن را بدانند. در طول چند هفته گذشته، موضوع مبهمی موجبات دلواپسی او را پدید آورده بود و مثل خوره، درون او را می‌خورد. از موارد بخصوصی که کیت درباره‌اش کلمه‌ای بر زبان جاری نمی‌ساخت، از سال‌های گذشته و هر وقت که در مورد برخی از مطالب نیز صحبت‌هایی مطرح می‌نمود، بازهم نیک را نگران و آزرده خاطر می‌ساخت؛ آن طور که پدر و مادر کیت او را از هر چیزی محروم کرده بودند، بی‌اعتمادی او به سرنوشت، آن سال‌هایی را که به تنهایی با تایگ گذرانده بود و شغل تدریس او که محل آن را به کسی بروز نمی‌داد.

همچنان که به نوشیدن سومین فنجان قهوه خود، در پشت میز کارش در لوس آنجلس سرگرم بود، ناگهان به واسطه یک ضرورت غیر منتظره، مصمم شد به همه پاسخ‌ها آگاهی پیدا کند و می‌دانست به چه منابعی باید مراجعه نماید. شاید بر اثر بی‌خوابی یک شب دیگر، دستخوش افکار عجیب و غریبی شده بود، اما چیزی را از دست نمی‌داد و در ازای پی‌بردن به آنها از ارزشی برخوردار بود. خودش هم نمی‌دانست به دنبال کشف چه نکته‌هایی است، ولی تردیدی برایش باقی نمانده بود که رازی وجود دارد. و نخستین پرسش او در قالب اسم و فامیل کیت و کتابی که به نگارش در آورده بود شکل گرفت. نخستین تداخلی که مشکوک جلوه می‌کرد، اطلاعات فراوان کیت از فوتبال بود. درباره یک یک پاسخ‌ها، و پس از سپری شدن چندین روز از منابع مختلف جواب‌هایی دریافت شد و با پیوند آنها به یکدیگر، داستان غامضی به وجود آمد.

و بعد از ظهر یکی از روزهایی که نیک در استودیو سرگرم انجام کارهایش بود، درست بعد از ساعت پنج بعد از ظهر نتایج بررسی‌ها در اختیار او قرار گرفت. نیک از دریافت نتیجه بررسی‌ها تعجبی نکرد.

مردی که تصدی اداره بررسی‌های استودیو را برعهده داشت، یکی از دوستان نزدیک نیک به حساب می‌آمد و قبلاً از او درخواست شده بود که نتایج بررسی‌ها را کاملاً محرمانه نگه‌دارد. نیک از شنیدن نتایج به دست آمده اندوهگین شد، در حقیقت اندوه او به خاطر کیت بود.

- مطالبی درباره خانمی که مورد نظر شماست پیدا کردم که حالا نقل می‌کنم. جالب این است که از آن مرد، اصلاً هیچ چیز به یاد نداشتم تا آنکه به کاغذهای برنامه تلویزیونی برخوردم. بعد از ظهر آن روز همه پرونده‌ها و خبرهای قبلی را مرور کردم، اسمش تام هاریر است. ده سال قبل یکی از چهره‌های سرشناس بازی‌های فوتبال بشمار می‌رفت. آن وقت‌ها که جاسپر در نیویورک برنامه اجرا می‌کرد، او را در سه چهار تا از شوهای خودمان دعوت کردیم، قبل از این که شما به این جا بیایید. به هر حال، تصور می‌کنم آدم خوبی بود، قهرمان درجه اول آمریکا بود. اول که از من سؤال کردید، نمی‌دانم چرا اسمش به ذهنم نرسید. در طول هشت یا نه سال، تام مقام اول قهرمانی را داشت تا آنکه در قراردادهایش مشکلی پیش آمد. از جزئیاتش چیزی به خاطر ندارم ولی می‌دانم با مشکلاتی مواجه شد، ایرادی که بر او وارد می‌کردند این بود که برای قهرمانی، سنش زیاد شده بود و این باعث شد که دست به عمل جنون‌آمیزی بزند، مثلاً شلیک گلوله به طرف مدیر باشگاه یا سرپرست تیم، ولی به جای آنها به خودش شلیک کرد.

- خودکشی کرد؟

نیک هم به تدریج بعضی از موارد به یادش آمد. حتی یکی دوبار هم به هنگام آغاز تمرین بررسی‌های خودش با نام دیدار کرده بود. همه آنها چه با سرعت به دست فراموشی سپرده شده بودند. شش، هفت یا هشت

سان قبل، آن خبر در ردیف خبرهای داغ قرار داشت و اکنون بایستی گروه تحقیق اداره به نکاپو در آید تا اسمی از آن ستاره مشهور گذشته را به ذهن‌ها بازگرداند.

- گمانم در همان لحظه نمرد، متأسفانه نتوانستم جزئیات بیشتری در این زمینه برایتان فراهم کنم، ولی می‌دانم که جراحی‌های مهلکی برداشت و برخی از توانایی‌های جسمی و روحی‌اش را از دست داد، ظاهراً او را به آسایشگاهی واقع در کارمل منتقل کردند و تصور می‌کنم که از آن به بعد دیگر اسم او از اذهان همه محو شده باشد. از مردن یازنده بودن او هیچ کس خبری ندارد و موفق نشدم اسم آسایشگاهی را که او در آنجا نگهداری می‌شد پیدا کنم، اگر موفق می‌شدم حتماً به آنجا تلفن می‌زدم. یکی از کارکنان آرشیو خبری شنیده بود که نام از کمر به پایین فلج شده است، و ضمناً هنگامی که به آسایشگاه منتقل می‌شد از نظر مغزی هم معیوب بود. این راجع به آن مرد، اما درباره آن خانم، او همسرش بوده و مطلب زیادی درباره‌اش نمی‌دانیم. رفت و آمدهایی به بیمارستان داشته و مشاهده چهره او انسان را بیمار می‌کرد. در چشم‌هایش حالت کابوس‌زدگی دیده می‌شد و ضمناً هنگام انتقال نام به آسایشگاه که او همراهش بوده، نام مثل بچه‌ها شده بود و اصلاً اطلاعی از محیط خودش نداشته است. به جز این مطالب، هیچ مطلب دیگری نداریم. درباره گذشته آن خانم فقط همین را می‌دانیم که چند ماهی در استانفورد به تحصیل اشتغال داشته، سپس با هارپر ازدواج کرده و در مسافرت‌های تیمی همراه شوهرش بوده ولی کاملاً خودش را از صحنه دور نگاه می‌داشته. چند صباحی هم به عنوان مدل لباس در محافل مد و زیبایی روی صحنه‌ها بوده است و تنها مورد ناراحت کننده این که ظاهراً پدر و مادرش او را به

خاطر ازدواج با تام هارپر از همه چیز محروم کرده‌اند. آنها از قماش همان رده‌های اجتماعی مرفه و متکبری هستند که نمی‌توانستند ازدواج دخترشان را با یک جوان غیر سرشناس آنچنانی تحمل کنند. به هر حال آن دختر را از خانه‌شان اخراج کردند. نیک، این همه اطلاعات من بود، از زنده بودن یا مرگ او و یا این که به سر همسرش چه آمده، هیچ مطلبی نمی‌دانیم. اگر اسم آسایشگاه کارمل را بتوانید پیدا کنید، شاید آنها بتوانند درباره هارپر خبرهایی به شما بدهند، اما در هیچ کدام از روزنامه‌ها اسمی از آسایشگاه برده نشده است. حالا نمی‌دانم، آیا میل دارید در این مورد هم تحقیق بکنیم؟

- نه، خودم به دنبالش خواهم رفت، از اطلاعاتی که برایم تهیه کردید بی‌اندازه سپاسگزارم. هر چه را که می‌خواستم بدانم، دانستم.

او یقین حاصل نمود که تام هنوز هم در قید حیات است و هنوز در کارمل، تحت مراقبت قرار دارد. این همان مدرسه مرموزی بود که کیت به آنجا می‌رفت. ماجرابی مربوط به هفت سال قبل، و تایگ که شش سال داشت. زمانی که تام هارپر هدف گلوله‌های خودش قرار گرفت، کیت قطعاً فرزندى در شکم داشت. چه دوره دور و درازی برای او و برای زیستن در تحت چنان شرایطی.

نیک در ادامه بعد از ظهر آن روز با آرامشی عجیب، به اندیشه آنچه شنیده بود پرداخت و به کیت اندیشید. تصمیم گرفت با او در این باره به گفتگو بنشیند، آن اندیشه‌ها را از ذهن او خارج سازد و اگر پس از آن همه سال، نیازی به گریستن دارد، بگذارد که او در برابرش بگرید. اما می‌دانست که نمی‌تواند کلمه‌ای حرف بزند، مگر آنکه کیت خودش پیش‌قدم شود. به این فکر فرو رفت که چه مدت طول خواهد کشید.



کیت روبه‌روی نیک نشست و نیک به او چشم دوخت و حلقه‌هایی را در زیر چشم‌های او مشاهده نمود. کیت هم برای به دست آوردن سعادت مشترک و زندگی نوین خود، بهایی را می‌پرداخت.

- اوضاع در کارمل چطور بود، کیت؟ روز سختی را گذراندی؟  
از مشاهده آن اندوهی که در چشم‌های کیت خانه کرده بود، دلش به درد آمد. آن اندوه بیانگر بغیه داستان بود، همان قسمتی که اداره تحقیقات نتوانسته بود به آن پی ببرد. نیک فقط از شدت وضعیتی نام‌ها را بی‌اطلاع بود براساس بررسی‌های انجام شده، امکان معالجه ضایعه مغزی او به هیچ روی میسر نبود. ضایعه‌ای بس باورنکردنی و دردناک.  
- بله، روز سختی را گذراندم.

کیت سعی کرد تبسمی بزند و آن را سبک جلوه بدهد، اما نیک در نظر نداشت به راحتی از مطلب صرف نظر کند.

- آیا آنها به این گونه تدریس‌ها زیاد نیاز دارند؟  
نیک با به کار بردن کلمه آنها در واقع صرفاً به تام نظر داشت، ولی امیدوار بود که کیت به نحوی حقیقت را به او بگوید. دست کم به گوشه‌ای از آن اشاره کند.

- تا حدودی این طور آدم‌ها می‌توانند دوست داشتنی باشند و اخلاقشان شبیه بچه‌ها باشد، یا مثل بعضی از بچه‌ها خوش اخلاق نباشند. به هر حال مهم نیست، از برنامه تلویزیونی برایم صحبت کن.  
به اصل مطلب نزدیک شده بودند، و نیک آن را از چشمان کیت دریافت.

- آدم‌های برنامه تلویزیونی هم می‌توانند خیلی دوست داشتنی و در عین حال بسیار شبیه بچه‌ها باشند، بعید نیست که بسیاری از بازیگران و

چهره‌های مشهور، مبتلا به بیماری عقب افتادگی ذهنی باشند. با ادای این جمله لبخندی زد و آهی از سینه‌اش برآمد، او به همه چیز می‌اندیشید و ملاحظات را در هر مورد رعایت می‌کرد. درست همانند کیت که برای تام نگران بود و آن نگرانی را از چهره خسته او دریافت. نیک می‌کوشید آن احساس اندوهی را که کیت از جانب تام داشت به خود راه ندهد ولی بر این نکته آگاهی پیدا کرد که بایستی آن قدر حوصله به خرج بدهد تا او از آن آمادگی لازم برخوردار شود. چند روز بعد، تایگ سراغ نیک را از مادرش گرفت، نکته جالب آنکه دلش برای او تنگ شده بود.

- قول داده که آخر هفته بیاید، هر دو نفر ما را به خانه‌اش در سانتا

باربارا دعوت کرده، چه نظری داری؟

- چه خوب شد. تو هم می‌آیی؟

- حتماً، مگر تو اعتراضی داری؟

- نیک، پیش تو دوست ندارد راجع به اسب‌ها صحبت کند. هر وقت

که ما دو نفر با هم تنها می‌شویم بهتر با یکدیگر صحبت می‌کنیم.

- خوب، پس به این ترتیب شاید بهتر باشد شما دو نفری با هم به

اصطبل اسب‌ها بروید، یا این که با یکدیگر به پیاده روی بپردازید و

صحبت کنید. این طوری خوب است؟

- بسیار خوب، آیا می‌توانم دوستم جوئی را هم با خودم بیاورم؟

کیت به این موضوع فکر نکرده بود، فکر بدی هم نبود. به این

ترتیب تایگ به خوبی سرگرم بازی شده، و این فرصت برای او و نیک

هم فراهم می‌گشت تا آزادانه به تبادل نظرات خود بپردازند.

- از نیک خواهم پرسید، ولی تردید دارم موافقت کند.

نیک با همه درخواست‌های تایگ موافقت می‌کرد به نحوی که تا حدودی موجبات عصبانیت کیت فراهم می‌گشت، چرا که کنترل تایگ را مشکل می‌ساخت. بدین ترتیب نیک آدم خوبی جلوه کرده و اجرای نظم و مقررات کیت دچار مشکل می‌شد. از آن گذشته برای کیت هم تازگی داشت که فرد دیگری به عنوان منبع رفع نیازهای تایگ در آید. تایگ در طول یک مدت نسبتاً طولانی، زیر نظر کیت پرورش یافته بود و تقسیم کردن شکوه آن زحمات، با دیگری اندکی مشکل به نظر می‌رسید. دلش نمی‌خواست این نکته را بپذیرد، البته وجود فلیسیا را هم نباید نادیده گرفت، اما رفت و آمدهای فلیسیا به ندرت صورت می‌گرفت و حال آنکه نیک، در این هنگام هفته‌ای چند بار به آنها سر می‌زد و با برقراری آنچنان روابط دوستانه، امکان جای‌گیری او در آن خانه بیشتر می‌شد؛ البته در این مکان فقط تایگ نبود که تا اندازه‌ای باید با شرایط جدید تطبیق داده می‌شد، کیت هم در زندگی نوین خود باید به چیزهای جدیدی خومی گرفت، اما فراگیری این درس‌ها به خاطر نیک، ارزش آن را داشت.

- یادت باشد که حتماً درباره جویی از نیک بپرسی.

تایگ با عنوان کردن این مطلب، به اتاف خودش رفت.

- حتماً می‌پرسم. حالا برای رفتن به مدرسه لباس بپوش.

و اندکی پس از آن، استوواین برگ تلفن زد. او بی‌اندازه از اقدامات

خودش مسرور بود.

کیت، یک خبر شگفت‌انگیز برایت دارم. از ما خواسته شده است به اطلاع تو برسانیم که به یک مسافرت هشت روزه به نیویورک، سه روزه به واشنگتن، دوروزه به بوستون و یک روزه به شیکاگو دعوت شده‌ای. یک

سیاحت به خاطر کتابی که نوشتی، در این چهار شهر، برنامه‌هایی برایت تدارک دیده شده، پذیرایی در بهترین هتل‌ها. خانم هارپر، تو موفقیت را نصیب خودت ساخته‌ای.

- اوه خداوندا. بازهم سربالایی دیگری برای بالا رفتن از آن.

او در همین شرایطی که فعلاً در آن به سر می‌برد، سعادتمند بود. چرا باید باز هم برای دستیابی به مراتب بالاتر به حرکت در آید؟  
و این برگ وحشت‌زده گفت:

- خل شدی؟ ببین کیت، بگذار برایت پوست کنده بگویم، آیا نمی‌خواهی کتابت در ردیف پر فروش‌ترین کتاب‌های سال قرار بگیرد؟ اگر به حقوق و امتیازات خودت علاقه‌مندی، باید به این برنامه‌ها عمل کنی.

کیت چندان خوشحال نشد - گفت:

- به عبارت دیگر باید به ساز شما برقصم. مسافرت‌ها جمعاً چند روز طول خواهد کشید؟

- دقیقاً دو هفته. ولی این که بد نیست، چه عیبی دارد؟

کیت آهی از سینه بیرون کشید.

- گمانم عیبی نداشته باشد. اجازه می‌دهی جوابم را بعداً اطلاع بدهم.  
باید ببینم آیا می‌توانم کسی را پیدا کنم که پیش تایگ بماند.  
- حتماً خانم، این شد یک چیزی. بعداً تلفن خواهم زد.  
- چه تاریخی باید حرکت کنم؟

- دوشنبه.

آن روز پنجشنبه بود و فقط چهار روز فرصت باقی بود. کیت تصمیم گرفت ماجرا را به نیک اطلاع بدهد. اندکی بعد که به نیک تلفن زد، او

در آپارتمان خودش، هنوز از خواب بیدار نشده بود.

— معذرت می‌خواهم که از خواب بیدارت کردم.

— نه، می‌خواستم بیدار شوم، چه اتفاقی افتاده؟

کیت توانست خمیازه‌های او را از آن سوی خط تلفن متوجه شود و نیک هم از لحن کلام کیت به ناراحتی او پی‌برد. از حالت درازکش برخاست و نشست. از شنیدن موضوع تلفن استواین، ابروهایش درهم رفت.

— استو برایم یک مسافرت دو هفته‌ای تدارک دیده. نیویورک، بوستون، واشنگتن و شیکاگو. نیک، نمی‌دانم چه کار کنم، بشدت نگرانم.

بغض در گلوی کیت با صدایش درهم آمیخت.

— به اعصاب مسلط باش. بعداً درباره‌اش صحبت خواهیم کرد. یک پیشنهاد دارم، چطور است که باز هم در برنامه‌های جاسپر شرکت کنی؟ — باور کن نمی‌توانم. گفتم که استو از من می‌خواهد به نیویورک بروم.

صدای کیت آمیخته به نگرانی و هیجان زدگی بود.

— این همان جایی است که قرار است جاسپر، برنامه‌هایش را برای دو هفته آینده تدارک ببیند.

و آنگاه، نیک با چشمان باز، مدت یک دقیقه انتظار کشید. هیچ صدایی نشنید.

— کیت، با من به نیویورک می‌آیی؟ می‌دانم که برای تو آسان نیست، ولی من همراهت هستم، قول می‌دهم در هر زمینه‌ای به تو کمک کنم.

- آیا تو به استو گفتی این برنامه‌ها را ردیف کند؟
- از لحن کلام او حالت ناباوری احساس می‌شد.
- بله، من گفتم معذرت می‌خواهم، باید می‌گفتم ولی... کیت.
- در این لحظه کیت به خنده افتاد. نیک چند لحظه منتظر ماند، متحیر از این که چه باید بگوید.
- راستی نظر تایگ چیست؟
- دعوت تو را برای آخر هفته قبول کرده، راستی دلش می‌خواهد جوئی را هم با خودش بیاورد.
- خیلی خوب خواهد شد، برای آوردن هر کس دیگری که هم دلش بخواهد آزاد است. حالا نظرت در باره مسافرت به نیویورک چیست؟
- بسیار خوب، حاضرم.
- هر دو نفر آنها به خنده افتادند.
- هنوز هم باید به آن برنامه‌های تبلیغاتی رضایت بدهم و عمل بکنم؟
- البته و در نظر دارم به حرف‌هایم عمل کنم، برایت در شوهای تلویزیونی جاسپر فرصت‌هایی ایجاد می‌کنم.



کیت؟

- بله.

کیت روی صندلی هواپیما و در کنار نیک نشسته بود و در چند روز گذشته کارش با جنب و جوش زیادی همراه بود. سرانجام ازدواج کیت با نیک به وقوع پیوست و طی یک مسافرت کوتاه به کارمل، فرصت مناسبی برای خرید کفش و لباس فراهم آمد. آنها تعطیلی آخر هفته را در قالب یک خانواده تمام عیار در خانه‌ای واقع در سانتاباربارا سپری کردند، جویی هم همراه آنان بود و بکشیه شب، بیک و کیت تا اتومبیل رهسپار لوس آنجلس شدند تا بتوانند با پرواز صبح روز دوشنبه به سیویورک بروند. این نخستین دفعه‌ای بود که بیک با جاسپر پرواز نمی‌کرد، او دلش می‌خواست تا کیت تنها باشد، با نگاهی به ساعت خود، دریافت که تا نیم ساعت دیگر هواپیما در فرودگاه سیویورک به زمین خواهد نشست.

کیت با نگاهی آمیخته به نگرانی به چشم‌های درشت و سبز رنگ



نیک نگاه کرد. نیک پرسید:

در مورد تایگ چیزی را فراموش کرده‌ای؟

- نه. یادم رفت با لیسیا خداحافظی کنم. اگر تلفن بزند و تیلی به او بگوید که به نیویورک رفته‌ام، دلخور می‌شود.

نیک بی‌صبرانه به دنبال فرصتی می‌گشت تا آن شخصیتی را که بعد از تایگ، با اهمیت‌ترین انسان در زندگی کیت تلقی می‌شد، ملاقات کند، چه بسا که فلیسیا از نیک بدش بیاد، و به این که نقشی در زندگی کیت به دست آورده حسادت کند.

- اگر لیسیا بشنود که موفق شدی مرا از لاک خودم بیرون بکشی، جایزه افتخار برایت خواهد فرستاد.

- آیا تا به حال درباره‌ی من با او صحبت کرده‌ای؟

کیت به آرامی سرش را تکان داد، شاید از گفتن آن ماجرا هراس داشت.

- دلم می‌خواهد با او آشنا بشوم، حتماً شخصیت جالبی دارد. یعنی از او خوشم خواهد آمد؟

- به گمانم خوشت خواهد آمد.

- و اگر او خوشش نیاید چه خواهد شد؟ کیت بشدت فلیسیا را دوست داشت، همیشه هم دوست خواهد داشت ولی این احساس را در خود می‌دید که به دنیای نیک قدم نهاده است. نیک در این هنگام، جایگاه ویژه‌ای در زندگی کیت به دست آورده بود. نیک به صورت کیت نگاه کرد، چشم‌های جدی او را مشاهده نمود و گفت:

- بعضی وقت‌ها خیلی به فکر فرو می‌روی همسرم، سرانجام این مسائل

به پایان خواهد رسید.

هر وقت که کیت به آن ترتیب جلوه می‌کرد، او در می‌یافت که افکار کیت به تام معطوف شده است. کیت با نیک احساس سعادت می‌کرد، اما این سعادت طبعاً جاودانی نیست. یعنی هیچ چیز جاودانی نیست، هر چند که نیک حرف‌های زیادی زده باشد. تام هم قول و قرارهای زیادی گذاشته بود.

—از بودن در نیویورک بیمناکی؟ نیک سعی کرد ذهن او را از گذشته‌ها، به زمان حال بکشاند. لبخندی به او زد و او را نیز به خنده انداخت.

—بعضی وقت‌ها، ناگهان اندوهی سراسر وجودم را فرامی‌گیرد و دلم می‌خواهد همه چیز را به دست فراموشی بسپارم.

آنها در نظر داشتند در هتل ریجنسی و جدا از هتل جاسپر اقامت کنند. نیک نمی‌خواست موجبات نگرانی کیت فراهم شود.

من دو اتاق مجزا در هتل رزرو کردم. یکی برای خودمان و یکی هم به عنوان دفتر کار، بنابر این هیچ کس نمی‌تواند مزاحمتی برای تو بوجود بیاورد.

کیت از شنیدن این موضوع خوشحال شد.

—چطور می‌توانی به همه این موارد فکر کنی؟ لنگه کفش بلورین، اتاق‌های جدا برای حفظ روحیه من. آیا واقعاً چیزی وجود دارد که تو به آنها فکر نکرده باشی؟

—به همین علت است که توانستم در طول این چند سال گذشته از عهده کارهای تهیه کردن برنامه‌های تلویزیونی جاسپر برآیم. همه این‌ها قسمتی از وظایفم محسوب می‌شود.

آنها نگاهی میان خود رد و بدل کردند و با تبسمی حاکی از

سعادت، به تماشای منظره شهر از فراز آن پرداختند. فضای بیرون روشن بود و تا چند ساعت دیگر هم همچنان روشن باقی می‌ماند، اما با فرارسیدن ساعات بعد از ظهر با این که از میزان حرارت هوا کاسته شده بود، ولی هنگامی که از هواپیما خارج شدند، کیت تازه متوجه شد که از گرما هلاک شدن در ساعت شش بعد از ظهر، چه مفهومی دارد.

نیک همه گونه ترتیبات لازم را برای جابه‌جایی از فرودگاه به هتل قبلاً تدارک دیده بود. مدت خیلی زیادی بود که کیت آن همه جمعیت را با آن همه شکل‌های مختلف ندیده بود. همانند آن بود که به سیاره دیگری مسافرت کرده باشند. اتومبیلی در مقابل درب خروجی سالن فرودگاه، انتظار آنان را می‌کشید.

- جای قشنگی است، این طور نیست؟

نیک با لحن خنده‌داری به چشم‌های متعجب کیت نگاه کرد و طولی نکشید که آنها به سمت شهر عزیمت کردند.

- شهر مثل سیرک می‌باشد.

کیت هرگز شهری به آن وسعت ندیده بود. هنگامی که هفده سال بیشتر نداشت به همراه پدر و مادرش به آن شهر مسافرت کرده بودند، همه چیز با آرامش بیشتری جلوه می‌نمود. آنها هتل پلازا را برای اقامت انتخاب کرده بودند و چقدر راهش دور به نظر می‌رسید. کیت به یاد آورد که تام هرگز میل مسافرت به نیویورک را نداشت، همواره از آن شهر بیزار بود و غالباً با دوستانش در خارج شهر اقامت می‌گزید. کیت در این هنگام به علت آن پی‌برد. این جا برای تام مناسب نبود، برای نیک هم همینطور؛ ولی نیک تدارک لازم را فراهم آورده و توانسته بود سپر محافظتی مطلوبی برای کیت ایجاد کند. کیت آمد و شد در هم و شتاب

زده اتومبیل‌ها را زیر نظر گرفت، حرکت ناگهانی، توقف ناگهانی، تصادف، بوق زدن و سر و صدا، صداها حتی از آن سوی شیشه‌های اتومبیل نیز گوش‌ها را می‌آزرد.

- چگونه این همه سرو صداها را تحمل می‌کنند؟

- نمی‌دانم، یا متوجه نیستند، یا آنکه به این سرو صداها عادت کرده‌اند و شاید هم از آن لذت می‌برند.

اما نکته عجیب‌تر آن که، کیت هم ناخودآگاه بتدریج خوشش آمد. او از جنب و جوش، هیجان زیاد، نورهای رنگارنگ و سرعت زیاد وسایط نقلیه و رفت و آمد مردم تا حدی لذت می‌برد. هوس کرده بود از اتومبیل پیاده شود و به راه رفتن بپردازد. اما آنها به هتل ریجنسی رسیدند و به اتاق خودشان هدایت شدند. همه چیز در کمال لطافت و پاکیزگی بود و از پنجره‌های اتاق مناظر قشنگی نمایان بود. نیک برای خوشحال کردن او از هیچگونه کوششی دریغ نورزیده بود. گره کراواتش را شل کرد و به چهره کیت لبخند زد.

نوشابه‌ای خنک میل داری؟

اما کیت فقط سری تکان داد.

- چه شده، سیندرلا؟ خدایا، خسته به نظر می‌رسی. می‌خواهی همین

حالا به لیسیا تلفن بزنی؟

- نه.

در واقع حتی میل صحبت کردن با تایگ را هم نداشت.

- پس بگو دلت چه چیزی می‌خواهد.

نیک روی یک مبل راحتی نشست، کیت به خنده افتاد. نیویورک برایش جالب جلوه کرده بود، مثل آن بود که یک بار دیگر قدم به

زندگانی نهاده است و این برخلاف تصور نیک بود.

— دلم می‌خواهد پیاده روی کنم.

— حالا؟

نیک دچار حیرت شد.

— در ساعت هفت بعد از ظهر، در آن درجه حرارت زیاد و هوای

مرطوب و گرم.

کیت تصدیق کرد و نیک در حالی که به پشتی مبل تکیه می‌داد

لبخند زد.

کیت که برای چندین سال مخفی شده بود، باز هم عطش جوانی‌اش

را باز یافته و می‌خواست به آغوش زندگی باز گردد.

— بسیار خوب، سیندرلا، حق با تو است راه بیفتیم.

و این همان چیزی بود که کیت می‌خواست. آنها به پرسه زدن در

خیابان‌ها پرداختند، نگاه کردن به فروشگاه‌ها و قدم زدن در پارک‌ها و

تماشای مردم و مشاهده بازی کسانی که روی چمن‌ها به جست و خیز

سرگرم بودند. همه چیز در جنب و جوش و در حرکت بود گویی که

نیروی، توازن حرکت همه آنها را تنظیم کرده و همه آنها را در محدوده

شهری به نام نیویورک گنجانده است. کیت نفسی عمیق از هوای آلوده

کشید و خوشحالی او، نیک را به خنده واداشت.

نیک از مشاهده شادابی کیت مسرور شد، کیت از حالت غم‌زدگی

بیرون آمده بود. این همان نشاطی بود که او در طول سال‌های گذشته

بایستی از آن برخوردار می‌گشت. شور و حرارت، هیجان و کامیابی.

نیک از آن که می‌توانست سهمی از آن چیزها را داشته باشد احساس

خوشحالی می‌کرد. نگاهی به ساعتش انداخت، اندکی از ساعت هشت

گذشته بود، فاصله چندانی تا هتل نداشتند. در تمام طول مسیر بازگشت به هتل، چهره کیت خندان بود.

—بانوی من، نمی‌دانم چه چیزی در این شهر وجود دارد که تو را تا این اندازه به وجد آورده است، البته هر چه باشد مورد پسند من است.



- خانم واترمن ؟

خانمی با لباس مشکی مجلل وارد اتاق شد و دستش را به سوی او دراز کرد. کیت با دلوپسی با او دست داد و لباسش را مرتب کرد.  
- برنامه شما تا یک دقیقه دیگر شروع می‌شود.

این نخستین برنامه تلویزیونی کیت در نیویورک به شمار می‌رفت و در هراس به سر می‌برد که شاید جالب از آب در نیاید. اما خودش را آماده کرده بود، آنچه را که باید بیان کند، صبح آن روز با نیک مرور کرده بود. لباس زیبایی به تن داشت که اخیراً از کارمل خریداری کرده بود، چند قطعه زیور آلات نیز به خود آویخته بود که آنها را فلیسیا از مسافرت اروپا برایش سوغات آورده بود. کیت امیدوار بود که همانند یک نویسنده جلوه‌گر شود، یا دست کم، خودش آن گونه احساس می‌نمود.

- این جا منظره قشنگی دارد.

آنها در یکی از طبقات فوقانی ساختمان جرمان موتورز بودند که



مشرف به دورنمایی از شهر بود.

— به نظر زندگی در این شهر باید جالب و شگفت‌انگیز باشد.

خانم مشکی پوش لبخندی زد و سرش را تکان داد.

— حاضرم برای زندگی کردن در کنار ساحل از دست راستم صرف

نظر کنم.

ولی اودری، برنامه‌هایش را در این جا تدارک می‌بیند، بنابر این...

این خانم، زبردست‌ترین تهیه کننده برنامه‌های روزانه تلویزیون محسوب می‌شد و شغل او شباهتی به شغل نیک نداشت. او دری را گشود و کیت وارد استودیوی روشنی شد که به وسیله یک چراغ روشن علامت پخش برنامه در بالای در ورودی به چشم می‌خورد؛ پخش برنامه تلویزیونی کیت، همراه با سه خانم برجسته، حدود یک ساعت به درازا کشید. یکی از آنها نماینده سازمان ملل متحد، نفر دوم یک وکیل دعاوی معروف و نفر سوم خانمی بود که سال قبل موفق به دریافت جایزه نوبل در رشته بیوشیمی شده بود. کیت با تماشای آنها، نفسش بند آمد. او در آنجا چه کار داشت؟ ولی هنگامی که آنها به او نگاه کردند، دریافت که آنها هم در همین فکر به سر می‌برند. او برای آنها ناشناخته بود.

— از این که شما نویسنده پرفروش‌ترین کتاب‌ها شده‌اید، چه احساسی

دارید؟

اودری برادفورد، میزبان برنامه تلویزیونی به کیت لبخند زد و سه

خانم دیگر با علاقه‌مندی به او نگاه کردند.

— هنوز کاملاً به آن مرتبه نرسیده‌ام، اما باید اعتراف کنم که تا به

حال احساس قشنگی داشته‌ام.

کیت لبخندی زد و اودری را نیز به خند دیده و داشت. این برنامه

موفقیت بزرگی برای او به حساب می‌آمد، بودن با نیک، سیر و سیاحت، کامیابی، موفقیت مالی، اجتماعی و ظاهر شدن بر صفحه تلویزیون کشور. اما صمنا می‌توانست در پی چهره‌های دیگر میهمانان بر شک و حسدی که موج می‌زد پی‌ببرد.

بررسی‌های تلویزیونی ما نشان می‌دهد که کتاب شما به چاپ سوم رسیده و در طول پنج هفته، بالغ بر پنجاه هزار نسخه از آن به فروش رفته است. این رقم به نظر من رقم پرفروشی تلقی می‌شود، به نظر شما این‌طور نیست؟

آیا همان‌طور بود، پنجاه هزار نسخه؟ پس چرا هیچ‌کس او را در جریان قرار نداده بود؟ نفسش بند آمد، اما به جای هر گونه عکس‌العملی، تبسم نمود.

- در آن صورت تأیید می‌کنم

پس از سپری شدن چند دقیقه همراه با دلواپسی، از این که کیت توانسته بود خودش را به راحتی با جریان برنامه شو تطبیق بدهد احساس حیرت کرد. میهمانان دیگر برنامه مجذوب گفت و شنود آنها شدند و اودری از قابلیت کیت لذت برد. کیت توانست از توانایی ذاتی خود برای ارائه یک شخصیت با محبت بهره‌گیری کند و به هنگام ملحق شدن به نیک برای صرف ناهار، همچنان در آسمان‌ها سیر می‌کرد و با چهره خندانی روی صندلی نشست.

بانگاه تعجب آمیزی پرسید، مرا در تلویزیون ندیدی؟

- اوه عزیزم، کم‌کم کشف خواهی کرد که روزگار من در نیویورک چگونه خواهد بود. در کمال آرامش در دفتر کار جاسپر نشستم تا برنامه تو را تماشا کنم.

هر سه خط تلفن، همزمان با هم به صدا درآمدند، او برای خودش دو خط تلفن مستقل برقرار کرده بود و دستیاری را که همراه خودش داشت بر اثر سانحه، دچار شکستگی استخوان شده بود. اسم ما با حروف درشت برنامه تلویزیونی ثبت خواهد شد و امشب نیز در صفحه اول روزنامه‌ها منعکس خواهد شد. دستیار دیگری را هم که استخدام کرده بود، هنوز نیامده پا به فرار گذاشت، از طرفی پسر بزرگ جاسپر از لندن تلفن زد که با کودکی تصادف کرده و به زندان افتاده است و در همین اوضاع و احوال، بایستی با هشت نفر دیگر تلفنی تماس می‌گرفتم تا برنامه دیگری را به جای برنامه امشب تلویزیون در نظر بگیرند، اما تردید ندارم که برنامه تو بی‌نظیر بوده است.

کیت با لب‌های پر از خنده، نگاهی به او انداخت و کوشید تا ناامیدی‌اش را بروز ندهد. بعضی وقت‌ها مشنله‌های فراوان نیک را فراموش می‌کرد.

راستی، جاسپر تصور می‌کند شاید میل داشته باشی در شو تلویزیونی او ظاهر شوی. شاید در آخر هفته جاری. این روزها خیلی سرفقلی پیدا کرده‌ای و کتابت هم اثر خوبی از خودش برجای گذاشته، با اجرای برنامه امروز هم، آنها تمایل بیشتری به دعوت از تو نشان می‌دهند.

در این هنگام، نیک در قالب یک تهیه‌کننده، یک بیگانه، مرد فمصمی که با اهمیت‌ترین برنامه‌های تلویزیونی کشور را اداره می‌نماید جلوه می‌کرد، او حتی فرصت آن را پیدا نکرده بود تا اولین برنامه تلویزیونی نیویورک کیت را تماشا کند. دفتر یادداشت کوچکی را از جیبش بیرون کشید، مطلبی را در آن یادداشت کرد و با تعجب سریلند کرد تا ببیند پیشخدمت رستوران برای چه تلفن را نزد او آورده است.

- آقای واترمن لطفاً با تلفن صحبت کنید.

آنچه که دنبال شد عبارت بود از یک مکالمه تلفنی ده دقیقه‌ای نامفهوم با یکی از کارکنان قسمت تولید، کیت در طول این مدت به تماشای کسانی که در اطراف آنها نشسته بودند پرداخت. نیک به پیشخدمت علامت داد و همچنانکه به مکالمه تلفنی مشغول بود نگاهی به ساعتش انداخت. پیشخدمت سری تکان داد و فهرست غذاها را برای کیت آورد. پنج دقیقه دیگر طول کشید تا مکالمه تلفنی تمام شود.

- معذرت می‌خواهم عزیزم. بعضی روزها متأسفانه سرم خیلی شلوغ می‌شود.

کیت هیچ‌وقت به کارهای زیاد او پی‌نبرده بود، ولی بتدریج به آنها پی می‌برد. نیک باز هم نگاهی به ساعتش انداخت.

- مشکلی پیش آمده؟

- نه، فقط مجبورم بیست دقیقه دیگر تو را تنها بگذارم، پیش از غروب امروز باید با جاسپر درباره سی و هفت مورد صحبت کنم.

- خوش به حال جاسپر، ظاهراً بیشتر از من تو را خواهد دید.

رنحش مختصری در کیت پدیدار گشت ولی بروز نداد. نباید او را از کارش باز می‌داشت. هر دونفر آنها برای انجام کارهایی به نیویورک رفته بودند، نه برای تفریح.

- متأسفم که از دیدن برنامه تو محروم شدم کیت، دفعه دیگر حتماً نگاه خواهم کرد، قول می‌دهم. حتی اگر مجبور شوم همه درها را فقل کرده و همه خطوط تلفن را قطع کنم.

آنها شروع به خوردن غذا کردند. کیت نگاه فیلسوفانه‌ای به نیک انداخت و گفت:

- می‌دانی، بعضی وقت‌ها مشکل است که انسان به خاطر بیاورد، همهٔ این چیزهای قشنگ به نامرادی ختم می‌شود.

- حالا باز چه چیزی ذهن تو را مشوش کرده؟

و همچنان که به کیت نگاه می‌کرد لبخند می‌زد، و اندکی بعد ناگهان به یاد تام افتاد.

هرچه هست آن را از ذهنت خارج کن، برای دستیابی به موفقیت راه‌هایی وجود دارد، بدون آنکه به دیوانگی ختم شود.

- مطمئن هستی؟

در چهرهٔ کیت آثار نگرانی بروز کرد، او فراموش نکرده بود که این گونه ماجراها چه بلائی به سر تام و او آورده بود.

- من کسانی را می‌شناسم که به خوبی از عهده‌اش برآمده‌اند. نباید از حفظ ظاهر غفلت کنی. نباید از آنچه که برایت اهمیت دارد چشم پوشی کنی و شاید بهتر باشد بدانی که دوام آن دوست داشتنی است ولی همه چیز نیست. تو خوشبخت هستی کیت، امیدهایی داری که می‌توانی با آنها زندگی کنی. یک پسر داری، یک خانه...

- یک چیز را فراموش کردی.

کیت با حالت متواضعی به او نگاه کرد.

- چه چیزی را فراموش کردم؟

- فراموش کردی که من تو را دارم آقای واترمن، یادت باشد.

- بله درست است. و آن را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، خانم واترمن.

او آن را به خاطر سپرد و در راه بازگشت به هتل، به میزان قابل توجهی به آن اندیشید. پیش خودش قبول داشت که از آن شیوهٔ مجلل زندگی لذت می‌برد، ولی در عین حال نگران بود. ناگهان به این مطلب

پی برد که همه آنها باعث وسوسه کردن تام شده، برای آنکه پیش از آن، تام زندگی ساده‌ای داشت.

کیت به هتل برگشت تا استراحت کند و ساعت چهار بعد از ظهر بر اثر صدای تلفن بیدار شد. قرار بود ساعت شش بعد از ظهر جهت ضبط مصاحبه‌ای در ایستگاه رادیو حاضر شود. در مصاحبه، سوال‌های ناخوشایندی را مطرح کردند و تأکید مصاحبه‌گر بر آن بود که او به عنوان یک خانم، چگونه اطلاعات جامعی درباره فوتبال کسب نموده است، به همین دلیل دقیق دشواری را تحمل نمود، ولی به خودش تلقین کرد که بایستی برای کتاب خودش بردباری نشان بدهد. از سوی دیگر ناشر تعهد نموده بود که یک اتومبیل برای بازگرداندن او به هتل، به آن محل بفرستد، ولی این تعهد عملی نشده بود و کیت ناگزیر شد پس از اتمام برنامه، در خیابان‌های ناامن مانهاتان به دنبال تاکسی خالی بگردد.

حوالی ساعت نه شب بود که به استودیوی محل کار نیک رسید. نیک هم، شامگاه پرتلاش و مشکل آفرینی را برای تنظیم برنامه‌های فردا سپری می‌ساخت. اندکی پس از ساعت ده و نیم بعد از ظهر بود که آنها برای صرف شام خارج شدند. کیت از شدت خستگی رمق نداشت و آرزویش در آن لحظه آن بود که به رختخواب برود ولی به جای آن، عکاس یکی از روزنامه‌ها به نام دیلی‌ویر بانوان عکسی از آن دو نفر گرفت و با درخشش فلاش دوربین او، اوقات کیت به تلخی گرائید.

- بسیار خوب، بسیار خوب سخت‌نگیر کیت، همه اینها قسمتی از کارهای روزانه است.

کیت آهی از سینه برکشید و به روی او تبسم کرد.  
- نمی‌دانم. بتدریج به این فکر می‌افتم که به دنبال تایگ و برت

دویدن خیلی هم بد نبود.

- من هم به شما همین را گفتم مادام.

آنها دست در دست یکدیگر انداختند و با پای پیاده عازم محل اقامت خودشان شدند، کیت به قدری خسته بود که وقتی ساعت یک بامداد به هتل رسیدند، یک راست به رختخواب رفت. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد هنوز آثار خستگی از تنش خارج نشده بود و هنگامی که نیک نسخه‌ای از روزنامه را به دست او داد بی‌درنگ ابروهایش درهم رفت. در آن روزنامه عکسی از آن دو نفر، به هنگام ترک رستوران در شب گذشته، مطلبی درباره خودشان، مطلبی درباره کتاب و نکاتی در زمینه آراستگی ظاهری او به چاپ رسیده بود.

- خدای من عجب چیزهایی نوشته‌اند، من در تمام شب عصبانی بودم آنها از جان من چه می‌خواهند؟

نیک لبخندی زد و در حالی که قهوه‌اش را می‌نوشتید، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- عزیزم، قدر این فرصت‌ها را بدان. در نیویورک آنها کاری به این چیزها ندارند.

- خوب، کارهای آنها ارتباطی به من ندارد، اما من دلم نمی‌خواهد عکسم در روزنامه‌ها چاپ شود.

کیت به حالت اضطراب آلودی دچار شد و سیگاری آتش زد.

آغاز یک روز با آن حالت، شروع مناسبی نبود.

- از کجا اطمینان داری؟ آیا تا به حال سعی کرده‌ای؟

کیت هیچ پاسخی نداد، فقط به نیک خیره‌ماند.

- عزیزم، چه مشکلی پیش آمده؟

نیک به آرامی کنار تخت او نشست و دست او را گرفت.  
- این فقط یک گزارش معمولی مطبوعاتی است. اصلاً اهمیت ندارد.  
- من از این طور کارها خوشم نمی‌آید. زندگی خصوصی مردم اصلاً  
به آنها مربوط نمی‌شود.

- ولی آنها به تو علاقه نشان می‌دهند، نو برای آنها تازگی داری، آدم  
اندیشمندی هستی، از زیبایی بهره‌داری. کتابی که نوشتی مورد توجه قرار  
گرفته، این‌ها چیزهایی است که آنها را مجذوب کرده است.  
- از این چیزها بیزارم.

یک بار دیگر به نیک نگاه کرد و اشک در چشم‌هایش حلقه‌زد. باز هم  
می‌رفت که همه چیز از نو آغاز شود، کارهای آنها موجبات دلزدگی  
کیت را فراهم می‌آورد، او دلش می‌خواست به خانه‌اش بازگردد.  
- پس اگر تا این اندازه از روزنامه‌ها گریزانی، مجبوریم با مراقبت  
بیشتری عمل کنیم. برای صرف ناهار به یک جای آرام می‌رویم.  
نیک آدرس و نام رستوران مورد نظرش را روی کاغذ نوشت و به  
دست او داد و برای ملاقات با جاسپر از کیت خداحافظی کرد.  
ظهر آن روز و هنگام صرف ناهار، هنوز هم آثار نگرانی در چهره  
کیت آشکار بود. نیک گفت:

- دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. هیچ کدام از آنها این جا را  
نمی‌شناسند.

آن شب آنها با جاسپر و یکی از سرشناس‌ترین تهیه‌کنندگان  
برنامه‌های نمایشی شام خوردند و کیت، مراحل ضبط برنامه‌های آنها را  
تماشا نمود. آشنایی بیشتر با جاسپر لذت بخش بود. او از ازدواج نیک و  
کیت اظهار خرسندی کرد، روز بعد هم آنها ناهار را با هم خوردند و پس



از آن نیک و کیت به منظور خرید چیزهایی برای تایگ به فروشگاه رفتند. نیک در بین سوغاتی‌های متعددی که برای تایگ خریداری کرد، یک فایق با کنترل از راه دور نیز انتخاب کرد. تایگ قطعاً شیفته آن می‌شد.

پس از انتقال خریدهایشان به هتل، به قدم زدن پرداختند و حوالی ساعت پنج بعد از ظهر بود که سرگرم پرسه زدن در پارک شدند، هر کدام یک عدد بستنی خوردند و با فرارسیدن شامگاه، نیک رهسپار رسیدگی به شو تلویزیونی جاسپر شد، کیت نیز طبق برنامه‌های تنظیم شده در شبکه تلویزیونی دیگری باید شرکت می‌کرد.

برنامه‌ها با موفقیت اجرا شد و در روزنامه‌ها هیچ مطلبی به چاپ نرسید. کیت، بتدریج از برنامه مسافرتش راضی به نظر می‌رسید و از عادت کردن خودش به مصاحبه‌ها و دوربین‌های تلویزیونی شگفت‌زده شد. حضور کیت در شو تلویزیونی جاسپر، اوج مسافرت او را بوجود آورد.

- خوب آقای واترمن، برای امروز چه برنامه‌ای داریم؟

- نمی‌دانم. آیا میل داری به ساحل برویم؟ شاید تماشای ساحل لذت بخش باشد.

آن روز شنبه بود، نیک روی مبل نشسته و در صدد بود تا برنامه‌ای برای کیت تدارک ببیند، زنگ تلفن به صدا در آمد. کیت به تصور آن که احتمالاً لیسیا باشد گوشی تلفن را برداشت ولی صدای تیلی بود. کیت از شنیدن صدای تیلی به وحشت افتاد. شنیدن مذاکرات یک‌طرفه کیت، نیک را از حالت عادی خارج کرد، به نحوی که خواست سؤالاتی مطرح کند ولی او با اشاره دست خود، نیک را به سکوت واداشت.

امروز بعد از ظهر؟ بسیار خوب ببینم چه کار می‌توانم بکنم.  
و با چهره‌ی در هم رفته‌ای، گوشی تلفن را در جای خودش قرار داد و  
آهی کشید و به نیک نگاه کرد.

- ترا به خدا، چه خبر شده؟

تایگ از روی اسب به زمین افتاده و دستش شکسته. تیلی گفت که با  
جوئی بازی می‌کردند ولی تایگ از عقب سرنگون شده و به خاطر  
جلوگیری از ضربه مغزی او را به بیمارستان برده‌اند.

طفلك کوچولو، آیا مطمئن هستند که ضربه مغزی به او وارد نشده؟  
تیلی او را به چه نوع بیمارستانی برده‌است؟  
ناگهان آثار نگرانی شدیدی در چهره نیک نمایان شد ولی کیت  
گفت:

- حالا در سانتاباریارا است و حالش بهتر شده، بعد از ظهر هم  
می‌تواند به خانه برود. فقط باید دستش در قالب گچ باشد.  
نیک به ساعتش نگاه کرد.

اگر تا یک ساعت دیگر تو را سوار هواپیما بکنم، تا ظهر به کالیفرنیا  
می‌رسی و با یک هواپیمای دیگر، ساعت دو بعد از ظهر در آنجا خواهی  
بود، کیت.

نیک تبسمی کرد و به صدلی‌اش تکیه داد.

- آره، می‌دانم.

- چی شده، کیت؟ تو برمی‌گردی، این طور نیست؟

نیک با نگاهی آمیخته به دلواپسی به کیت خیره شد. برای نخستین  
بار بود که چهره‌ی نیک را ناخوشایند دید. نیک در حقیقت دگرگون  
گشته بود.

- می‌دانم که باید برگردم ولی دلم نمی‌خواهد برگردم. در این جا اوقات خوشی دارم و بنا به گفته تیلی، وضع عمومی تایگ هم مساعد است ولی ضمناً اگر برگردم، از این نگرانم که از من متنفر شود. اوه، نیک مدت هفت سال است که از زندگی‌ام لذتی نبرده‌ام و این مسافرت برایم خیلی دل‌انگیز بوده است.

- اگر در طول این چند سال خودت را محبوس کردی که گناه او نیست. تو مادرش هستی.

صدای نیک به راستی در حد یک فریاد بود، به نحوی که کیت را گیج کرد.

- درست است خودم می‌دانم. ولی من هم دل دارم، من کیت هستم، فقط یک مادر نیستم. سی سال از عمرم سپری شده و مدت شش سال پی‌درپی مادر بوده‌ام. آیا حقی بیشتر از آن ندارم؟

- بله داری، ولی نه به این قیمت، خانم. نه به قیمت پسر.

اوج خشم نیک، در فضای اتاق طنین افکند.

- بگذار مطلبی را برایت بگویم، کیت. من که در این جا نشسته‌ام آمد و شد افراد گوناگونی را شاهد هستم. زندگی خودشان را به مخاطره می‌اندازند، به بچه‌هایشان توجه نمی‌کنند، به شوهرهایشان خیانت می‌کنند، بندهای ازدواجشان را پاره می‌کنند، می‌دانی چرا؟ برای این که به قدری به خودشان فکر می‌کنند که چیز دیگری را نمی‌توانند ببینند. آنها عاشق سر و صدا و نور هستند، عاشق مراسم معرفی و کف‌زدن‌ها، دوربین‌ها و میکروفون‌ها، من می‌بینم که تو هم بتدریج در همین مسیر حرکت می‌کنی. آنجا خبری نیست. شهرت، دیدنی است ولی این عیب‌ها را هم دارد. حالا پسر تو دستش شکسته و تو هم باید به خانوات

برگردی، جز این چاره دیگری نداری.

نیک دست برد و گوشی تلفن را برداشت و از اپراتور هتل خواست شرکت هواپیمایی را برایش بگیرد، اما پیش از آنکه جمله‌اش را تمام کند، انگشت‌های کیت روی دکمه تلفن رفت و ارتباط قطع شد. نیک در کمال تعجب به او نگاه کرد. از چشم‌های کیت حرارت می‌بارید، اما هنگامی که لب به سخن گشود، صدایش ملایم بود.

- دیگر این‌طور با من رفتار نکن. هر وقت دلم بخواهد خودم به هواپیمایی تلفن خواهم کرد، هر وقت تصمیم بگیرم خودم به خانامم بروم گشت و هر وقت که به توصیه‌های تو درباره وظایف مادری نیاز داشته باشم، سؤال خواهم کرد. ضمناً آقای محترم، افکار، تهدیدها و عصبانیت‌ها را برای خودت نگاه دار.

کیت از جایش برخاست و به طرف پنجره رفت و هنگامی که سربرگرداند، در چهره‌اش چنان خشمی وجود داشت که نیک هرگز قبلاً نظیرش را ندیده بود.

- سال‌هاست که همه چیزم را در راه تایگ به هدر داده‌ام. ولی حالا نوبت خودم رسیده و بهتر از هر کسی می‌دانم چه قیمتی باید برایش بپردازم، ولی این به آن معنی نیست که بخواهم در عین جوانی، زنده بگور شوم. این کار را سال‌هاست که در حق خودم کرده‌ام، دیگر کافیست. من هم حق دارم، نسبت به تو حقی دارم، نسبت به مسیر شغلی‌ام، نسبت به زندگی خودم و اگر از بازگشت به واقعیت در این لحظه دچار ناامیدی شده‌ام، پس نسبت به آن هم مستحق هستم، اما سعی نکن مرا خطا کار جلوه بدهی و به من بگویی که به آن بچه مدیونم. من به وظایف خودم در قبال تایگ آشنا هستم و تردید نداشته باش که به وظایفم عمل کرده‌ام و

دیگر هیچ وقت به من نگو چه کار بکنم. من همه تلاش‌هایم را به کار برده‌ام، به مردی تکیه کرده بودم که دیگر هیچ چیز از او باقی نمانده است. همهٔ اختیاراتم را به دستش سپردم و عاشقش شدم ولی وقتی که او نابود شد، مرا هم نابود کرد، به خاطر آن که دیگر حضور نداشت. بنابراین این روی پای خودم ایستادم؛ من خودم تصمیم می‌گیرم و این روش را می‌پسندم. درست است که به تو خیلی علاقه‌مندم، ولی هیچ وقت به من در مورد بازگشتن به خانه دستور نده، آیا کاملاً متوجه شدی؟

نیک، بدون آن که صحبتی بکنند سری تکان داد، کیت به او نزدیک شد و در برابرش ایستاد.

- از این که پر حرفی کردم متأسفم نیک، ولی از آنجا تا این جا مسیر خیلی زیادی است، و برای به دست آوردن آن بهای گزافی پرداخته‌ام، با کسی که آن را دچار اختلال نماید، نمی‌دانم چگونه باید برخورد کنم حتی نمی‌دانم با کسی که یار و یاور من بوده چگونه رفتار کنم و در این هنگام حوادث زیادی برایم پدید می‌آید، برای این که بتوانم با آنها روبه رو بشوم به زمان احتیاج دارم، شاید با وجود همهٔ این‌ها، برگشتن به خانه فکر بدی نباشد.

با ادای این کلمات آخر، دست برد و گوشی تلفن را برداشت و درخواست کرد که شماره شرکت هواپیمایی را برایش بگیرند.

نیک همچنان سکوت کرد، در حالی که کیت توانست در پرواز بعدی برای خودش جایی رزرو کند. اندکی پس از آن نیک از جایش برخاست و هیچ کدام از آنها حرفی به یکدیگر نزدند، هیچ کدام نمی‌دانستند چه باید بگویند، سرانجام کیت بود که شروع به صحبت کرد.

نیک، معذرت می‌خواهم.  
احتیاجی به عذر خواهی نیست. من حق نداشتم.  
نیک می‌خواست در هر شرایطی کیت را یاری دهد، ولی در این فکر  
بود که او باید خودش به این زندگی تازه خو بگیرد.  
بهتر است هر چه زودتر آماده شوی، در غیر این صورت از پرواز جا  
می‌مانی.  
- نه جا نمی‌مانم.  
کیت لبخند زد و گفت:  
- نیک، این قدر قیافه جدی به خودت نگیر.



- تیلی، می‌توانی چند ساعتی نزد تایگ بمانی؟

- بله حتماً، همین حالا خودم را به آنجا می‌رسانم.

کیت لبخندی زد و گوشی تلفن را در جای خود گذارد. نیک از نیویورک بازمی‌گشت. تنها یک هفته سپری شده بود، ولی این مدت کوتاه چند سال به نظر می‌رسید. دست تایگ که در داخل گچ قرار داشت، به خارش افتاده و خلق او را تنگ کرده بود. کیت دوبار به تام سرزده و نامساعد بودن وضعیت او را از نزدیک دریافته بود. وضع عمومی تام تحلیل رفته و همزمان با کم شدن وزن او، حالت خستگی مفرطی بر او حکمفرما شده بود. تام در پایان جلسه دوم دیدار کیت و به هنگام خداحافظی او به گریه افتاد. همه سعی می‌کردند کیت را به جانب خودشان بکشند، شرایط با گذشته تفاوتی نکرده و این فقط کیت بود که تغییر کرده بود. روزگار او در طی هفته قبل، به یاد آورنده شیوه‌ای از گذران زندگی تلفی می‌شد که او پیش از آشنایی با نیک داشت، اما اکنون نیک به خانه بازگشت و کیت در نظر داشت دو فصل از کتاب



جدیدش را به او نشان بدهد.

- کجا می‌روی، مامان؟

تایگ وقتی کیت را با لباس تازه‌اش دید با نگاهی آمیخته به دلواپسی

سوال کرد:

- کجا می‌روی، مامان؟

- می‌روم نیک را بیاورم، قصد دارم او را شگفت زده کنم.

ولی بعد کیت با خوداندیشید، بهتر بود این مطلب را عنوان نمی‌کرد،

زیرا تایگ هم هوس می‌کرد همراه او برود. صورت تایگ از شنیدن آن

خبر شکفته شد.

- به خانه بر می‌گردد؟

کیت تبسم کنان سری تکان داد. او هم احساس خوشحالی کرد.

- من هم بیایم؟

کیت چند دقیقه سکوت کرد، آن گاه آهی کشید.

- بسیار خوب پسر ناقلا.

تو بردی.

اگر چه دلش می‌خواست تنها باشد، ولی تردیدی نداشت که نیک از

دیدار تایگ سرور می‌شود. به تیلی تلفن زد و اطلاع داد که نیاید، به

تایگ هم سفارش کرد لباسش را عوض کند. تایگ در این هنگام

می‌توانست به خوبی از عهده دست گچ گرفته‌اش برآید و خودش لباسش

را بپوشد.

نیم ساعت بعد، آنها سوار اتومبیل شدند. تایگ لباس تازه کابوی

خود را بر تن کرده و کلاه مخصوص خود را بر سر نهاد و کیت هم لباس

تازه‌اش را پوشید. برای رسیدن به فرودگاه باید یک مسافت سه ساعت و

نیمه را طی می‌کردند و آنها درست به موقع به آن‌جا رسیدند. زمانی که نیک از هواپیما خارج شد آنها به قسمت خروجی رسیده بودند. تایگ اسم نیک را با صدای بلند داد زد و کیت همچنان ساکت ایستاد.

نیک با تعجب به تایگ نگاه کرد و پس از آن متوجه کیت شد. مثل آن بود که سال‌ها یکدیگر را ندیده باشند، دست یکدیگر را گرفتند و به راه افتادند و در طول مسیر فرودگاه تا منزل، از هر مقوله‌ای صحبت کردند و حتی برت هم از دیدار نیک خوشحال به نظر می‌رسید.

- حالا یک بار دیگر، همه افراد خانواده در کنار یکدیگر هستند.

تایگ این جمله را با چنان حرارتی بیان کرد که بند دل کیت را پاره کرد. تایگ بشدت به نیک وابسته شده بود. و نیک هم محبت زیادی نسبت به او احساس کرد. آنها پیش از فرارسیدن وقت شام، همه سوغاتی‌ها را از چمدان در آوردند.

صبر کن تا ببینی قایق چگونه حرکت می‌کند! مامان و من در نیویورک آن را امتحان کردیم.

و آنها با به خاطر آوردن خاطرات آن دوره کوتاه، نگاه‌هایشان را رد و بدل کردند.

مگر در آنجا دریاچه هم وجود دارد؟

- یک استخر برای قایق‌های کوچک، یک باغ وحش و محلی برای دواندن اسب‌های کوچک، تو را روزی به آنجا خواهیم برد، راستش را برایت بگویم ای مرد جوان، در فکر این هستم که مسافرت دیگری ترتیب بدهم.

- راست می‌گویی؟

چشم‌های تایگ گرد شدند، نیک همواره پر از خبرهای شگفت‌آور

بود، کیت در کنار او ایستاده بود تا خبری از مسافرت آخر هفته به سانتاباربارا بشنود. اما این دفعه نوبت او بود که شگفت‌زده شود.

- آیا هیچ می‌دانید فردا چه کار خواهیم کرد؟

تایگ بدون آنکه کلمه‌ای بر زبانش جاری سازد، سرش را تکان داد.

- فردا به دیسنی‌لند می‌رویم!

- واقعا می‌رویم؟

تایگ بیش از آن نمی‌توانست چشم‌هایش را از شدت تعجب بازتر

نماید و کیت و نیک را به خنده انداخت.

- واقعا می‌رویم. ما هر سه نفر با هم می‌رویم.

- چطور توانستی چنین برنامه‌ای تنظیم کنی؟

کیت یک قدم به طرف تایگ برداشت و دستش را روی شانه او قرار

داد.

● - جاسپر به مدت یک هفته به جنوب فرانسه مسافرت کرد، بنابراین

من کاملاً در اختیار شما هستم، البته اگر بتوانید مرا تحمل کنید.

و پس از سپری شدن یک هفته پرتلاش در نیویورک به منظور تنظیم

برنامه‌های تلویزیونی، در این هنگام او آمادگی آن را پیدا کرده بود که

آنها را به دیسنی‌لند ببرد. کیت با حالتی شگفت‌زده به او نگریست.

- آقای واترمن، من باید خوشبخت‌ترین زن دنیا باشم.

- نه، من خوشبخت‌ترین مرد دنیا هستم.

\* \* \*

مسافرت به دیسنی‌لند هیچ نقصی نداشت. آنها پس از سه روز

گردش و تفریح، به خانه بازگشتند و پس از یک روز استراحت در خانه

کیت، برای سپری نمودن تعطیلات آخر هفته، به سانتاباربارا عزیمت

کردند. کیت در سعادت کامل به سر می‌برد و آن گونه زندگانی را که در آرزویش بود به دست آورده بود. با تمام شدن تعطیلی آخر هفته، اخم‌های تایگ تو هم رفت.

- بپر کوچولو، هفته آینده به دیدارت خواهم آمد.

- اما من دلم می‌خواهد ترا زودتر از آخر هفته ببینم.

- شاید بتوانم زودتر بیایم.

نیک نمی‌دانست آیا خواهد توانست به قولش وفا کند یا خیر، ولی فردای آن روز همه چیز مشخص می‌شد.

و روز بعد که نیک به خانه آمد چهره‌ای نگران کننده داشت و تا هنگامی که تایگ را به رختخواب نفرستادند، نیک از مشکلی که برایش به وجود آمده. هیچ سخنی به میان نیاورد.

- کیت، قرار است محل برنامه تلویزیونی ما به سانفرانسیسکو منتقل شود. من با جاسپر صحبت کردم و او حاضر نیست از عقیده‌اش برگردد. به این ترتیب باید هر روز صبح و هر روز عصر، پنج ساعت یا شش ساعت برای هر رفت و برگشت خودم از این جا تا محل کارم رانندگی کنم و این طاقت‌فرسا خواهد بود.

- نیک در تمام طول روز به این مطلب می‌اندیشید که استعفاء بدهد ولی کیت با تعجب به او نگاه کرد.

- این کار اصلاً عاقلانه نیست، مشکل اصلی تو کدام است؟

- مشکل اصلی این است که دیگر نخواهم توانست شماها را زیاد

ببینم. آیا این مشکل برای تو مفهومی ندارد؟

آنچنان نگاه کرد که گویی می‌خواست گریه کند، اما برعکس او، کیت به خنده افتاد.

- خوب، در آن صورت ما به سانفرانسیسکو نقل مکان می‌کنیم. آیا این طور خوبست؟

کیت به نحوی به او نگاه کرد که گویی به چهره مضحکی نگاه می‌کند، نیک چشم‌هایش را بست و پس از چند لحظه که بار دیگر آنها را گشود، تبسمی آمیخته به خستگی بر لبهایش نقش بست.

- کیت، به خاطر من دست به این فداکاری می‌زنی؟

- قطعاً، مگر آن که مشکلاتی برایت پدید بیاورد.

- مشکلات بانوی من؟ زن عجیبی هستی، ولی تکلیف این خانه چه

می‌شود؟

- می‌توانیم از این جا برای گذراندن تعطیلات آخر هفته استفاده کنیم و برای مدرسه تایگ هم زمان مناسبی است. تایگ را در همان جا ثبت نام می‌کنیم، از ماه آینده نیز می‌تواند سال تحصیلی‌اش را شروع کند.

کیت به این مسائل، همان دفعه‌ای که نیک از امکان آن صحبت کرده بود، اندیشیده بود. ولی تا این لحظه ترجیح می‌داد در این باره صحبتی به میان نیاورد.

- کیت، آیا همه این حرف‌هایی که مطرح می‌کنی جدی است؟

نیک هنوز هم نمی‌توانست باور کند. اما کیت لحنی جدی داشت، و نیک نمی‌دانست باید بخندد یا گریه کند یا به پرواز در آید.

- البته که جدی هستم آقای خوش قیافه.

صدای پاشنه کفش‌های کیت در فضای داخل سالن غیر مسکونی طنین افکند، سالن وسیع و مشرف به منظره‌ای قشنگ از خلیج، کف سالن مفروش با پارکت، در سمت چپ، منظره‌ای از پل دروازه طلایی، در سمت راست آلکاتراز و جزیره فرشته از روبه‌رو.  
- واقعاً چشم‌انداز قشنگی دارد.

کیت به علامت خوشحالی سری تکان داد ولی حرفی نزد. چشم انداز زیبایی بود، منظره‌ای دلفریب، اما او را به یاد خانه‌ای انداخت که زمانی با تام در آن می‌زیست. این خانه در مقایسه با آن وسیع‌تر بود و نیک تمایل داشت به جای آپارتمان، خانه‌ای انتخاب کند.

کیت وارد سال غذا خوری شد، از این جا هم همان منظره دیده می‌شد و سقف روشنی داشت. پرده‌های زیبا، کف مفروش شده نرم و میز غذاخوری از چوب تیره رنگ بود. کیت همچنانکه به همه جا نگاه می‌کرد لبخندی زد و گفت:

- می‌دوم تا یک بار دیگر نگاهی به طبقه بالا بیندازم.

نماینده آژانس مسکن، این بار به آرامی سری تکان داد، او خسته شده بود، آنها مدت سه روز بود که به همین ترتیب عمل کرده و از دیدن هیچ چیز غفلت نکرده بودند. کیت به همه چیز و همه جا سرکشی کرده و از خانه‌های زیادی بازدید به عمل آورده بود؛ ولی ظاهراً خودش می‌دانست که به دنبال چه جایی می‌گردد. نماینده آژانس در کنار پنجره نشست و دفترش را ورق زد، این آخرین خانه‌ای بود که در عین خوبی، برای اجاره وجود داشت. و صدای پای کیت را روی کف اتاق‌ها شنید.

کیت در طبقه بالا ایستاد و به منظره‌ای که از اتاق خواب اصلی دیده می‌شد خیره گشت. در آنجا احساس نوعی صمیمیت به او دست داد. در ذهنش تصور کرد که او و تایگ در کنار پنجره نشسته‌اند و به غروب خلیج نگاه می‌کنند و درباره‌ی مطلب با اهمیتی گفتگو می‌نمایند، مطلبی شبیه به بیس بال، حتی برت را دید که در اتاق‌ها پرسه می‌زند. در طبقه بالا، دو اتاق خواب دیگر هم وجود داشت. یک اتاق بزرگ مشرف به باغچه جلوی خانه، با آفتاب کافی و پنجره‌های بزرگ. آن اتاق برای تایگ مناسب بود و دیگری یک اتاق کوچک، شاید برای یک مهمان. در آن خانه اتاق دیگری هم وجود داشت که او می‌توانست به عنوان محل کار خود از آن استفاده کند.

آشپزخانه طبقه پایین برای موقعی که مهمان نداشتند مناسب بود. کیت وسایل چندانی از خانه خودش به آن جا منتقل نمی‌کرد. فقط چیزهای گرانبها که در طول سال‌های گذشته جمع آوری کرده بود. نیک تمایل داشت برای آن جا وسایل جدیدی خریداری کند. در واقع آن خانه برای آنها همان جایی محسوب می‌شد که نیاز داشتند.

کیت در بالای پله‌ها روی کف زمین نشست و به بالا نگاه کرد. از

گوشه کمد‌های لباس، راه پله باریکی نظرش را جلب نمود که مفروش بود. کیت از پله‌های آن بالا رفت و در آن بالا سالن کوچک و بسیار زیبایی دید که از چهار طرف آن، چهار جهت سانفرانسیسکو مشاهده می‌شد. خلیج، پرزیدو، مرکز شهر و بلندی‌های منتهی به نواحی جنوبی. کف آن مفروش بود در صورتی که تعدادی گل‌دان گیاه در آن جا قرار می‌دادند به گل‌خانه زیبایی مبدل می‌گشت و ضمناً باز هم جایی برای قرار دادن میز کار، قفسه و سایر وسایل ضروری وجود داشت، از هر جهت برای ایجاد دفتر کار مناسب جلوه می‌کرد، از آن گذشته محل قشنگی برای خلوت کردن با نیک، پس از فراغت از کارهای سنگینی روزانه‌اش و نشستن در آرامش و پرداختن به تماشای شهر، آن هم در کنار آتش بخاری. همه قسمت‌های خانه همان بود که کیت می‌خواست، همان که در رؤیایش به سر برده بود و تصور کرده بود که هرگز وجود نخواهد داشت. زیبایی، ظرافت، سادگی، گرمی، ایمنی و آرامش.

کیت با لحن قاطعی خطاب به نماینده آژانس که به دنبال او از پله‌ها بالا رفته بود، گفت:

- این خانه مورد پسند ماست.

کیت دیگر نتوانست صبر کند، بی‌درنگ وارد مذاکره شد و چکی به عنوان پیش‌پرداخت امضاء کرد و به دست نماینده آژانس داد، شامگاه همان‌روز نیک را برای دیدن خانه به آن‌جا برد.

نیک با لبخند آرامش بخشی از پنجره به چشم انداز دلفریب خلیج نگاه کرد و از انتخاب دل‌انگیز کیت اظهار مسرت نمود.

- از این خانه خیلی خوشم می‌آید. زندگی با تو و تایگ در این خانه سعادت آمیز خواهد بود.



کیت با نگاه مصممی به او، جمله‌اش را اصلاح نمود.

- و با برت.

- معذرت می‌خواهم و با برت، اما لطفاً از براونی اسم نبر. قبلاً با متصدی اصطبل تلفنی صحبت کردم، برایش جای مناسبی آماده خواهند کرد، تقریباً با هزینه‌ای به اندازه اجاره همین محل.

- آوه، چقدر زیاد. شاید بهتر باشد آن را در سانتاباریا بگذاریم.

- آوه نه، تو نباید با تایگ این طور رفتار کنی؛ از این گذشته، فکر

می‌کنم بتوانم برنامه‌اش را به نحوی تنظیم کنم.

نیک به هر چه که نگاه کرد، مورد پسندش قرار گرفت.

- آیا فکر می‌کنی این جا را اجاره کنیم یا نکنیم؟

کیت با حالتی آمیخته به غرور و هیجان و دلهره و در حالی که همانند کودکی می‌خندید از نیک نظر خواست.

نیک خندید.

- نظر مرا می‌خواهی؟ خیال می‌کردم قبلاً کارهایش را تمام کرده‌ای

سیندرلا. راستی تا یادم نرفته باید ودیعه‌اش را بپردازم.

نیک و کیت در کنار پنجره نشستند.

- نیک، چرا تا این اندازه به فکر من هستی و برای من و تایگ از

هیچ چیز دریغ نمی‌ورزی؟

- برای اینکه لیاقتش را داری و من عاشق تو هستم.

دو ماه از ازدواج آنها می‌گذشت ولی کیت هنوز هم درباره تام با او صحبت نکرده بود. نیک در روشنایی غروب آفتاب، به چهره کیت نگاه کرد و کیت سربلند کرد و نگاهش با نگاه او تلاقی نمود. چنان به نظر رسید که اضطرابی در درون او به جوشش آمد.

- آیا هنوز هم به شوهر قبلیات وابسته هستی و به او فکر می کنی؟  
نیک در صدد آن نبود که آن مطلب را مطرح کند ولی چاره‌ای  
وجود نداشت.

- نه، به این صورتی که مطرح می کنی نیست، من هر چه را که پیش  
بیاید می‌پذیرم. قبلاً هم گفتم، او رفته. او دیگر به این دنیا و به این قرن  
تعلق ندارد و موضوع جالب این است که تو توانستی مرا بهتر از او  
بشناسی.

و در این هنگام ناگهان احساس کرد که گفتن آن مطلب چندان هم  
روا نیست.

تام او را کاملاً شناخته بود، ولی کیت در آن زمان دختری بیش  
نبود، همانند یک کودک، نه نظیر حالا که خانمی شده است. او حتی در  
آن زمان خودش را هم به خوبی نشناخته بود، ولی در این هنگام به آن  
شناخت دست یافته، و نیک هم از او شناخت کاملی به دست آورده بود.  
این رابطه، رابطه‌ای متفاوت تلقی می‌شد.

- ولی تو هنوز هم به او وابسته هستی، این طور نیست؟  
کیت خواست که پاسخ منفی بدهد، اما سرش را به علامت مثبت  
تکان داد.

- به نحو دیگری.

- چرا؟

- شاید از جهت وفاداری، به جهت ارتباطی که زمانی میان ما برقرار  
بود.

این گفتگوی جالب، تأثیر دوگانه‌ای داشت، کیت به پرسش‌های  
نیک با چنان صداقتی پاسخ می‌گفت که تصور می‌نمود از درک نیک

خارج است.

- کیت، تو نمی‌توانی برای همیشه به این ترتیب زندگی کنی.
- می‌دانم. من همیشه می‌دانستم که نباید دوباره ازدواج کنم.
- این مطلب خنده‌آوری است. بعداً هم می‌توانیم درباره‌اش حرف بزنیم.

نیک از جایش بلند شد و آهی کشید.

- راستی تا یادم نرفته بگویم که سیندرلا به خانه خوش آمدی.
- و آنگاه به صورت کیت نگاه کرد و تبسمی نمود که وجود کیت را حرارت بخشید.

آنها سه هفته بعد به آن جا نقل مکان کردند و این جابه‌جایی با هیاهو و شور و هیجان فراوان همراه بود. تایگ در اتاق خودش مستقر شد، برت بر سراسر خانه تسلط یافت، آشپزخانه به میعادگاه دلخواه همه تبدیل شد و اتاق سرایدار به انبیری اسکیت‌های روی یخ، دوچرخه و لوازم اسکی اختصاص یافت. نیک به تایگ نحوه اسکیت بازی را آموزش داد و قرار گذاشتند با بارش اولین برف زمستانی کارهای عملی خود را آغاز کنند.

اتاق غذاخوری با زیبایی هر چه تمامتر آراسته شد و سالن عمومی جهت پذیرایی از دوستان و آشنایان در نظر گرفته شد. اتاق‌های طبقه بالا به همان چیزی مبدل گشت که در عالم خیال بدان اندیشیده بودند. کیت اتاق بالایی را با گلدان‌ها و کتاب‌ها و نقاشی‌های قشنگی که داشت و با لوازم ارزشمندی که نیک از دوران تحصیل جمع‌آوری و نگهداری کرده بود، تزئین نمودند. این زندگی جدیدی محسوب می‌شد و آغاز آن از تخلیه خانه روستایی شروع گردید. درست مثل زمانی که از شهر به روستا نقل مکان نموده بود. او با هر نقل مکان، دری را در پشت سر خود

می‌یست.

تایگ از مدرسه جدیدش خوشش آمد و برنامه‌های تلویزیونی نیک نیز با موفقیت دنبال شد. حتی نگارش تازه‌ترین کتاب کیت نیز با پیشرفت قابل توجهی همراه شد. او تردید نداشت که تا قبل از فرا رسیدن کریسمس، نگارش آن به پایان خواهد رسید و کتاب دیگر او، تحت عنوان (موسم نهایی) به چاپ پنجم رسیده بود.

- می‌دانی من نمی‌توانم از فلسفه این خانه سر در بیاورم.

فلیسیا نخستین مهمانی بود که برای صرف شام به خانه آنها رفت. بعد از صرف شام در سالن نشست و نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- آقای ترومن شما توانستید در عرض دو سه ماه تحولی را به ثمر برسانید که من در طول هفت سال نتوانستم.

فلیسیا با لحن گرمی این مطلب را بیان کرد و به نیک لبخندی زد و نیک هم با فرود آوردن سر به عنوان تعظیم، پاسخ گفت.

صمیمیت آنها دو طرفه بود، نیک از اقدامات او برای کیت سپاسگزار بود، اقداماتی که به خاطر کیت در طول آن مدت طولانی صورت پذیرفته بود. نیک حالتی مصمم به خود گرفت.

- تصور می‌کنم او آماده شده؛ د که از لاک خود خارج شود.

فلیسیا جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. در این هنگام نیک نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- خانم‌ها، با پوزش فراوان، باید به عرض شما برسانم که وقت رفتن من فرا رسیده. بعد از ساعت ده بر می‌گردم.

نیک با آنها خداحافظی کرد و رفت و چند لحظه بعد، آنها صدای او را شنیدید که به طبقه بالا رفت تا به تایگ شب به خیر بگوید. تایگ

سرگرم بازی با اسباب‌بازی قطاری بود که فلیسیا برایش هدیه آورده بود و نیک سوار بر اتومبیل فراری خود شد و رفت.

- کیت آیا کار دیگری هست که این مرد برای تو انجام نداده باشد؟  
فلیسیا با آرامش کامل روی مبل مخملی قهوه‌ای نشسته و به کیت نگاه کرد.

کیت در کمال رضایت به سر می‌برد.

- او از هیچ چیزی دریغ نکرده است. می‌دانم که بیش از اندازه نازک نارنجی شده‌ام.

- لیاقتش را داری عزیزم، راستی راستی که مرد فوق‌العاده‌ای است.  
و پس از اندکی سکوت، سربلند کرد و با چشمانی پرسشگر به چهره کیت نگاه کرد.

- هنوز که چیزی نمی‌داند، می‌داند؟ مقصودم از تام است.

اما کیت فهمید او از چه مقوله‌ای سؤال می‌کند. کیت به او نگاه کرد، سرش را تکان داد و در نگاهش غم و اندوه موج زد.  
- هنوز هم به دیدار او می‌روی؟

او امیدوار بود، امیدوار بود، ولی نمی‌توانست به امیدهایش برسد.  
کیت باز هم سری تکان داد و آهی کشید.

- نمی‌توانم رفتن به آن جا را قطع کنم، چطور می‌توانم قطع کنم؟  
چه می‌توانم بگویم؟ به او بگویم که دیگر به سراغش نخواهم رفت، به او بگویم که مرد دیگری را پیدا کرده‌ام؟ تو هیچ وقت چنین چیزی را به یک پسر بچه هفت ساله نخواهی گفت. او را تنها رها نخواهی کرد، امکان ندارد، فلیسیا تا موقعی که او زنده باشد دست از دیدن او برنخواهم داشت.

- آیا به نیک خواهی گفت؟

- نمی‌دانم.

کیت لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و اندکی بعد به شعله‌های آتش بخاری چشم دوخت.

- نمی‌دانم، تصور می‌کنم باید به او بگویم، ولی نمی‌دانم چطور بگویم. شاید زمانی وقت آن فرا برسد.

- اگر این موضوع مدت زیادی طول بکشد، مجبور خواهی شد که بگویی، آیا می‌داند که به کجا می‌روی؟ از رفتن تو به آن جا ناراحت نمی‌شود؟ مقصودم رفتن به کارمل و ظاهراً تدریس تو در آن جا.

- گفتم که به خاطر تدریس است و ظاهراً چاره دیگری ندارم. نکته دیگر اینکه او بچه می‌خواهد و به دنبال یک زندگی طبیعی است، اگر راز خودم را به او بگویم و او تصمیم دیگری بگیرد، چه خواهد شد؟ کیت با تجسم این مطلب چشم‌هایش را برای چند لحظه بست.

- و تو خیال می‌کنی که با مخفی نگهداشتن این راز، می‌توانی چیزی را تغییر بدهی؟ اگر خودش به طور اتفاقی پی ببرد، چه خواهد شد، کیت؟ گفتن این راز در دو سال دیگر، پنج سال دیگر، یا ده سال دیگر چه تفاوتی دارد؟ خیال می‌کنی سرانجام چه خواهد گفت؟ این حق اوست که از حقیقت آگاه باشد و همین طور تایید هم حق داشت.

کیت چندین سال در این باره اندیشیده بود.

- کیت به نظر من تو با مخفی کردن این موضوع از نیک، مثل این است که با دینامیت بازی می‌کنی، از طرف دیگر این رفتار تو، نوعی بی‌عاطفگی است نسبت به او. متأسفم کیت، ولی به نظر من بهتر است پیش از اینکه مرتکب اشتباه بزرگی بشوی، این راز بر ملا شود. آیا هیچ وقت

در مورد کارمل سؤال نمی‌کند؟

- چرا بعضی وقت‌ها، ولی من موضوع صحبت را تغییر می‌دهم.  
- تو که همیشه نمی‌توانی موضوع صحبت را عوض کنی کیت. چه لزومی دارد؟ این منصفانه نیست. ببین او برای تو چه کارها که نکرده، چه چیزها که برایت فراهم نکرده، چقدر به تو علاقه‌مند است. تو در گفتن حقیقت به او مدیونی.

- بسیار خوب، فلیسیا، بسیار خوب. فقط به من اجازه بده خودم برنامه‌اش را تنظیم کنم.

کیت از جایش بلند شد و به طرف بخاری رفت. دلش نمی‌خواست این مطالب را ادامه بدهد، می‌دانست که حق با فلیسیا است؛ کیت بایستی رازش را به نیک بگوید ولی هنوز وقتش فرا نرسیده بود. کیت از این که بعضی از روزها به آن جا می‌رفت دچار حالت دلواپسی و پریشانی می‌شد. بعضی وقت‌ها مجبور می‌شد پاورچین پاورچین از پله‌ها پایین برود تا نیک از خواب بیدار نشود.

- هفته‌ای چند روز به آن جا سر می‌زنی؟

فلیسیا، مثل همیشه دست بردار نبود.

- مثل گذشته، دوباره در هفته.

و با آهی که از سینه‌اش برکشید، دریافت که فردای آن روز هم بایستی برود، شاید نیک تا دیر وقت بخوابد.

با دور زدن اتومبیل مدرسه، کیت درب خانه را بست و پیش از آنکه اتومبیل به حرکت درآید، برای آخرین بار دستی تکان داد و تایگ برنامه روزانه‌اش را آغاز کرد، او هم با قدم‌های آهسته وارد آشپزخانه شد تا آخرین جرعه فنجان قهوه‌اش را نیز سر بکشد. دلش نمی‌خواست نیک از خواب بیدار شود.

- مثل اینکه برای یک صبح سه‌شنبه مه‌آلود کاملاً آمادگی داری.

نیک از پنجره آشپزخانه سر به داخل آورد و کیت جا خورد.

- سلام عزیزم، نمی‌دانستم که از خواب بیدار شدی.

کیت کوشش کرد تا خودش را آسوده خاطر نشان بدهد.

- قهوه میل داری؟

نیک با اشاره سر جواب مثبت داد.

- تخم مرغ چطور؟

- نه متشکرم، به محض اینکه توانستم چشم‌هایم را باز کنم خودم

درست خواهم کرد، باز هم تدریس داری؟



- کیت با اشاره سر پاسخ داد و نگاهش را متوجه ریختن قهوه نمود.
- برنامه‌های تو ظاهراً خیلی متغیر شده.
- از لحن کلام نیک نکته بهت آوری استنباط می‌شد. چیزی همانند اتهام، سوءظن، چیزی که برای کیت خوشایند نبود. کیت نگاهش را به سمت نیک برگرداند اما دقیقاً نتوانست به ماهیت آن پی ببرد.
- هفته گذشته روزهای دوشنبه و پنجشنبه رفتی، این طور نیست؟
- مثل اینکه همین طور است، درست نمی‌دانم.
- ضربان قلب کیت شدیدتر شد، ولی سعی کرد هراسی به خودش راه ندهد. دلش نمی‌خواست که نیک از چهره او به ماقوع پی ببرد و بفهمد که او دروغ می‌گوید. همچنان به نیک نگاه کرد ولی در چشم‌های نیک اثری از ملایمت مشاهده نکرد.
- چرا واقعاً به من نمی‌گویی که در آن جا چه کار می‌کنی؟
- از چهره نیک، عزم و اراده نمایان بود. ضربان قلب کیت شدت یافت به نحوی که صدای آن را با گوش خود شنید.
- گفتم که من در آن جا به بچه‌های عقب افتاده و آدم‌های معلول درس می‌دهم.
- آیا مشابه آن در داخل این شهر پیدا نمی‌شود؟ قطعاً در سانفرانسیسکو هم آن قدر بچه‌های عقب مانده پیدا می‌شود که بتوانی به آنها خدمت کنی، چرا کارمل؟
- مدت چندین سال است که به آن جا می‌روم.
- نیک تا این اندازه اطلاع داشت.
- آن زمان که ازدواج کرده بودی چطور؟
- نه.

و در این هنگام سکوت عجیبی حکمفرما شد و کیت با نگاه تندی به او نگرست.

- برای تو چه فرقی می‌کند؟

- نمی‌دانم کیت، شاید من باید این سؤال را از تو می‌کردم.

- خوب اگر من باید پاسخ بدهم، می‌گویم که آسیبی به تو نمی‌رساند. ساعت هشت صبح می‌روم و پنج بعد از ظهر برمی‌گردم، اینکه چیزی را از تو نمی‌گیرد.

در این لحظه کیت دچار ناراحتی آمیخته با ترس گردید، چون هرگز تا آن موقع، نیک را بدان صورت ندیده بود.

- چرا کیت، چیزی را از من کم می‌کند.

نیک آن چنان به کیت نگاه کرد که لرزه بر اندام او انداخت. نگاهی سرد و خشمگین.

- تو را از من می‌گیرد.

- چند ساعت اهمیتی ندارد.

کیت احساس می‌کرد که تا آن اندازه به تام مدیون است و دین اخلاقی دارد. نیک حق نداشت که ...

- آیا تا به حال پیش آمده که بعد از بازگشتن از آن جا نگاهی به

آینه بیندازی؟

کیت بدون آنکه حرفی بزند به او خیره ماند.

قیافهات مثل یک مرده می‌شود؛ مثل کسی که شکار شده باشد،

مجروح شده باشد، خسته و غمگین باشد. چرا با خودت چنین می‌کنی؟

نیک متوجه شد که برای نخستین بار نگاهش توأم با ملایمت نیست

ولی هیچ پاسخی دریافت نکرد.

- اشکالی ندارد. اصلاً به من ارتباط ندارد.

کیت سکوت کرد و از آشپزخانه خارج شد. کیت می‌دانست که باید تواضعی به خرج بدهد ولی میل نداشت مطلبی بر ملا سازد، مگر آنکه از آمادگی کامل برخوردار گردد. و در ضمن در نظر نداشت به او اجازه بدهد او را از رفتن به آن جا باز دارد. آن دو روز برای کیت روزهای مقدس محسوب می‌شد و آن دو روز به نام تعلق داشت.

- فعلاً تا ساعت پنج بعد از ظهر، خداحافظ.

کیت از همان آستانه در خروجی، در حالی که چشم‌هایش را بسته بود و دلش می‌خواست او را ناراحت نکنند خداحافظی کرد. اگر نیک از خواب بیدار نشده بود. چنین شرایطی پدیدار نمی‌گشت. کیت لحظه‌ای مکث کرد، صدای پای نیک را شنید که از آشپزخانه به سمت سالن غذاخوری حرکت کرد و از آن جا به کیت نگاه کرد.

کیت با قدم‌های آهسته به سمت او رفت و دست او را در دست خود گرفت.

- عزیزم تو را خیلی دوست دارم.

مکشی طولانی به وجود آمد، پس از آن نیک دستش را از دست کیت بیرون کشید.

- اگر مرا دوست داری درباره کارمل برایم حرف بزن.

در لحن کلام نیک نوعی خواهش وجود داشت. خداوندا، او تا کی می‌توانست وانمود کند که ناآگاه است، ولی کیت فقط به او نگاه کرد، نگاهی با چشم‌های غمگین و اندوهبار، مثل این بود که می‌خواست مطلبی را ادا کند ولی نمی‌توانست.

چشم‌های کیت همچنان به صورت نیک دوخته شده بود.

- ما در گذشته راجع به کارمل با یکدیگر صحبت کرده‌ایم.  
- بلی صحبت کرده‌ایم، پس چرا از رفتن تو به آن جا من احساس راحتی خیال نمی‌کنم؟

نیک چه چیز دیگری می‌توانست بگوید؟

- هیچ نکته زیان آوری برای تو در رابطه با این موضوع وجود ندارد.  
- وجود ندارد، کیت؟ اگر من هم هفته‌ای چندین بار به جای نامشخصی بروم و درباره آن مثل تو حرفی نزنم، آیا تو را ناراحت نمی‌کند؟

کیت لحظه‌ای سکوت کرد و آنگاه نگاهش را به نقطه دیگری دوخت و گفت:

- ولی من درباره آن با تو صحبت خواهم کرد. نیک تو می‌دانی که برای چه می‌روم.

کیت در کمال ناامیدی سعی کرد لحن حزن آلودی به خود بگیرد. در چشم‌های نیک کیفیت نافذی پدیدار شد که درک آن برای کیت امکان‌پذیر نبود. نیک می‌خواست به او بفهماند که نسبت به آن ماجرا آگاهی دارد. احساس کرد که ناگزیر از افشای آن است، ولی نتوانست. تمایل داشت آن را از زبان کیت بشنود.

- اشکالی ندارد، برایت روز خوبی را آرزو می‌کنم.

نیک روی پاشنه پا چرخشی زد و به سمت آشپزخانه رفت و کیت در حالتی مردد، همچنان در همان جا ایستاد. نیک جواب‌هایی را درخواست می‌کرد که کیت هنوز آمادگی پاسخ دادن به آنها را نداشت.

کیت از خانه خارج شده و به طرف اتومبیل رفت، اما این احساس در او پدیدار شد که زنجیری برپایش بسته شده است. آیا باید برود یا باید

بماند؟ آیا موظف به توضیح دادن به او می‌باشد؟ آیا باید واقعیت را در برابر او اعتراف کند؟ اگر نیک او را ترک نماید چه خواهد شد؟ اگر ... و آنگاه که سوئیچ موتور اتومبیل را چرخاند، به ذهنش فشار آورد که چگونه نیک را از آن مرحله خارج نماید. او به تام مدیون بود، در حد این دیدارها به او مدیون بود، این روزها ... ولی آیا دین او باید به بهای از دست دادن نیک تمام شود؟ این فکرها باعث شد که پایش را روی پدال ترمز فشار داده و برای یک دقیقه بیندیشد. آیا او واقعاً باید این مسائل را به بازی بگیرد؟ آیا امکان داشت که حق با فلیسیا باشد؟ اگر بر اثر مخفی نگه داشتن آن موضوع از نیک، او را از دست بدهد، می‌تواند عواقب آن را تحمل نماید؟

- هر چه می‌خواهد بشود.

اتومبیل را به آرامی در مسیر ترافیک به حرکت در آورد. هنوز وقت افشا کردن آن در برابر نیک فرا نرسیده بود، شاید در آینده‌ای نزدیک زمان آن فرا برسد.

همچنان که از کارمل به سوی سانفرانسیسکو بازمی‌گشت، باران با شدت تمام فرو می‌ریخت. آن هوای دل‌انگیز ماه اکتبر که فلیسیا همواره مطرح می‌کرد کجا بود؟ ریزش باران از چند روز قبل شروع شده بود. در طول هر سه باری که در این اواخر، کیت به کارمل رفته بود، باران باریده بود و تام را دچار مشکلاتی نموده بود. تام به تدریج دچار رنگ پریدگی و کاهش تدریجی وزن شده و از نوعی بیماری مزمن رنج می‌برد. از کیت می‌خواست برایش داستان‌های زیادی تعریف کند، به کیت نگاه می‌کرد، با چشم‌هایی که ظاهراً می‌دید ولی در واقع نمی‌دید. در آن چشم‌ها، توانایی به خاطر آوردن گذشته وجود نداشت. او به شدت درمانده شده بود، به نحوی که به نظر می‌رسید روزهای آخر عمرش را می‌گذراند. از آن خنده‌ها، دیگر نشانه‌ای دیده نمی‌شد، و آقای ارهارد نیز ظاهراً به این مطلب آگاهی داشت، اما مدیر آسایشگاه حالت تام را عادی تلقی می‌کرد، در حالی که پزشک آسایشگاه اظهار نظر می‌کرد که افرادی همانند تام به تدریج رو به تحلیل می‌روند، تا آن که روزی ... ولی

بعید نیست که این دوره تا چند سال هم دوام یابد؛ ضمناً بعید نبود که با وجود این گونه نوسان‌های ناخوشی، بر اثر دادن روحیه به بیمار به میزان مقاومت بدنی او افزوده شود. هر چه بود، وضع عمومی تام در طول یک ماه گذشته رو به وخامت گذارده بود و کیت می‌توانست این مطلب را درک کند که نیک در نظر دارد دیدار او را از کارمل متوقف سازد.

نزدیک شدن به خانه، با احساس دلپذیری همراه بود. خستگی مفراطی بر کیت چیره شده بود کیت سعی می‌کرد از هر وسیله‌ای برای منحرف کردن ذهن نیک نسبت به سفرهای او به کارمل بهره بگیرد.

با کشیدن یک نفس راحت، وارد خانه شد، ساعت چهار و بیست دقیقه بعد از ظهر بود. تایگ به کلاس هنری رفته بود و اتومبیل مدرسه، او را ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه به خانه باز می‌گرداند، اثری هم از اتومبیل فراری نیک در آن حوالی مشاهده نکرد. با آسودگی خیال، بدون باز خواست، بدون عذرخواهی و بدون دردسر مجادله. به هر حال همواره رو در روی نیک قرار گرفتن، مشکلاتی به بار می‌آورد. نیک هم خوشش نمی‌آمد. کیت چترش را در آشپزخانه آویزان کرد و با کشیدن یک نفس راحت دیگر، روی صندلی آشپزخانه ولو شد، سرش را روی دست‌هایش قرار داد تا استراحتی بکند.

- عصر بخیر کیت.

این صدا فقط چند اینچ از او فاصله داشت به طوری که باعث شد با حالت وحشت زده‌ای در جایش تکان بخورد.

اوه عزیزم، متأسفم.

لرزه بر اندام کیت افتاد. زبانش بند آمد، به هیچ روی تصور نمی‌کرد که نیک در خانه باشد. ولی نیک در آنجا نشسته بود و کیت را تماشا

می‌کرد، کیت اصلاً متوجه حضور نیک در آن طرف میز نشده بود.  
- مرا بشدت ترساندی.

کیت در حالی که می‌لرزید تبسم کرد.

عجب روز طولانی بود. نمی‌دانستم که در خانه هستی، امروز برایت  
چطور بود؟

تلاش‌ها برای گفتگو بیهوده ماند، نیک تغییری در چهره‌اش نداد. به  
طرز شگفت‌انگیزی بی‌تفاوت جلوه می‌کرد و ضمن رفتن به طرف اجاق،  
حتی زحمت سؤال کردن را نیز به خودش نداد.

- با چای چطوری؟

- موافقم، اشکالی پیش آمده؟

کیت از آن طرز نگاه نیک دلزده شد. به یاد نگاه‌های پدرش در  
هنگام دریافت نتایج امتحانی خودش افتاد. احساس نمود که ضربان قلب  
او به شدت زمانی رسیده است که در این اواخر به خاطر سفر به کارمل  
پدیدار گشته بود، با این تفاوت که این دفعه شدت بیشتری داشت دوباره  
تکرار کرد.

- اشکالی پیش آمده؟

نیک باز هم پاسخی نداد و پس از لحظاتی گفت:

- نه، اشکالی پیش نیامده؟

امروز دلم برایت تنگ شده بود.

انتخاب کلمات با دقت صورت گرفت. نیک برگشت و به صورت  
کیت نگاه کرد و یک فنجان چای در دست داشت. هنگامی که کیت با  
حالتی بدون رمق وارد آشپزخانه شد حتی متوجه بخار ناشی از جوشیدن  
آب نگردید، ولی در این لحظه به کلی منقلب گشت و خودش



نمی‌دانست به چه دلیل.

- دل من هم برایت تنگ شد.

نیک سری نکان داد و یک فنجان دیگر برداشت و گفت:

- بهتر است به طبقه بالا برویم.

- بسیار خوب.

لبخند کیت بدون پاسخ ماند، فنجان چای خود را برداشت و به دنبال نیک به فضای کوچک طبقه سوم رفت و در آن جا نیک روی صندلی مورد علاقه‌اش نشست، یک صندلی بزرگ و راحت از چرم سرخ رنگ. فنجان چای را در گوشه‌ای قرار داد و هر دو دستش را به سوی کیت دراز کرد. کیت به نزد او رفت و در کنار صندلی‌اش زانو زد و گفت:

- نیک، من عاشق تو هستم.

- می‌دانم، من هم عاشق تو هستم. هیچ کس را تا به حال به این اندازه دوست نداشته‌ام.

به صورت کیت نگاه کرد، تبسمی ملال انگیز در صورتش پدیدار شد، پس آنگاه آهی از سینه برکشید و ادامه داد:

- لازم است با هم صحبت کنیم، خیلی حرف‌ها دارم برایت بگویم. نمی‌دانم از کجا شروع کنم، ولی شاید بهترین نقطه همان باشد که اندکی قبل بود. من تو را دوست دارم، مدت زمانی طولانی صبر کردم تا با من همراه شوی ولی همراه نشدی. بنابراین حالا وقت آن رسیده که بنشینیم و حرف‌ها را رو کنیم، چیزی که بیشتر از همه عذاب می‌دهد این است که تو به من اعتماد نداری.

کیت احساس کرد که خون او از حرکت ایستاده و بدنش سرد شده

است. پاسخ داد.

- این درست نیست.

در لحن کلامش، آزرده‌گی خاطر وجود داشت، اما قلبش به شدت می‌تپید. نیک چه مقصودی داشت؟ آیا به واقعیت پی برده بود؟ چه کسی به او گفته است؟

- حقیقت دارد. اگر به من اعتماد داشتی، ماجرای کارمل را برایت تعریف می‌کردی. ماجرای تام را با من در میان می‌گذاشتی. سکوتی در فضای خانه حکمفرما شد و چشم‌های کیت به سمت نیک متمرکز شد.

- کدام ماجرای تام؟

کیت در نظر داشت آن را کتمان کند و هر دو نفر متوجه شدند، در حالی که کیت با دست لرزان خود، فنجان چای را روی میز گذارد.

- کیت، من مطالب زیادی نمی‌دانم؛ اوایل تردیدهای مبهمی پیدا کردم. نسبت به اطلاعاتی که تو در کتابت راجع به فوتبال، راجع به معاملات پشت پرده و غیره مطرح کرده‌ای. دست به یک تحقیق کوچک زدم و دریافتم که تو همسر تام هارپر بودی، همان تام هارپر معروفی که با هفت تیر به خودش شلیک کرد و دچار عدم تعادل ذهنی شد. خوب، واژه دقیق آن را نمی‌دانم. می‌دانم که او را پس از یک دوره بلند مدت بستری بودن در بیمارستان، به آسایشگاهی در کارمل منتقل کردند، ولی نتوانستم اسم آسایشگاه را پیدا کنم؛ فقط به این نکته پی بردم که او در آن موقع نمرده بود و بعید نیست که هنوز هم در قید حیات باشد. خیال می‌کنم این همان موضوعی است که تو به خاطرش، به کارمل سفر می‌کنی؛ برای دیدار او، نه به خاطر تدریس بچه‌های عقب مانده دهی.

حتی کیت، من توانستم این مشکل را درک کنم، توانستم آن را بپذیرم و توانستم خیلی از چیزها را هم بفهمم. چیزی را که نمی‌فهمم این است که چرا مرا در ناراحتی‌ها و مشکلات خودت سهیم نمی‌کنی؟ چرا در طول این چند ماه، این‌ها را به من نگفتی؟ این همان چیزی است که دلم را شکسته است.

باظهار این مطالب، اشک در چشم‌های کیت و نیک حلقه‌زد و کیت، آه سوزناک ممتدی کشید.

- چرا به من نگفتی که خبر داشتی؟ من در تمام طول این مدت یک احمق از خودم ساخته بودم، این طور نیست؟  
- آیا چیزی که حالا تو را عذاب می‌دهد همین است؟ این که از خودت یک احمق ساخته‌ای؟

ناگهان نیک خشمگین شد و سرش را تکان داد و چشم از صورت او برگرداند.

- نه، من، من نمی‌دانم چه باید بگویم.

- حقیقت رابه من بگو، کیت بگو ماجرا به کجا رسیده، او حالا در چه وضعیتی هست، آیا هنوز هم عاشقش هستی، آیا این نوعی از زندگی تو به شمار می‌رود، پس ما در کجای قضیه قرار داریم، نمی‌دانم چه امیدی برای آینده ما وجود دارد، یا برای آینده او. من حق دارم این چیزها را بدانم. حق این بود که از همان اول به این چیزها پی‌می‌بردم، ولی به تو نگفتم، برای این که تو باید آن‌قدر به من اعتماد پیدا می‌کردی که مرا در جریان قرار بدهی. ولی هیچ‌وقت نکردی.

- من نمی‌خواستم با تو رو در رو شوم.

- خیال می‌کنم تلاش من بر این بود که نگذارم گزندت به هیچ کدام

از شما دو نفر وارد شود.

- و چه بسا که به خودت.

نیک از او روی برگرداند و نگاهش را به منظره خارج از اتاق و بر سطح آب‌های خلیج دوخت.

- بله.

طنین آوای کیت در فضای اتاق بسیار آرام بود.

و چه بسا که خودم. نیک، من عاشق توهستم و دلم نمی‌خواهد تو را از دست بدهم. میان ما الفتی برقرار شده که تا به حال نظیرش را به خاطر ندارم. تام زمانی مرا می‌شناخت که دختری بیش نبودم، من برای او مثل بچه بودم، تا این که آن حادثه اتفاق افتاد و حالا او بچه شده، مثل یک پسر بچه است. با خودش و اسباب بازی‌هایش بازی می‌کند، نقاشی می‌کشد، حتی عقلش به اندازه‌ی تایگ هم نیست. گریه می‌کند... به من احتیاج دارد، محبت من بیش از هر چیزی به او آرامش می‌بخشد. نمی‌توانم محبتم را از او دریغ کنم، نمی‌توانم رهایش کنم.

- کسی از تو نخواست رهایش کنی کیت، من هیچ وقت چنین درخواستی از تو نخواهم کرد. ولی می‌خواستم بدانم، می‌خواستم از زبان خودت بشنوم. آیا همیشه به همسرت ترتیب خواهد ماند؟

- تا آخر قضیه، تا وقتی که به آخر برسد. شاید چند روز، یا چند ماه، یا چند سال. هیچ کس خبر ندارد و تا هر وقت طول بکشد، من به دیدنش می‌روم.

- چگونه آن را تحمل می‌کنی؟

نیک برگشت تا به او نگاه کند، در چشمان او درد و اندوه پدیدار بود. کیت با تبسمی سرد گفت:

- من به او مدیونم نیک، زمانی او همه چیز من بود. بعد از آن که پدرم و مادرم مرا جواب کردند، او همه چیز من بود که داشتم. برایم از هیچ کوششی دریغ نرورزید، اکنون تنها چیزی که من می‌توانم به او بدهم فقط سپری کردن چند ساعت در هفته با او است، باید این چند ساعت را برای او صرف کنم.

- می‌فهمم، باید این کارها را برایش انجام بدهی، او برای من قابل احترام است. ای کاش من هم بتوانم باری از این مشکل تو را به دوش بکشم.

- آن قدرها هم سخت نیست، از مدت‌ها قبل به آن عادت کرده‌ام. دست کم، دیگر زیاد اذیتم نمی‌کند، یا آن که دیگر مثل گذشته‌ها باعث دل شکستگی‌ام نمی‌شود.

- آیا آن وقت‌ها با فلیسیا هم آشنا بودی و تو را کمک می‌کرد؟  
 نیک با لبخندی به صورت کیت نگاه کرد. بازگو کردن ماجرا برای نیک، باعث شد که از بار اندوه کیت کاسته شود و او افسوس خورد که چرا زودتر به آن اعتراف نکرده است.

- بله، او همیشه همدم و غمخوارم بوده است. زن بی نظیری است، حتی هنگام به دنیا آمدن تایگ در اتاق زایمان حضور داشت.

کیت در عین خستگی لبخند می‌زد. آرامشی در خود احساس نمود که در طول چندین سال گذشته، مشابه آن را احساس نکرده بود. نیک دیگر به همه چیز پی‌برده بود و دیگر هیچ سری وجود نداشت. ترس ناشی از پی‌بردن او دیگر موردی نداشت.

- علت این که نمی‌خواستم این مطلب را به تو بگویم این بود که هر چند من همسر تام نیستم ولی به خاطر پیوندی که در گذشته میان ما

وجود داشت، خودم را اخلاقاً موظف می‌دانم هر کاری که از دستم برمی‌آید برایش انجام بدهم و از این باک داشتم که این موضوع تو را ناراحت کند.

- این مطلب چیزی را عوض نمی‌کند، سرانجام روزی فرا خواهد رسید که این مشکل خاتمه پیدا کند ما یک دوره طولانی زندگانی، در پیش روی خود داریم.

- تو انسان بزرگواری هستی، نیکولاس واترمن.

- بعد از او، بعد از حادثه او، پدر و مادرت سراغی از تو نگرفتند؟

هیچ وقت سراغی از من نگرفتند. هنگامی که تصمیم گرفتم با تام زندگی کنم آنها رأی خود را دادند و آنچه که تام انجام داد، باعث شد که نظر آنها تأیید شود، به نظر آنها عقل من هم دست کمی از عقل تام نداشت. من به چیزی که لیاقتش را داشتم رسیدم به خاطر تام، من برای آنها قابل قبول نبودم، بنابراین آنها ترجیح دادند رشته‌های خانوادگی خودشان را در ارتباط با من قطع کنند.

- نمی‌فهمم آنها چگونه می‌توانند بدون وجود تو زندگی کنند؟

- برای خودم هم فهمیدن آن مشکل است، ولی این موضوع دیگر برای من مشکل به حساب نمی‌آید. خیلی وقت است که از یادم رفته، به سال‌های دور پیوسته و حالا که همه چیز تمام شده، واقعاً خوشحالم، تنها چیزی که هنوز به آخر نرسیده و هرگز هم به آخر نخواهد رسید، تعهد من نسبت به تام است.

- تایگ که باخبر نیست، هست؟ نیک تردیدی نداشت که تایگ با

خبر نیست، با این حال بعید نبود که او به طور مخفیانه مطالبی شنیده باشد.

- نه، فلیسیا عقیده دارد که باید یک روزی به او هم بگویم، اما هنوز به نظر من وقتش فرا نرسیده، به هر حال وقت بسیار است.  
 نیک سری تکان داد و در این هنگام به طرز عجیبی به کیت نگاه کرد.

- می‌توانم سؤال بخصوصی را مطرح کنم؟  
 - البته.

- آیا تو هنوز هم تام را دوست داری؟  
 نیک خودش را ناگزیر از طرح آن سؤال دید. بایستی به آن پی‌می‌برد.

لحن صدای کیت به هنگام پاسخگویی، آکنده از شگفتی بود.  
 - آیا تصور می‌کنی در آن صورت می‌توانستم مثل حالا عاشق تو باشم و با تو زندگی کنم؟ بله، تام را دوست دارم ولی در قالب یک کودک، مثل این که تایگ را دوست دارم. نیک او گذشته من است، حالا از او فقط شبیحی باقی مانده، شبیحی از یک کودک.  
 - از سوآلی که کردم معذرت می‌خواهم.

- تو حالا حق داری که سؤال کنی. دیگر مردی به نام تام باقی نمانده است. پیش از این که تو در زندگی من ظاهر شوی، گاهگاهی تصور می‌کردم ممکن است هنوز امیدی وجود داشته باشد. هفت سال است که تام واقعی از روی زمین محوشده. برای این به دیدنش می‌روم که زمانی به من محبت کرده بود، برای این که خیلی وقت‌ها پیش از این، بیشتر از هر کسی به او علاقه داشتم و برای این که تایگ پسر اوست.  
 ناگهان باز هم کیت به گریه افتاد و اشک‌هایش به روی گونه‌هایش فرو افتادند.

- ولی من عاشق تو هستم نیک، عاشق تو هستم و به خاطر تو این همه مدت را تحمل کردم.

- اوه عزیزم، بی اندازه متأسفم.

- از وقتی که کتابم به شهرت رسید، همیشه نگران بودم که مبادا کسی به راز من پی ببرد. نگران بودم از این که کسی، موضوع را دنبال کند و آن را به رویم بیاورد.  
از تصور آن که کیت چه روزگار طاقت فرسایی را سپری ساخته، عضلات صورت نیک منقبض شد.

- هنگامی که تو اشاره کردی که فوتبال بازی می کردی من نیمه جان شدم. کیت لبخندی زد و به نیک نگاه کرد، در حالی که چهره نیک را همچنان پوششی از اندوه در برگرفته بود.

- نکته قابل توجه این است که من نام را می شناختم، البته تا حدودی. من مرتباً جا عوض می کردم و هنگامی که در صدد کسب تجربه بودم او به مرتبه قهرمانی نائل شده بود، اما آدم خوبی بود. چه عاملی باعث شد؟ چه چیزی او را از پای در آورد؟ روزنامه‌ها در آن زمان تصویر روشنی از قضایا ارائه نکردند. چنین به نظر می رسید که برای گزارشگران از اهمیت چندانی برخوردار نبود.

- فشار عصبی، ترس. قرار بود او را کنار بگذارند و همین موضوع او را دیوانه کرد؛ به غیر از فوتبال، هیچ هنر دیگری در زندگی نداشت و سرمایه اش را در زمینه های سودمند به کار نیانداخته بود، دلش می خواست برای تایگ همه چیز فراهم باشد و همه فکرش در همین مورد دور می زد. در نظر داشت که یک فصل دیگر تلاش کند تا اندوخته ای برای تایگ فراهم کند ولی آنها پوستش را کردند. تو روزنامه ها را می خوانی و حتماً



بقیه ماجرا را می‌دانی.

نیک با حالتی متواضع سرتکان داد.

- آیا دربارهٔ تایگ چیزی می‌داند؟

- قدرت درک آن را ندارد، در تمام مدتی که باردار بودم به دیدار تام می‌رفتم اما هیچ‌گونه علاقه یا هیچ‌گونه استنباطی از او ندیدم، فقط خیال می‌کرد که چاق شده‌ام.

- کیت، من از این بابت متأسفم.

- شاید خودم متأسف نباشم، شاید وقت آن رسیده بود که با کسی درد دل کنم، ولی می‌دانی از چه چیزی می‌ترسیدم؟ از این می‌ترسیدم که اگر به واقعیت پی‌ببری، دیگر اجازه ندهی به دیدار تام بروم، این برای امکان پذیر نبود نیک، من تا لحظه مرگ او، به او مدیونم.

- این تنها دلیلی است که تو برای دیدار کردن از او داری؟ به این دلیل که خودت را به او مدیون می‌دانی؟

کیت سرش را تکان داد.

- نه دلایل دیگری هم وجود دارد. زمانی او را دوست داشتیم، برای این که بارها به من قدرت زندگی کردن بخشیده بود، به خاطر آنچه که ما باهم سهیم بودیم، به خاطر تایگ، تصور نمی‌کنم هیچ‌کسی بتواند این را درک کند، ولی حالا آیا تو می‌توانی این مطلب را بپذیری؟

- حالا که همه چیز به این ترتیب بین ما مطرح و آشکار شد، بله می‌توانم. من به کارهای تو احترام می‌گذارم کیت، اگر چنین حادثه‌ای برای من اتفاق می‌افتاد، فکر نمی‌کنم کسی حاضر می‌شد سالیان سال این چنین از من مراقبت کند.

کیت آهی کشید.

- به آن اندازه‌ای هم که تو تجلیل می‌کنی کار ارزنده‌ای نیست. بعضی از اوقات بسیار طاقت‌فرسا می‌شود، بعضی وقت‌ها انسان را از زندگی بیزار می‌کند و ...

- ولی به هر حال تو از آن شانه خالی نمی‌کنی و نکته در همین جاست.

- شاید این‌طور باشد، من باید همچنان این وظیفه را ادامه بدهم، نیک. لحظاتی از آرامش در میان آن دو نفر برقرار گردید. نیک فنجان چای را برداشت و جرعه‌ای نوشید و دوباره به کیت نگاه کرد و گفت:  
- اگر کسی به ماجرا پی‌ببرد و اگر به استخراج جریانات گذشته پردازند چه خواهد شد؟ تصور می‌کنم برای روبه‌رو شدن با آن خودت را آماده کرده‌ای؟

- هم بله، هم نه. تنها چیزی که خیالم را راحت می‌کند این است که وانمود کنم چنین حادثه‌ای روی نخواهد داد. اگر واقعاً بدانم که احتمال بروز آن وجود داشته باشد، هیچ‌وقت پایم را از خانه بیرون نمی‌گذارم. شاید آن قدرها هم اهمیت نداشته باشد، البته موضوع تایگ هم مطرح است.

- راستی چرا درصدد تغییر نام خودت برنیامدی؟ بعد از بروز آن حادثه این امکان برایت وجود داشت.

- به خاطر تایگ درست به نظر نرسید، تایگ پسر او بود. قرار بود که او با نام تایگ هارپر به جامعه تحویل داده شود. عوض کردن اسم، به منزله کَلک زدن به نام تلقی می‌شد، من همیشه نسبت به او احساس وفاداری داشته‌ام.

- حالا وضع تایگ چه می‌شود؟ تو که نمی‌توانی این مطلب را برای همیشه از او مخفی کنی و اگر روزی کسی به او بگوید که پدرش قصد

کشتن دو نفر را داشته و به جای آنها به خودش شلیک کرده، زندگی او به کلی به هم می‌ریزد، باید به او هم حقیقت را بگویی، در حد سنش که بتواند پیش خودش تحلیل کند. آیا هیچ وقت پدرش را نخواهد دید؟

- نه هیچ وقت، امکان ندارد. تام قدرت درک ندارد و باعث شکستگی دل تایگ خواهد شد. تام نمی‌تواند نقش پدر او را داشته باشد. برای تحمل وضع فلاکت بار او لازم است که تایگ به سن بلوغ برسد. هر وقت که تایگ بزرگ شود، آن وقت...

کیت مکشی کرد و صدای گریه‌ای به گوش او رسید. نگاهی به چهره نیک انداخت، اما چهره نیک اندوهگین بود ولی حالت گریه نداشت.

- این چه صدایی بود؟ کیت در جایش بی حرکت ماند و نیک سرش را به علامت نفی تکان داد.

- چیزی نبود، مگر چه شده؟

- صداتی شنیدم، اوه خداوندا.

و در این هنگام متوجه شد، هر دو نفر آنها فراموش کرده بودند که اتومبیل مدرسه، تایگ را به خانه آورده است. ساعت پشت سر نیک، پنج و پانزده دقیقه را نشان می‌داد

و نیم ساعت از آمدن تایگ به خانه می‌گذشت. کیت سر برگرداند و تایگ را دید که با چهره‌ای گریان در گوشه‌ای ایستاده، هر دو نفر و همزمان با هم به طرف او رفتند و تایگ از پله‌ها به سرعت پایین رفت در حالی که فریاد آمیخته به گریه‌های او در فضای خانه طنین افکند.

به من کاری نداشته باشید، مرا تنها بگذارید.

- حالش چطور است؟

به محض آن که کیت از اتاق تایگ بیرون آمد، نیک با حالتی اندوهگین به او نگاه کرد. ساعت به شش و سی دقیقه رسیده و خیلی طولانی جلوه می‌کرد. تایگ در باجه حیاط مخفی شده بود و هنگامی که توانستند او را پیدا کرده و به داخل خانه بیاورند همه لباسش‌هایش زیر باران خیس شده بود. در حالی که ویلی خیس شده را نیز همچنان در آغوش خودش محکم چسبیده بود. کیت پسرش را به درون وان آب گرم فرستاد و در همان لحظه، نیک هم برای او شیر کاکائو داغ درست کرد. کیت برای مدتی طولانی در اتاق تایگ، نزد او نشست و نیک در پای پله کان انتظارش را می‌کشید.

- به نظرم حالش بهتر شده، گفتنش آسان نیست. در هر حال، به خواب رفت.

کیت به شدت خسته به نظر می‌رسید.

- به او چه گفتی؟

- حقیقت را گفتم. دیگر چاره‌ای نبود بیشتر حرف‌های ما را قبلاً در آستانه در شنیده بود. خیال نمی‌کنم که قصد دیگری داشت. به طبقه بالا آمده بود تا از آمدنش مرا خبردار کند، که حرف‌های ما را درباره‌ی تام شنید.

آنها به اذاق خودشان رفتند و در را از پشت سر بستند. کیت با سنگینی تمام در کناره‌ی تختخواب نشست و نیک سیگاری به دستش داد، تنها مطلبی که در ذهنشان جای داشت، تایگ بود.

- مثل این که من باعث شدم تا با سماجت در این مورد، آشیانه‌ی را که ساخته بودی نابود کنم.

اما کیت از لابه‌لای دود خاکستری رنگ سیگار سرش را به علامت مخالفت نکان داد.

- خودت را شماتت نکن، هر چند هم که دردناک باشد، تصور می‌کنم اقدام تو به نفع ما بوده؛ من سبک بال شدم و تایگ هم به آن عادت خواهد کرد، به این ترتیب می‌توانم مطالب زیادی را به او منتقل کنم. تام هارپر، انسان نازنینی بود. این حق تایگ است که این چیزها را بفهمد و نخواهد فهمید مگر آنکه به بقیه مطالب هم آگاهی پیدا کند؛ بنابراین از حالا به بعد باید به تدریج بفهمد.

کیت اندکی تأمل کرد و پس از آن آهی از سینه کشید و گفت:

- چه بسیار مواقعی که نمی‌دانستم چه باید بکنم. من دوره‌ی با اهمیتی از زندگی او را از تایگ مخفی کردم، نگذاشتم بفهمد که پدرش چه کسی بوده و چه کاره بوده. با این تصور که برایش آسان‌تر خواهد بود ولی دلایل دیگری هم وجود داشت.

- حتماً آن دلایل ناخوشایند نبودند.

- شاید هم ناخوشایند بودند. دلم می‌خواست تایگ مال من باشد، دلم می‌خواست از همه این قید و بندها رها باشد. دلم نمی‌خواست مثل تام باشد.

نیک بدون آن که اظهار نظری بکند، صبر کرد تا او به صحبتش ادامه بدهد.

دلم نمی‌خواست با دیدن شکوه و عظمت عکس‌های آلبوم، قسمت‌های بریده شده روزنامه‌ها و تقدیرنامه‌ها و تشویق‌نامه‌های تام، عشق پدرش در وجودش شکل بگیرد. تام عاشق همه این یادگاری‌ها بود. خیال می‌کنم همیشه این ترس در وجودم متجلی بود که مبادا تایگ هم به آن صفات دچار شود و بخواهد کارهای او را تقلید کند. ولی این شیوه درستی نبود نیک، درستش این است که آگاه شود، شاید احتمالاً یک روزی وقت آن برسد که درباره پدر و مادر خودم هم با او صحبت کنم، من وضعی را به وجود آوردم که خیال می‌کند همه افراد فامیل و خانواده ما به جز من، مرده‌اند، ولی این درست نیست، او باید با همه‌ی حقایق آشنا شود.

- آیا تایگ این طور فکر می‌کند؟

نیک با لحن تلخی سؤال کرد و نگاهش را از روی صورت کیت به بیرون پنجره و بر سطح خلیج دوخت.

او باید درباره خودش هم آگاهی می‌یافت.

- تایگ درست نمی‌داند. تنها نکته مثبتی که در افکارش وجود دارد این است که می‌خواهد پدرش را ببیند. من هم به او گفتم که امکان ندارد، به همین دلیل از من دلخور شده ولی برطرف خواهد شد.

کیت لبخندی زد و به طرف نیک قدم برداشت و در کنارش ایستاد.

- کیت، او که مرا پدر خودش حساب نمی‌کند؟

- چه فرقی دارد؟ کارهایی که تو برایش انجام می‌دهی، خیلی از پدرها هم انجام نمی‌دهند و چه از نظر عاطفی و چه از جهت‌های دیگر. شاید حالا وقتش فرارسیده که هر دو نفر ما با این چیزها روبه‌رو شویم. نیک به طرف او برگشت و کوشش کرد تا لبخندی بزند ولی نتوانست؛ کیت با تعجب به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- راستی، مگر امشب به سر کار نمی‌روی؟

- وقتی که تو با تایگ صحبت می‌کردی، به آنها تلفن زدم و گفتم که کمالت دارم.

- خوشحالم که امشب نمی‌روی، من هم خیلی خسته شده‌ام، بهتر است دوشی بگیرم و استراحت کنم ولی اول سری به تایگ می‌زنم.

- هنگامی که کیت رفت تا سری به تایگ بزند ساعت نه شب بود و لحظه‌ای بعد درحالی که رنگ از چهره‌اش پریده بود بازگشت.

- تایگ رفته.

این پیغام برای نیک همانند زمین لرزه بود. کیت بدون آنکه حرفی بزند یادداشت تایگ را به دست او داد و با خواندن آن، دگرگونی ناراحت‌کننده‌ای در خانواده به وجود آمد.

- نه، نمی‌دانیم به کجا رفته، تنها چیزی که می‌دانیم این است که این یادداشت را باقی گذاشته است.

نیک به کیت نگاه کرد و تا آمدن افراد پلیس دربارهٔ همهٔ جوانب این ماجرا با یکدیگر مشورت کردند و سرانجام تصمیمشان این شد که به هیچ روی، اسمی از تام برده نشود، چرا که هیچ‌گونه کمکی به موضوع نمی‌کرد.

- بیاید یک بار دیگر نگاهی به یادداشت بیندازیم.

یادداشت حاوی یک مضمون ساده بود.

من می‌روم تا پدرم را پیدا کنم.

افراد پلیس نگاهی به نیک و کیت انداختند.

- شما پدر واقعی او نیستید آقای... واترمن؟

- نه، او پسر خانم هارپر است. ولی من و تایگ با یکدیگر خیلی

صمیمی هستیم.

نیک از آن هراس داشت که ضربه‌ای روحی بر کیت وارد شود.



- آیا از محل پدرش اطلاعی دارید؟ اگر امکان تلفن زدن به او میسر باشد مشکل حل خواهد شد.

کیت ظاهراً دچار نگرانی شد و نیک سرش را تکان داد.  
- متأسفانه چنین چیزی عملی نیست، پیش از این که به دنیا بیاید پدرش از دنیا رفته است.

- پس آیا از دست شما عصبانی نبود؟  
نظر مأمور پلیس بی‌درنگ به سمت نیک جلب شد و این دفعه کیت بود که برای پاسخ دادن پیشدستی کرد.  
- نه، به نظر من اگر هم از دست کسی عصبانی باشد، از دست من بود. خیال می‌کنم که به خاطر فشارهایی است که به تازگی بر او وارد آمده است. ما اخیراً از خانه قبلی خود به سانفرانسیسکو نقل مکان کرده‌ایم و او وارد مدرسه جدیدی شده و...

کیت دچار سردرگمی برای یافتن کلمات مناسب شد.  
- آیا پولی هم همراه داشت؟  
کیت سرش را تکان داد و گفت:  
- نه، خیال نمی‌کنم پولی داشته باشد.  
آبا چیزی با خودش برداشته است؟  
- بله، خرس عروسکی خودش را برداشته.  
با بیان این مطلب چشم‌های کیت از اشک پر شد.  
یک حرس عروسکی قهوه‌ای رنگ بزرگ که کراوات قرمز دارد.  
و این بار با صدای بلند به گریه افتاد.  
- چه لباسی پوشیده بود؟

کیت اطلاعی نداشت و به هیچ روی نتوانست حدسی بزند، اما به

سراغ کمند لباس‌ها رفت و متوجه شد که کاپشن زرد رنگ او نیست. یک کاپشن زرد و احتمالاً لباس جین و چکمه‌های کابوی.

- آیا کسی را در شهر می‌شناسد که نزد آنها برود؟

کیت شماره تلفن فلیسیا، تیلی و جوئی را به مأمور پلیس داد.

تصور می‌کنم که سعی دارد خودش را به شهر کارمل برساند.

کیت با نگاهی عاجزانه به نیک خیره شد.

- آیا کسی را در آنجا می‌شناسد؟

- نه، ولی آنجا را دوست دارد.

طبعاً کیت پاسخ دیگری نمی‌توانست به پلیس بدهد، تایگ رفته بود

تا سراغی از پدر علیل و عقل باختۀ خود پیدا کند که زمانی از شهرتی

برخوردار بوده، پدری که تا بعد از ظهر همان روز حتی از زنده بودن او هم

اطلاعی نداشت. کیت از پلیس پرسید:

- حالا شما چه کار خواهید کرد؟

محتطفه را جستجو می‌کنیم تا پیدایش کنیم. حالا به تعدادی عکس

احتیاج داریم.

ده‌ها عکس ساده، رنگی و در حالت‌های متنوع، سوار بر اسب، کنار

سگش، در دیسکی لند و همراه لیسیا، در اختیار افراد پلیس قرار گرفت.

- ما ساعت به ساعت، نتیجه جستجوهای خودمان را به اطلاع شما

خواهیم رساند.

افراد پلیس هنگام خارج شدن از خانه با دلگرمی به نیک نگاه

کردند. خانه‌ای مجلل و تایگ در تمام عکس‌ها، چهره‌ای خندان و مسرور

داشت، سپس کیت رو به نیک کرد و گفت:

- آرام باش کیت، باید صبر کنیم تا خبری از او به دست بیاوریم

کیست درحالی که اشک می‌ریخت، سرش را به آرامی تکان داد و در کمال ناامیدی آستین نیک را چمبید. درچشمان او دردی به چشم می‌خورد که قلب نیک را می‌آزرد و سرانجام علتش را دریافت. - نیک، من مقصرم، همه این وضع را من به وجود آورده‌ام.

نیک در نظر داشت به او بفهماند که مقصر واقعی اوست که با پیش کشیدن ماجرای بعداز ظهر، باعث به وجود آمدن این جریان گشته، ولی تداوت هیچ کدام از آنان در آن لحظه، مشکلی را حل نمی‌کرد. تنها کاری که باید انجام می‌شد آن بود که تایگ را به خانه بازگردانند و همه موارد لازم را درباره پدرش برای او تعریف کنند. ماجرای فرار تایگ ثابت کرد که او بایستی از حقایق آگاه می‌شد.

ساعت به ساعت از اداره پلیس به آنها تلفن می‌زدند و قول می‌دادند که تایگ را پیدا خواهند کرد، اما تا چند ساعت بعد هم خبری به دست نیامد. اندکی پس از نیمه شب بود که فلیسیا هم خودش را به آن جا رساند و به محض وارد شدن به خانه، درحالی که از نفس افتاده بود روی صندلی نشست تا نیک ماجرا را برایش شرح بدهد.

کیست از شدت تأثر و آشفتگی، قادر به صحبت کردن نبود، اگر چه دیگر اشکی از چشم‌هایش فرو نمی‌ریخت ولی با حالتی بهت‌زده فقط به عکس‌های تایگ خیره شده بود، ملحق شدن فلیسیا به آنها سبب شد که با یکدیگر به مشورت بیشتری بپردازند و با نوشیدن چند فنجان قهوه، تا ساعت پنج بامداد بیدار بنشینند. در ساعت پنج و سی دقیقه با مداد، بازهم از اداره پلیس تلفن زدند. نیک تصور کرد که باز هم همان خبرهای مایوس کننده را خواهند داد، گوشی تلفن را برداشت و لحظه‌ای بعد در حالی که چشم‌هایش را بسته بود در فضای داخل اتاق فریاد کشید:

آنها پیدایش کردند.

و دوباره گوشی تلفن را به دهان خود نزدیک کرد.

حالش چطور است؟

—حالش خوب است. خیلی خسته شده ولی خوب است.

—در کجا او را پیدا کردید؟

— در ایستگاه اتوبوس نشسته بود، سعی می‌کرد از کسی آدرس رفتن به شهر کارمل را بپرسد. مادرش حق داشت، بچه‌ها معمولاً این طوری هستند. ما تا ده دقیقه دیگر او را به خانه شما بازمی‌گردانیم.

هنگامی که تایگ را به خانه برگرداندند، قیافه آرامی به خود گرفته بود و تا زمانی که مأمورین پلیس در آنجا بودند، سخنی نگفت، درحالی که لباسش همچنان خیس بود به آغوش مادرش شتافت. سپس شروع به صحبت کرد که چند عدد پول خرد همراه داشته و با همان‌ها خودش را به ایستگاه اتوبوس رسانده است.

—فکر نکردی که ممکن است چه بلاهایی برسرت بیاید؟

کیت که خیالش راحت شده بود این کلمات را با صدای بلند و خشن ادا کرد.

— باز هم به آن‌جا خواهم رفت، می‌روم تا پدرم را پیدا کنم، می‌خواهم پدرم را ببینم.

کیت نتوانست خشم خودش را فرو بنشانند و نیک سعی کرد او را آرام کند. چطور امکان داشت بدون آن که دل تایگ را بشکند به او بفهماند که در آنجا پدری وجود ندارد که او بتواند ببیند. مردی که در آن‌جا بود و زمانی پدر او محسوب می‌شد، دیگر به صورت اصولی وجود ندارد و تایگ نمی‌تواند او را ببیند.

کیت فرزندش را در رختخواب خواباند. آن شب، بسیار طولانی شد و هنگامی که فلیسیا ساعت شش و نیم بامداد، به خانه خودش بازمی‌گشت، این احساس را پیدا کرد که ماجرا هنوز ادامه دارد. تایگ مصمم شده بود پدرش را ببیند و او آرزو کرد که کیت آن را بفهمد. و کیت که دیگر از شدت خستگی رمقی برایش باقی نمانده بود، به خواب سنگینی فرو رفت، اما در ساعت نه و سی دقیقه با صدای زنگ تلفن از خواب پرید. تلفنی از جانب استوواین برگ بود.

- کیت خبر خوبی برایت دارم. وضع تو و من از این هم بهتر خواهد شد، ضمناً یک مسافرت دیگر هم برایت در نظر گرفته شده است. یک هفته در نیویورک، به هزینه ناشر و به خاطر ننگ داشتن کتاب در لیست داغ پرفروش‌ها. اگر در صدد هستی که برای کتاب جدیدت قدمی برداری باید به این مسافرت بروی و بهتر است با ناشران کتاب لجبازی نکنی.

کیت با ناراحتی جواب داد:

- در حال حاضر نمی‌توانم.

- برای کیت کارهای زیادی در منزل پیش آمده بود که باید به آنها رسیدگی می‌کرد و آنها را سر و سامان می‌داد.

- کیت، تو باید بروی. در برابر این افراد تعهد دادی، آنها مسیر کار نویسندگی تو را هموار می‌کنند و من از طرف تو قولش را داده‌ام.

چه طور به خودت اجازه دادی؟

کیت درمانده بود و می‌خواست گریه کند، هنوز هم خستگی غیر قابل تحمل شب گذشته، رمقی برایش برجای نگذاشته بود.

- به خودم این اجازه را دادم برای این که چاره دیگری وجود ندارد.

از نیک بپرس، او معنی این چیزها را می‌داند.

نیک از شنیدن این خبر دگرگون شد و پرسید:

- در جوابش چه گفتی؟

- گفتم که باید بینم چه کار می‌توانم بکنم.

- اگر کمی فکر بکنی، خواهی دید که از حالا به بعد باید کمی

هم به امور پسرت رسیدگی کنی، این موضوع باید در درجه اول کارهای تو قرار بگیرد.

نیک با نظرات کامل و هدایت‌کننده خود سعی کرد کیت را

متوجه وظایفش در قبال تایگ بکند. از سوی دیگر کیت هم حق زندگی

کردن داشت، او هم باید در مسیری پیش می‌رفت که موفقیت بیشتری را به دست بیاورد.

- خوب، چیزهایی که من نیاز دارم چه خواهد شد؟ رشته

نویسندگی؟ فداکاری‌هایی که در طول این چند سال برایش کرده‌ام؟ آیا

نباید این‌ها به حساب بیاید؟ آیا نباید کمی هم برای کارهای خودم فعالیت کنم؟

- آیا احساس تو درباره همه این مسائل همین است، کیت؟ آیا

این است علاقه تو به او و چنین به من؟

در یک لحظه کیت خواست که جواب مثبت بدهد، ولی جرأت

نکرد. اندکی بعد لحن آرامی اختیار کرد.

- من برای فکر کردن به زمان نیاز دارم، فقط به من اجازه بده

خودم در این باره تصمیم بگیرم.

کیت روی صندلی نشست و دست خود را در میان گیسوانش فرو

برد.

- کیت، چه نکته‌ای در وجود تو هست که مثل خوره به جانت افتاده؟ آیا باز هم خودت را گناهکار احساس می‌کنی؟  
 - بله نیک، احساس گناه می‌کنم، راضی شدی؟ آیا با این جواب خیالت راحت می‌شود؟ همانطور که احساس می‌کردم در مورد تایگ غفلت کرده‌ام و تو می‌دانی چرا، دیگر مثل گذشته نمی‌توانم تایگ را به همان اندازه دوست بدارم، دلم می‌خواهد فرار کنم، برای این که مثل گذشته از من خوشش نمی‌آید و نمی‌تواند بفهمد که چه زحمت‌هایی برایش کشیده‌ام و تو هم پیوسته این چیزها را به رخ من می‌کشی، دلم می‌خواهد از دست شما دو نفر پا به فرار بگذارم. این طوری چه طور است آقای محترم؟

- بهتر از این امکان ندارد.

نیک از اتاق خارج شد و برای صرف صبحانه به آشپزخانه رفت و یک فنجان قهوه برای خودش ریخت. تایگ هنوز از خواب بیدار نشده بود. کیت هم چند لحظه بعد به آشپزخانه رفت و برای خودش یک فنجان قهوه ریخت و نگاهی به نیک افکند. نیک حالت بسیار پریشانی داشت.

- از این که بدخلقی کردم معذرت می‌خواهم.

- اشکالی ندارد.

نیک هم اندکی آرام‌تر شد، ولی آن‌چنان به کیت نگاه کرد که گویی او از سیاره دیگری پایین آمده است.  
 البته باید هر چه برای پیشرفت کارت لازم باشد انجام بدهی، ولی آیا هیچ به فکر آن پسر هستی که چه به سرش می‌آید؟  
 یک‌بار دیگر نیک به خروش درآمد.

- آیا تو هم هیچ فکر کرده‌ای که چه بر سر من می‌آید؟ به چند طرف مرا می‌کشند؟

- متأسفم کیت، ولی تو آدم بالنی هستی و آن پسر بالغ نیست، می‌دانم که شکست‌های زیادی در زندگی خورده‌ای، ولی این دلیل نمی‌شود که در دسرهای گذشته را به او منتقل کنی، از دست او کاری ساخته نبوده و در حال حاضر هم به خاطر پدرش به کلی پریشان شده است.

- و از دست من هم کاری ساخته نیست. نمی‌توانم وردی بخوانم و نام را دوباره به شکل یک آدم حسابی در بیاورم، تایگ هم نباید او را ببیند؛ برای هر دو نفر آنها دردناک خواهد بود.

صدای کیت در این لحظه به فریاد مبدل شده بود.

نیک سعی کرد از اوج صدای خودش بکاهد.

- من این را درک می‌کنم، اما تایگ درک نمی‌کند. من فقط نمی‌توانم باور کنم که تو اکنون قصد مسافرت به نیویورک را در سرت پیروانی.

کیت تمایل داشت که فنجان قهوه‌اش را به صورت نیک پرتاب کند، چرا که همچنان از آن سوی میز به او خیره شده و با عصبانیت و قیافه‌ی حق به جانب، مانعی برای مسافرت او محسوب می‌شد.

- من می‌دانم علت رفتن تو به این مسافرت، به خاطر آن است که قبلاً مزه شیرین موفقیت را که بوی گند می‌دهد چشیده‌ای. برنامه‌های تلویزیونی، مصاحبه‌ها، پول، پرفروش‌ترین‌ها این‌طور چیزها. همه این‌ها را می‌فهمم کیت، ولی یک نکته را هم برایت بگویم، لعنت بر من که تو را به آنها معرفی کردم. متأسفم از این که آنها تو را در شو تلویزیون نشان



دادند. نگاهی به در آمد من در چهار ماه گذشته بینداز، رقم آن از دویست و پنجاه هزار دلار هم بیشتر شده. این فقط به خاطر تلاش خودم بود، با آن کتاب آشغال و با کمک یا بدون کمک برنامه مزخرف تلویزیونی تو. اگر تایگ به دانشگاه راه پیدا کند به کمک همان خواهد بود، قبل از دانشگاه هم به مدرسه آبرومندی خواهد رفت. هر چیزی که لازم داشته باشد برایش مهیا خواهد شد.

- به جز مادرش.

شرایط تلخ و زنده‌ای در فضای خانه حکمفرما بود. آن دو نفر، به ویژه کیت، به شدت دگرگون شده بودند. کیت حتی از رفتن خودش هم اطمینان چندانی نداشت. با شنیدن آن که مسافرت برای کتاب بعدی او نیز مؤثر خواهد افتاد، ناگهان به این فکر افتاد که بیشتر از کتاب اولش به فعالیت بپردازد. نیک برای پایان دادن به بحث و جدل از آشپزخانه خارج شد، ولی کیت را به این تردید دچار ساخت که چه بسا حق با نیک باشد.

کیت کوشش کرد تا درطول بعد از ظهر آن روز بتواند شرایط را برای تایگ تفهیم نماید، ولی تایگ حاضر به گفت و شنود نشد. کوشید تا درباره تام، درباره کتاب‌های خود، درباره کار خود و درباره آنچه برای تام اتفاق افتاده بود با تایگ صحبت کند، ولی تایگ رضایت نداد. او مطالب چندانی نمی‌فهمید. تنها چیزی که می‌فهمید، پدرش بود. کیت یکی از آلبوم‌های دوره درخشش تام را به دست او داد و تایگ آنها را برای چسباندن به دیوار اتاق خودش به طبقه بالا برد و کیت به تیلی تلفن زد. بهتر بود که تیلی به آنجا بیاید و در غیاب او از تایگ مواظبت کند. بدین ترتیب فشاری بردوش نیک وارد نمی‌شد.

نیک، در آن شب و شب بعد هم خیلی دیر به خانه بازگشت، به طوری که کیت به خواب فرو رفته بود و در تمام طول روز نیز به خانه بازنگشت. کیت تلاش کرد تا اوضاع را برای فلیسیا توجیه کند ولی فلیسیا نیز اقدامات او را موجه قلمداد نمی‌کرد، حتی تیلی هم به هنگام روبه‌رو شدن با کیت، چهره سردی از خود نشان داد. کیت از آمدن او خوشحال شد، در حالی که تایگ از مشاهده تیلی، به وجد در آمد. ظاهراً همراه شدن با تیلی، بیشتر از همراه شدن با کیت برای تایگ لذت داشت.

نیک نگاه سردی به کیت انداخت.

- میل داری تو را به فرودگاه ببرم؟

--طاعت تحمل سخترانی‌هایت را ندارم.

میان آنها حالت سردی پدیدار شده بود که هیچ‌وقت سابقه نداشت و این نکته به شدت کت را به هراس انداخته بود، ولی نشانه‌ای از خود بروز نمی‌داد.

- همه سخترانی‌هایم را انجام داده‌ام و فقط یکی از آنها ناتمام باقی

مانده. آن‌هم این است که خسته به نظر می‌رسی، کیت. سعی کن در نیویورک زیاد به خودت فشار نیاوری.

- چند روز گذشته برای همه ما روزهای سختی بوده است.

کیت به نیک نگاه کرد، در چشم‌های او نشانه‌ای از ملایمت

آشکارا دیده می‌شد.

- فقط فراموش نکن که دوستت دارم، سیندرلا.

در آن چند روز گذشته، این نخستین لحن ملایمی بود که از نیک

شنیده شد. نیک لبخند ملایمی زد و آن دو نفر با تأسف عمیقی به

یکدیگر نگاه کردند.

تا فرودگاه مسافت زیادی نبود. کیت در حالی که برای او دست تکان می‌داد، سوار هواپیما شد و به شدت احساس تنهایی می‌کرد، مدت دو ساعت در هواپیما خوابید. این یک مسافرت شغلی محسوب می‌شد، تنهای تنها در یک شهر بزرگ. برای گرفتن تاکسی از بیرون از فرودگاه نیویورک با ناراحتی روبه‌رو گردید و یکی از چمدان‌هایش نیز مفقود شد. سرانجام مجبور شد با مسافر دیگری در یک تاکسی سوار شود و در طول راه به گفتگو با یکدیگر پرداختند.

عزیمت به نیویورک، با آن مسافرتی که به همراه نیک رفته بود، تفاوت بسیار داشت. نه اثری از اتومبیل‌های لوکس کرایه‌ای و تشریفات بود و نه نشانه‌ای از شکوه و عظمت رستوران‌های مجلل دیده می‌شد؛ این دفعه کیت با معطلی‌ها، رفت و آمدهای شتاب‌زده و واقعیت‌های عریان نیویورک روبه‌رو شد و برنامه‌های ناشر او نیز زیاد جالب به نظر نمی‌رسید. برای نخستین روز ورود او سه برنامه رادیویی منظور کرده بودند، بدون در نظر گرفتن فرصتی برای صرف ناهار و در ساعت چهار بعد از ظهر همان روز نیز ضبط برنامه تلویزیونی به همراه یک مفسر برنامه‌های ورزشی بود، به نحوی که کیت ساعت شش بعد از ظهر که به هتل رسید دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود. در آن ساعت نیز نه به نیک می‌توانست تلفن بزند و نه به تایگ، چرا که نیک سرگرم تدارک برنامه‌های هنری خودش بود و تایگ نیز هنوز از مدرسه بازنگشته بود. حتی اتاق هتل هم این دفعه به زیبایی گذشته جلوه نکرد، تختخواب آن نیز غم‌انگیز به نظر می‌رسید و با به خاطر آوردن خاطرات مسافرت گذشته، تبسم تلخی بر چهره‌اش ظاهر

شد.

کیت روی مبل اتاق هتل نشست و پاهایش را برای رفع خستگی دراز کرد. حدود سه هزار مایل از خانه‌اش فاصله گرفته بود و به تنهایی در آن هتل ناشناخته، قرار گرفته بود، بدون آنکه هم صحبتی داشته باشد. احساس آمیخته به غربت‌زدگی و هراس بر وجود او چیره گشت و ناگهان در کمال ناامیدی دلش خواست به خانه‌اش بازگردد. این همان افسانه شگفت‌انگیز شهرت بود، اما در واقع به جز ساختمانی تهی که خالی از سکنه باشد، چیز دیگری نبود. آرزو کرد به خانه‌اش که در پشت درختان سرسبز خیابانی قرار داشت برگردد. مثل این که همین دیروز بود که او و تایگ به سانفرانسیسکو نقل مکان کرده بودند، شاید همه آنها برای نیک خیلی زیاد باشد. چه بسا که موقعیت شغلی او و نیک با یکدیگر تداخل پیدا کند، یا آنکه پذیرش آن برای نیک امکان پذیر نباشد. ولی نباید به این مسائل بیندیشد. او اکنون خودش یک ستاره شده بود، او به موفقیت دست یافته بود. می‌توانست با سری برافراشته به هر کجا که می‌خواست برود و شام صرف کند. ضرورت نداشت که خودش را در اتاق هتل زندانی کند. بنابر این دست به کیفش برد و از داخل آن فهرست رستوران‌های آبرومندی را که فلیسیا برایش نوشته بود بیرون کشید.

دستی به سر و روی خود کشیده، لباسش را مرتب کرد و پالتوی بلند پشمی‌اش را برداشت و از هتل خارج شد. این دفعه، حتی دورنمای شهر نیز برایش خوشایند نبود. تمامی شهر در برابر دیدگانش بزرگ و ولی ترسناک و تاریک جلوه می‌کرد. با پای پیاده و قدم‌های سریع به طرف رستوران مورد نظرش حرکت کرد. از تصور آن که فقط چند ساعت از

ورودش به آن شهر نمی‌گذرد ولی بدان ترتیب به حرکت در آمده، خنده‌اش گرفت. همچنان که پیش می‌رفت، در ذهنش به نیک اندیشید. و از خودش دل چرکین گشت. آیا او برای عزیمت به نیویورک حق نداشت؟

کیت هم اکنون سی ساله شده و حق داشت که برای رفتن یا نرفتن تصمیم بگیرد. در این هنگام دو نفر به او تنه زدند ولی حتی عذرخواهی هم نکردند و کیت با حالتی حیرت زده به راه خودش ادامه داد. کیت رستوران مورد نظرش را پیدا کرد و به داخل آن رفت. رستوران شلوغ و دلپذیری بود و صدای خنده و قهقهه، فضای رستوران را پر کرده بود.

کیت پشت یک میز خالی نشست و غذای مورد علاقه‌اش را سفارش داد. شور و جنب و جوش داخل رستوران باعث شد که کیت، تنهایی‌اش را فراموش کند و هنگامی که به هتل برگشت تبسمی بر لب داشت. برای لحظه‌ای روی تخت‌خوابش دراز کشید، با این توهم که پس از دو سه دقیقه از جایش برخاسته و کفش و لباسش را درآورد. ولی ساعت شش بامداد صبح روز بعد بود که با زنگ تلفن از خواب بیدار شد. قرار بر آن بود که برنامه او در ساعت هفت و سی دقیقه پخش شود.

آن روز برای کیت روز بسیار پرمشغله‌ای بود و هنگامی که برای استراحت به هتل خود بازگشت، عقربه‌های ساعت، یازده شب را نشان می‌داد. در طول روز، حتی یک لحظه هم فرصت استراحت پیدا نکرده بود. ضیافت ملال آور صرف ناهار انجمن بانوان، شوهای رادیویی و تلویزیونی، ضیافت شام از سوی نمایندگان انتشاراتی و ناشران، ظاهراً نمی‌خواست به پایان برسد. سالن‌های پر سرو صدا و انباشته از دود سیگار

همراه با سوزش درونی، کیت را دلزده می‌کرد. فرصت برقراری ارتباط تلفنی با تایگ برایش فراهم نبود و هر وقت که درصدد تلفن زدن برآمد، به خاطر تفاوت ساعت، زمان مناسبی نبود و در آن لحظه نیز که می‌خواست با سانفرانسیسکو تماس بگیرد، امکان مکالمه با نیک وجود نداشت.

از سوی نیک هیچ گونه پیامی به او نرسید، هر چند که نرسیدن پیام، به خودی خود پیامی محسوب می‌شد. کیت به این نکته پی‌برد که نیک هنوز هم از رفتار او خشمگین است. پیش از آنکه به خواب برود با خودش عهد بست که فردای آن روز به هر دو نفر آنها تلفن بزند و به هر قیمتی که شده باید تلفن بزند، چرا که دلش برای صحبت کردن با آنها پرمی‌کشید، البته در غیر این صورت آنها هرگز او را نمی‌بخشیدند، اما صبح روز بعد نیز کارهای زیادی برایش به وجود آمد و تا ظهر هم فرصتی به دست نیامد و از سوی یکی از خانم‌های سرشناس برنامه‌های تلویزیونی که مسوولیت تهیه برنامه‌ها را برعهده داشت از او دعوت به عمل آمد تا ناهار را با هم در رستوران مجلی صرف کنند.

هنگامی که کیت در مقابل درب رستوران از تاکسی پیاده شد، هوای شهر بسیار سرد شده بود و گونه‌های او بر اثر وزش جریان هوای سرد سرخ شده بود. او همان پالتوی پوست قهوه‌ای رنگش را برتن داشت که سال‌ها قبل از آن، تام برایش خریداری کرده بود و گفته بود که هنگام رفتن به بیمارستان جهت به دنیا آوردن پسرش از آن استفاده کند. چه قدر پالتوی گرانبها و زیبایی بود، هنوز هم با مدل‌های قشنگ فصل رقابت می‌کرد.

کیت و خانم تهیه کننده برنامه‌های تلویزیونی، پشت یک میز در

یک گوشه آرامی از رستوران نشستند. آنها ضمن صرف غذا و نوشابه، با یکدیگر به گفتگو پرداختند و در خاتمه نیز یک فنجان قهوه سفارش دادند. کیت هنوز قهوه‌اش را ننوشیده بود که ناگهان در گوشه دیگری از رستوران، نگاهش روی چهره‌ای خیره ماند و طنین تپش قلب خودش را شنید.

کیت فقط خیره ماند. باور کردنی نبود، اما حقیقت داشت. مدت دوازده سال او را ندیده بود، اما او خودش بود، پدر کیت.

- کیت، اتفاقی افتاده؟

تهیه کننده با تعجب به او نگاه کرد. کیت در کمال پریشانی سری تکان داد ولی به او نگاه نکرد.

- معذرت می‌خواهم، چشمم به کسی افتاده که برایم آشنا است.

- آیا تغییری در پدر او به وجود آمده بود؟ نه، به نظر کیت هیچ تغییر عمده‌ای در پدرش دیده نمی‌شد. شاید موهایش کمی سپیدتر و اندامش اندکی لاغرتر شده بود، ولی او در کنار خانم جوانی به سن کیت نشسته بود. پس بر سر مادرش چه بلایی آمده و آن خانم جوان که بود؟ کیت از روی صندلی برخاست و با قدم‌های منظمی به طرف میزی که پدرش پشت آن نشسته بود قدم برداشت. بالای سر پدرش ایستاد و در حالی که به او نگاه می‌کرد یک کلمه برزبانش جاری شد.

- پدر.

اشک در چشم‌های کیت جمع شده بود، پدر کیت سرش را برگرداند و در حالی که از دیدن او در آنجا دگرگون شده بود، به آرامی از روی صندلی بلند شد و فقط نگاهی کوتاه به خانمی که در کنارش نشسته بود افکند. همانند گذشته‌ها بلند قد و خوش ظاهر بود، نگاهش



برچهره کیت میخکوب شد. کیت در این هنگام به خانم با شخصیتی تبدیل شده بود ولی پدر دست دخترش را نگرفت. آنها فقط در برابر یکدیگر ایستادند، به فاصله یک متر از یکدیگر و با فرسنگ‌ها جدایی و بیگانگی.

اشک‌های کیت از چشمهایش به پایین غلتیدند و در چشم‌های پدرش نیز اشکی پدیدار شد. نمی‌دانست چه باید بگوید.

- کتابی را که نوشته بودی خواندم.

- واقعاً خواندی؟

او کتاب کیت را خوانده بود اما زحمت آن را به خود نداده بود که با یک نامه یا یک تلفن، سراغی از دخترش بگیرد، چرا؟  
- اثر بسیار قشنگی است.

او ظاهراً پدر کیت محسوب می‌شد و فقط نباید به همان چند کلمه اکتفا می‌کرد، بنابراین گفت:

- کیت، من... من از همه چیز متأسفم. ما فکر کردیم که اگر

ما...

او با کلمات بریده بریده صحبت می‌کرد و کیت همچنان به او خیره مانده بود.

- اگر ما دخالت نکنیم بهتر خواهد شد. ما فکر کردیم که

دخالت ما ناراحت کننده خواهد بود.

آنها روزنامه‌ها را می‌خواندند و می‌دانستند چه مصیبت‌های برسر کیت آمده، ولی هرگز دست یاری به سوش دراز نکرده بودند. اشک‌های کیت به آرامی بند آمد، او دریافت که پدرش حرف‌های بیشتری برای گفتن دارد. ظاهرش مناسب به نظر می‌رسید و کیت به آن

نکته پی برد. برای لحظه‌ای این اندیشه در ذهن کیت جای گرفت که پدر او نیز شکست خورده موفق بوده است. چرا به نیویورک آمده بود و آن خانم جوان که در کنارش قرار داشت چه کسی بود؟

پدر کیت نگاهی به خانم جوان انداخت و سپس به کیت گفت:  
- من اکنون در نیویورک ساکن هستم، تو هم در نیویورک ساکن هستی؟

او به طرزی آشکار ناراحت بود و کیت احساس می‌کرد که سرانجام کینه‌هایش را به دور ریخته است.  
- نه، من فقط برای انجام کاری به این جا آمده‌ام، آن هم برای دو سه روز.

بدین ترتیب پریشانی آنها به پایان می‌رسید. دارا بودن یک دختر مشهور و روی خوش نشان ندادن به او، صحنه بسیار دردناکی بود. کیت نگاهی به خانم جوان که با پدر او نهار می‌خورد انداخت و گفت:  
- از این که مزاحمتی در صرف نهار شما به وجود آوردم معذرت می‌خواهم. ما مدت کوتاهی یکدیگر را ندیده بودیم.  
- می‌دانم.

خانم جوان با لحن آرامی پاسخ داد:  
گویی که درک کامل از ماجرا داشت. دلش می‌خواست مراتب تأسف خود را به کیت اظهار کند، ولی او در این ماجرا گناهی نداشت، این موضوع به خانواده او ارتباط پیدا می‌کرد.  
پدر کیت با همان چهره پریشان باز هم به کیت نگاه کرد، او همچنان در میانه داستان غم‌انگیز میان دو خانم جوان ایستاده بود.  
- کیت، دلم می‌خواهد، دلم می‌خواهد همسرم را به تو معرفی

کنم. آمس، این کیتلین است. کیتلین.  
او هنوز هم کیت را به آن اسم صدا می‌کرد. این زن... این زن  
همسر او بود؟ ناگهان کلمات در وجود کیت نفوذ کردند.

- همسر شما؟

کیت با تعجب به پدرش نگاه کرد.

- شما و مادر از یکدیگر جدا شده‌اید؟

ولی پدر کیت سرش را تکان داد.

- نه کیت، مادرت در گذشته است.

پدر کیت این جمله را به قدری به آرامی گفت که کیت به  
سختی آن را شنید.

کیت چشم‌هایش را بست، ولی هنگامی که پس از چند لحظه  
آنها را گشود اشکی نریخت. فقط سری تکان داد و گفت:

- می‌فهمم.

- من سعی کردم تو را پیدا کنم، تو را با خیر کنم، ولی هیچ

نشانه‌ای از تو وجود نداشت.

و در این هنگام باز پرسید:

- راستی آیا نام...

اما کیت با تکان دادن سر، پرسش او را ناتمام گذاشت.

- نه، نام هنوز زنده است.

- متأسفم، حتماً باید خیلی مشکل باشد.

- درست است پدر. من به دیدنش می‌روم، او شوهر من بود و تو

هم پدر من بودی.

این کلمات به خودی خود، مفاهیم را می‌رساندند. آنها مثل

مجسمه ایستاده بودند، در یک ماجرای غم‌انگیز و با سؤال‌های معمولی.

- بچه هم داری؟

- بله یک پسر دارم، شش ساله است.

تبسمی راستین برای نخستین بار برچهره کیت آشکار شد. و

سپس کیت به پدرش نگاه کرد و گفت:

- شما چطور؟

- ما هم یک پسر داریم، یک پسر دو ساله.

- برای یک لحظه کیت از پدر خود متنفر شد و با نگاهی به سوی

آمس دریافت که حقی ندارد.

- سمیل داری پیش ما بنشیننی؟

پدر کیت در کمال ناامیدی، با دست خود به ضنبدلی خالی کنار

همسرش اشاره کرده، اما کیت سرش را به علامت منفی تکان داد.

- نه متشکرم، من واقعاً باید بروم.

- کیت لحظه‌ای در همان‌جا ایستاد و پدر دستش را دراز کرد.

همانند تکه‌ای از یک فیلم ناخوشایند. پس از سپری شدن یک دوره زمانی

دوازده ساله، او فقط دست دراز کرد تا با دخترش خداحافظی کند، بدون

هیچ گونه لطافتی، بدون هیچ گونه هیجانی.

- خداحافظ.

کیت برای آخرین بار به او نگاه کرد و سپس با قدم‌های آهسته

دور شد. اندکی بعد که به پشت سر خود نگاه کرده، متوجه شد که همسر

او به گریه افتاده است. کیت به طرف میزی که قبلاً با تهیه‌کننده برنامه‌ها

در آن‌جا نشسته بود بازگشت و کیف و پالتویش را برداشت و هر دو نفر

از رستوران خارج شدند.

قرار گرفتن در هوای سرد، به کیت کمک کرد تا آرامش خود را باز یابد و اشک‌هایش متوقف گردد.

کیت با قدم‌های آهسته وارد هتل شد و به طرف آسانسور رفت و همچنان که منتظر ایستاده بود شنید که کسی او را صدا زد.

- خانم واترمن! ما خیلی سعی کردیم با شما تماس بگیریم ولی موفق نشدیم. آقای واترمن پیغام فرستادند که هر چه زودتر با ایشان تماس بگیرید.

کیت به اتفاق خودش رفت تا از آن‌جا صحبت کند.

- کیت کجارتنه بودی؟ هیچ کس از محل تو خبر نداشت.

- معذرت می‌خواهم، رفته بودم با یکی از تهیه‌کننده‌های

تلویزیونی ناهار بخورم. آیا اتفاقی افتاده؟

- بله.

نیک نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست.

بله، یک اتفاق دیگر

- تایگ ناز هم از خانه فرار کرده و نمی‌دانم چه موقع فرار کرده.

تیلی دیشب او را به رختخواب فرستاد و من هم وقتی که به خانه رسیدم به

او سر زدم حالش خوب بود، ولی صبح امروز در رختخوابش نبود.

- آیا یادداشتی هم از خودش به جا گذاشته است؟

البته برای هر دو نفر آنها مشخص بود که تایگ به کجا رفته

است.

- نه این دفعه یادداشتی نگذاشته، تو می‌توانی به خانه برگردی؟

کیت از شنیدن سؤال نیک متحیر شد و قلبش فروریخت. صدای

نیک با وحشت و پریشانی همراه بود، تنها چیزی که کیت آرزو کرد آن

بود که باز هم به دیدار او نائل گردد. دیگر از نیویورک خسته شده بود.  
- با اولین هواپیما برمی‌گردم. آیا به پلیس خبر داده‌ای؟  
این همان مسیر آشنایی همیشگی تلقی می‌شد.  
- بله خبر داده‌ام. چند ساعت صبر می‌کنم تا تو برگردی، سپس خودمان هم به جستجو می‌پردازیم.

کیت به حرف‌های نیک گوش داد و با این که خبر تلخ بود، ولی صدای نیک احساس شیرینی در او به وجود آورد و در معنی، شنیدن صدای نیک همانند آن بود که بیانگر تماس صدهای اعضای یک خانواده باشد، کیت تردیدی نداشت که آنها تایگ را پیدا خواهند کرد. نیک در همه موارد درست می‌گفت، حتی در مورد مسافرت کیت به نیویورک. کیت نباید راهی آن سفر می‌شد.

- هی کیت، متأسفم که خبر ناجوری بهت دادم، می‌دانم که مشکلات زیادی داری. ناراحت نباش ما تایگ را پیدا می‌کنیم، قول می‌دهم.

- می‌دانم، ولی من نباید به این مسافرت می‌آمدم. یک ساعت قبل پدرم را دیدم، مادرم در گذشته است. او زن تازه‌ای گرفته و یک پسر دوساله هم دارند.

- وقتی به خانه برگشتی درباره آنها صحبت خواهیم کرد. فقط هر وقت شماره پرواز را دریافت کردی فوراً به من تلفن بزن.

چند لحظه بعد کیت شماره پرواز خود را به نیک اطلاع داد. نیک سرگرم گفتگو با مأموران پلیس بود، اما هیچ خبر تازه‌ای به دست نیامده بود. تیلی در کنار او بود، اما کیت به طرز غیر منتظره‌ای احساس آرامش کرد، او می‌دانست که تایگ حالش خوب است.



نیک در فرودگاه انتظار کیت را می‌کشید و با دقت به مسافران  
 هواپیما نگاه می‌کرد، هنگامی که او را پیدا کرد، آنها با یکدیگر به  
 گرمی هر چه تمام‌تر برخورد کردند.

از تایگ چه خبر؟

نیک سرش را تکان داد.

- خبری نیست ولی ما پیدایش می‌کنیم. من قصد دارم به سمت جاده  
 کارمل حرکت کنم. خیال نمی‌کنم مأموران پلیس از تصمیم تایگ  
 مطمئن باشند.

آنها بدون آنکه وقت را تلف کنند، با عجله به طرف اتومبیل نیک  
 حرکت کردند. هنگامی که کیت در اتومبیل نشست نفس راحتی کشید.  
 - متأسفم که از خودم کم عقلی نشان دادم. حالامی‌فهمم که چقدر به  
 هر دو نفر شما علاقه‌مندم.

نیک اتومبیل را به حرکت در آورد و کیت با آرامش به صندلی تکیه  
 داد. حتی از اتومبیل هم بوی آشنایی به مشام رسید، احساس امنیت و



بازگشتن به خانه و همراه شدن با نیک چه زیبا بود. حالا باید تایگ را پیدا کنند.

کیت ماجرای روبه‌رو شدن با پدرش را برای نیک بازگو کرد و چند دقیقه‌ای میان آنان سکوت برقرار شد. کیت سیگاری آتش زد و به دست نیک داد، چنان‌که به نظر می‌رسید که آنها همیشه در کنار یکدیگر بوده‌اند. ساعت شش بعد از ظهر بود که آنها به سمت جاده ساحلی دور زدند. هنوز هیچ نشانه‌ای از تایگ به چشم نمی‌خورد، ناگهان کیت آستین نیک را چنگ زد.

نیک آن جاست پشت سر ما، نیک من نشانه‌ای از کاپشن زرد رنگ

دیدم.

هوا به تدریج تاریک می‌شد ولی کیت توانست رنگ لباس تایگ را تشخیص بدهد. نیک اتومبیل را به سمت راست جاده هدایت و آن را متوقف ساخت، سپس با دنده عقب، در جهت مخالف حرکت نمود.

آن جاست، نزدیک آن درخت‌ها.

کیت از اتومبیل بیرون پرید و با سرعت به طرف انبوه بوته‌ها و درختانی دوید که تصور می‌کرد تایگ را در آنجا مشاهده کرده است او در آنجا بود و به کیت حیره شده متحیر از آنکه کیت چه عکس‌العملی نشان خواهد داد.

کیت با ملایمت هر چه تمام‌تر به جانب او پیش رفت و او را در میان بازوان خود جای داد. هیچ کلمه‌ای بین آنها رد و بدل نشده، همچنان که کیت دست‌های نوازشگر خود را به سر و صورت تایگ می‌کشید و تایگ در آغوش او به نرمی گریست. کیت خدا را شکر کرد که از نیویورک بازگشته و به همراه نیک از آن مسیر حرکت کرده‌اند.

کیست صدای پای نیک را شنید که به آنها نزدیک می‌شد و هنگامی که به آنها رسید، آن دو را در میان بازوان خود جای داد و با لحن ملایمی به تایگ گفت:

- سلام تایگ، حالت خوب است؟

تایگ بدون آنکه حرفی بزند سری تکان داد و به او نگاه کرد.

- می‌خواستم به کارمل بروم، هیچ ماشینی مرا سوار نکرد.

خستگی و سرما و احتمالاً گرسنگی تایگ را از پای در آورده بود و هنگامی که سربلند کرد تا مادرش را ببیند، نشانه‌ای از لجبازی در او مشاهده نکرد، اما آثار اندوه همچنان وجود داشت.

- باید پدرم را ببینم، باید ببینم، او پدر من است.

کیست دستی از نوازش بر سر او کشید و سری تکان داد.

- می‌دانم دلبندم، تو را به آجا خواهم برد تا پدرت را ببینی، همین

فردا تو را به آن جا می‌برم.

نیک دچار حیرت شد ولی حرفی نزد، هیچ نشانه‌ای از خوشحالی و هیجان نبود. آنها تصمیم گرفتند آن شب را در شهر کارمل بسر ببرند. نیک اتومبیل خود را در برابر همان هتل نگه‌داشت که کیست و تام، زمانی در آن جا اقامت کرده بودند. تایگ در آغوش مادرش به خواب رفته بود و کیست به نیک نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست به او بفهماند که تا چه اندازه سدیون محبت‌های اوست ولی نمی‌دانست با چه زبانی آن را بازگو کند. بیک اندکی به او نگاه کرد و سرانجام تسمی کرد، ولی هنوز هم در چشمان او آثار ناراحتی دیده می‌شد.

- واقعاً قصد داری تایگ را به آنجا ببری؟

کیست، سرش را تکان داد و گفت:

- باید او را به آنجا برد، به خاطر بازگرداندن آسایش به همه افراد خانواده.

-میل داری من هم بیایم؟

-من دلم می‌خواهد، اما تصور نمی‌کنم او خوشش بیاید، بعید نیست دچار وحشت بشود، وجود تایگ کافی خواهد بود.

نیک، تایگ را بغل گرفت و به داخل هتل رفتند. آنها از همان‌جا، مراتب را به اداره پلیس اطلاع دادند. تایگ به قدری خسته بود که دیگر بیدار نشد و کیت همچنان که یک فنجان چای می‌نوشید دگرگون به نظر می‌رسید. فرار تایگ از منزل باعث شده بود که کیت به علاقه‌ای که نسبت به خانواده‌اش داشت، پی ببرد.

کیت چشم‌هایش را بست و وقتی که آنها را گشود، صبح فرا رسیده بود، او با حیرت نگاهی به اطراف خود افکند. نیک در آن طرف اتاق نشسته و سرگرم نوشیدن قهوه بود. او و تایگ صبحانه خود را خورده بودند و تایگ در اتاق مجاور، کنار پنجره نشسته و خرس خود را بغل گرفته بود. کیت با قدم‌های آهسته به طرف او رفت و در کنارش نشست.

- سلام عزیزم، احوال ویلی چطور است.

- حال ویلی خوبست. صبح امروز خیلی گرسنه بود.

کیت لبخندی زد و او را در آغوش کشید. این لحظه، او را بد یاد همه سال‌هایی انداخت که آن دو نفر، فقط یکدیگر را داشتند.

-برای امروز آماده‌ای؟

تایگ منظور کیت را متوجه شد و سری تکان داد، ویلی را محکم بغل کرد و کیت سعی کرد تا حدودی او را آگاه سازد.

- البته زیاد جالب نخواهد بود، شاید تا حدود زیادی برایت مشکل

باشد. تایگ، او شباهتی به یک پدر ندارد، او مثل یک پسر بچه است، ولی یک پسر بچه بیمار. راه نمی‌رود و هیچ چیز به یادش نمی‌ماند.

- کیت افسوس خورد که چرا زودتر از آن در صدد این ملاقات برنیامده، اندکی صبر کرد تا از گریستن خودداری کند، سپس اضافه کرد.

- دلم می‌خواهد بدانی، پیش از این که به این شکل در آید، خیلی تو را دوست داشت، تو هنوز به دنیا نیامده بودی.

در این لحظه نفسی تازه کرد و دوباره ادامه داد:

- و هم چنین دلم می‌خواهد بدانی که من تو را خیلی دوست دارم، اگر برایت ناراحت کننده بود، لازم نیست آن‌جا بمانی، هر وقت خسته شدی بگو تا برگردیم.

تایگ با اشاره سر، رضایت داد. و به آرامی اشک‌های کیت را از روی گونه‌هایش پاک کرد. کیت به اناق خودش برگشت تا آماده شود. یک روز دردناک دیگر فرا می‌رسید، ولی چه بسا که آخرین روز دردناک باشد.

نیک، یک فنجان قهوه به دست او داد. ناراحتی جانگدازی در وجود کیت پدیدار شده بود و در آن حال به تنها چیزی که فکر می‌کرد، تایگ بود و پدر او.



نیک آنها را با اتومبیل خود تا جلوی درب ورودی آسایشگاه برد. او هم همانند کیت احساس پریشانی می‌کرد و تایگ بدون آن که حرفی بزند روی زانوی مادرش نشسته و با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. نیک پرسید:

- در همین جا منتظر شما بمانم؟

- می‌توانی تا حدودی به کلبه‌تام نزدیک شوی، آدم‌های دیگری هم در این اطراف هستند.

آنها از اتومبیل پیاده شدند و کیت دست تایگ را گرفت. تایگ همچنان ویلی را در بغل داشت. کیت قبلاً از طریق تلفن با آقای ارهارد صحبت کرده بود و تام هم در وضعیت مساعدی به سر می‌برد.

آنها با قدم‌های آهسته و بدون ایجاد سر و صدا، راه باریک را طی کردند و کیت، نیمکت فلزی سپید رنگی را به نیک نشان داد.

- چطور است که روی همین نیمکت بنشینی، از این جا کلبه‌تام دیده می‌شود.

نیک به تایگ نگاه کرد، دست نوازش ملایمی به صورت او کشید و گفت:

- قهرمان، حالت که خوب است.

تایگ با اشاره سر پاسخ داد و کیت دست او را گرفت و به راه افتادند.

آقای ارهارد، بیرون کلبه انتظار آنها را می کشید و با لبخند گرمی از تایگ استقبال کرد. کیت می خواست تایگ بفهمد که آنها تا چه اندازه به او علاقه داشتند، دلش می خواست تام را که دیگر چیزی از او باقی نمانده بود ببیند.

تایگ، این آقای ارهارد است و از پدر تو مواظبت می کند و مدت خیلی زیادی است که این وظیفه را برعهده دارد.

--سلام تایگ، عجب خرس فشنگی داری اسمش چیست؟

- ویلی.

چشم های تایگ باز شدند و آقای ارهارد به کیت نگاه کرد.

- ما هم در این جا یک ویلی داریم، دلت می خواهد آن را ببینی؟

- تایگ با اشاره سر پاسخ داد و درحالی که سعی می کرد نگاهی به داخل کلبه بیندازد. در این لحظه آقای ارهارد از جلوی در کلبه کنار رفت و کیت به آرامی قدم به درون آنجا نهاد. با وجود هوای مساعد، تام در داخل کلبه مانده بود و به محض آن که کیت او را دید، به این نکته پی برد که در این اواخر، او چه مدتی را در همان جا سپری کرده است. چهره ای رنگ پریده، همانند موجودی بی جان، به نحوی که گویی در طول دو هفته گذشته بالغ بر بیست پوند از وزنش کاسته شده است، اما در چشم های او هنوز هم درخشش گرمی وجود داشت و بامشاهده تایگ،

خنده‌ای به او دست داد که کیت در طول آن چند سال نظیرش را به یاد نمی‌آورد.

کیت مجبور شد به خاطر جلوگیری از ریزش اشک‌های خود، دندان‌هایش را محکم به یکدیگر بفشارد. این تام بود که پیش از همه لب به سخن گشود.

- تو هم یک ویلی داری، من هم دارم.

تام بی‌درنگ خرس عروسکی‌اش را بلند کرد و تایگ لبخندی زد.

- بگذار خرس تو را ببینم.

با ملایمت هر چه تمام‌تر دست بزرگ خود را دراز کرد و تایگ، ویلی خود را به دست او سپرد و تا چند دقیقه هر دو آنها خرس‌های عروسکی را با یکدیگر مقایسه کردند و تایگ ضمناً نگاه‌های دزدانه‌ای به پدرش می‌انداخت. سرانجام به این نتیجه رسیدند که خرس تایگ قیافهٔ قشنگ‌تری دارد.

- شیرینی میل داری؟

از شب قبل مقداری شیرینی نگه‌داشته بود و آنها را در بشقابی به تایگ تعارف کرد. در حالی که کیت و آقای ارهارد، با حالتی تردید آمیز به آنها نگاه می‌کردند. آن دو پسر بچه به خوردن شیرینی سرگرم شدند و تایگ در ضمن صحبت کردن با او، به آرامی روی صندلی متحرک جای گرفت.

- اسم تو چیست؟

- تایگ.

- اسم من تام است، او هم کتی است.

تام خندان به کیت نگاه کرد، به نحوی که او هم به خنده افتاد.



زیاد به دیدن من می‌آید، خانم خیلی مهربانی است، من او را دوست دارم، آیا تو هم او را دوست داری؟

تایگ بدون آن که حرفی بزند، سرتکان داد و برای کیت این توهم پدیدار گشت که تام سعی می‌کند به زبان بچه‌ها صحبت کند تا تایگ احساس راحتی پیدا کند. گویی که اگر هم دلش می‌خواست، می‌توانست همانند آدم‌های بالغ صحبت کند.

- دلت می‌خواهد قایق مرا ببینی؟

تایگ با تعجب سربلند کرده، تبسمی کرد.

- آره، من هم قایق دارم.

آنها حدود یک دقیقه درباره قایق با یکدیگر صحبت کردند و پس از آن آقای ارهارد قدم به پیش گذاشت.

- شما دو نفر میل دارید به کنار استخر بروید؟ در آن جا می‌توانیم

قایق تام را امتحان کنیم.

پدر و پسر از آن پیشنهاد استقبال کردند و کیت صندلی چرخدار تام را با چهره‌ای گشاده به حرکت در آورد، تایگ هم در کنار آنها به راه افتاد. از آن که در کنار پدرش قدم برمی‌داشت احساس غرور کرد و با سپری شدن نیم ساعت در کنار استخر، شکوفه‌های لبخند بر لب‌های همگی‌شان جای گرفت. وضعیت تام نسبت به ابتدای ملاقات با شادی بیشتری همراه بود و در پایان بازی، آقای ارهارد با مشاهده آثار خستگی در چهره او پیشنهاد بازگشت به داخل کلبه را مطرح کرد.

در مسیر بازگشت از کنار استخر، تام دست دراز کرد و دست تایگ را گرفت و همچنان که آقای ارهارد صندلی چرخدار را از پشت سر تام به جلو می‌برد، تایگ هم در کنار پدرش حرکت می‌کرد، دست او را گرفته

بود کیت هم چشم به آنها دوخته بود. هنگامی که به کلبه رسیدند، تام از روی صندلی چرخدار خم شد و دو عدد گل نارنجی رنگ از باغچه چید. یکی را به دست کیت داد و دیگری را به دست پسرش و مدتی طولانی به تایگ نگاه کرد.

- برای چه به دیدن من آمدی؟

قلب کیت از حرکت باز ایستاد، اما تایگ به او نگاه کرده متانت خودش را حفظ کرد.

- احتیاج داشتم تو را ببینم.

- من هم احتیاج داشتم تو را ببینم. از کتی به خوبی مواظبت کن. تایگ با حالتی متواضعانه سرش را به علامت اطاعت تکان داد و کیت متوجه شد در چشمان او هم همانند خودش اشک حلقه زده است. تام هرگز قبل از آن آن طور صحبت نکرده بود.

- مواظبت خواهم کرد.

- و از ویلی هم به خوبی مواظبت کن.

اما تایگ این دفعه فقط به اشاره سر اکتفا کرد، به سمت او خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی پدرش زد. تام تبسمی کرد و او را چند لحظه‌ای در آغوش گرفت.

- تو را دوست دارم.

و تایگ نیز این کلمات را بر زبانش جاری ساخت:

- من هم تو را دوست دارم.

و با این جمله، تام نظیر پسر بچه‌ای خندید، مثل آن بود که آن دو نفر زبان یکدیگر را می‌فهمیدند و انگار که سری در میان آنها وجود داشت. هر دو آنها پسر بچه‌های کوچکی بودند و هنگامی که آقای ارهارد صندلی

تام را به داخل کلبه هل می‌داد، تام هنوز هم می‌خندید.

- وقت خوابیدنم شده؟

آقای ارهارد سرفرود آورد و به کیت نگاه کرد. کیت فکر کرد بهتر است ملاقات به پایان برسد.

تایگ خرس خودش را برداشت و به تام لبخندی زد و تام نیز همچنان در ضمن خندیدن به او نگاه می‌کرد.

- خداحافظ.

تایگ برای مدتی طولانی به تام نگاه کرد، ظاهراً در این فکر بود که چه بگوید و چگونه آن ملاقات را به پایان برساند، اما فقط لبخندی زد و به طرف در قدم برداشت و گفت:

- خداحافظ.

تام با تبسمی آمیخته به خستگی به کیت نگاه کرد. این ملاقات برای او مفید بود و در چهره‌اش نشانه‌ای از پیروزی دیده می‌شد.

- خداحافظ کتی.

لحن خداحافظی تام همانند نیشتری در قلب کیت فرو رفت، به نحوی که نتوانست پاسخی به او بدهد. تایگ هنوز هم آن دو نفر را از آستانه در نگاه می‌کرد.

هنگامی که قدم به فضای پاییزی بیرون از کلبه گذاشتند، کیت اشک‌هایش را پاک کرد و نگاهی به تایگ انداخت.

- خوشحالم که به این‌جا آمدی.

- من هم خوشحالم.

و سپس با لبخندی که بر چهره‌اش ظاهر شد به سمت نیمکتی حرکت کرد که نیک روی آن نشسته بود. کیت از پشت سر او با

قدم‌های آهسته حرکت کرد و کوشید تا پریشانی خودش را برطرف سازد. نیک با نگاهی محبت آمیز به تایگ می‌نگریست و پس از او چشمش به کیت افتاد که به چند قدمی آنها رسیده بود و هنوز هم دو شاخه گل نارنجی را که تام به آنها داده بود در دست داشت.

— آیا امکان دارد چند روزی را در خانه قدیمی خودمان بگذرانیم،

یعنی هر سه نفرمان با هم؟

— دلم می‌خواهد.

نمی‌دانست چگونه مقصودش را بیان کند، دلش می‌خواست از شهر

دور بماند و به دنیای پر از آرامش قبلی برگشته باشد.

همچنان که می‌خواستند به طرف اتومبیل باز گردند، نیک با نگاهی

آمیخته به کنجکاوای به کیت نگاه کرد.

— بسیار خوب.

یک دست بر شانه او و دست دیگرش را بر شانه تایگ قرار داد و هر

سه نفر به راه افتادند. هنگامی که از آسایشگاه دور شدند، پریشانی کیت

برطرف شده بود. او هرگز دلش نمی‌خواست که تام در آنجا تنها بماند،

ولی وقت آن رسیده بود که با تنهایی بسازد.



سر زدن به خانه قدیمی کیت واقع در میان تپه‌های سرسبز و خرم و گذراندن چند روزی در آن‌جا، ایده پسندیده‌ای بود. برای همه آنها فرصتی پدید آورد تا کاستی‌های هفته قبل را جبران کنند. آسایش و آرامش تایگ دوباره به او بازگشت. او در روز نخست چهره‌ای متفکر داشت ولی غمگین نبود.

روز دوم، کیت در کنار پرش که در زیر آفتاب نشسته بود قرار گرفت. تایگ گفت:

- شاید بهتر بود درباره اسبم با او صحبت می‌کردم. او هیچ وقت از اسب خوشش نمی‌آمد.

کیت در حالی که به گذشته‌ها می‌اندیشید، نگاهش را برفراز تپه‌ها دوخت. برای چند لحظه‌ای فرزندش را فراموش کرد و تایگ با حالتی ناباورانه سربلند کرد و به او نظر دوخت.

- از اسب خوشش نمی‌آمد؟

تایگ باز هم سلامتی جسمی و روحی گذشته‌اش را باز یافته بود.

- چطور ممکن است که از اسب خوشش نیاید؟
- او عاشق فوتبال بود. همه زندگی اش در فوتبال خلاصه می شد.
- برای این که ستاره بزرگی بود.
- کیت از مشاهده لحن غرورآمیز پسرش لبخندی زد.
- تو هم ستاره بزرگی هستی ماما.
- کیت با خنده ای از ته دل به او نگاه کرد.
- نه، من کتابی نوشتم که خیلی از مردم خریدارش هستند، ولی آن کتاب مرا به یک ستاره تبدیل نمی کند، هیچ کس مرا نمی شناسد. ولی پدر تو را همه می شناختند. به هر کجا که می رفتیم، مردم می خواستند از او عکس امضاء شده بگیرند، با او دست می دادند و صورتش را می بوسیدند، او دلش می خواست همیشه فوتبال بازی کند، در تمام دوره زندگی اش.
- آیا توانست بازی کند؟
- کیت سرش را تکان داد.
- نه دلبندم، کسانی که به طور حرفه ای بازی می کنند فقط چند سال می توانند ادامه بدهند. بعد از آن باید از بازی کناره گیری کنند.
- عجب مقررات بی خودی!
- پدرت هم همین طور فکر می کرد، دلش نمی خواست به دنبال کار دیگری برود، به همین دلیل از طرف باشگاه، او را کنار گذاشتند. و از آن به بعد آدم های زیادی او را تحریک کردند، به طوری که سرانجام کارش به جنون کشید.
- این بهترین توضیحی بود که کیت توانست به او بدهد و درست هم بود.
- آیا به یادش نمی آید که زمانی قهرمان فوتبال بوده است؟

- نه، به غیر از من و آقای ارهارد، هیچ چیز و هیچ کس به یادش نمی‌آید. ولی از حالا به بعد تو را در خاطرش نگه خواهد داشت.

کیت تبسمی در چهراش نقش بست که درخشندگی ویژه‌ای به چشم‌هایش بخشید، صدای پای نیک را شنید که از درون خانه بیرون می‌آمد و با خودش یک پتو و دو عدد سیب می‌آورد. یکی از سیب‌ها را به تایگ و دیگری را به کیت داد و نگاه محبت آمیزی به آن دو نفر افکند. به کمک یکدیگر، پتو را روی زمین پهن کردند و روی آن نشستند.

در آن‌جا، بعد از ظهر دلپذیر و آرامش بخشی را گذراندند. نیک برای آنها کباب درست کرد و با فرارسیدن شامگاه، در مقابل تلویزیون نشستند و ضمن خوردن پاپ کورن، به برنامه‌های آن نگاه کردند.

- کیت، از این که به دیدار او رفتیم، تو خوشحال هستی، این طور نیست؟

کیت به آرامی سرنکان داد.

- احساس می‌کنم که سبک شده‌ام. از این به بعد دیگر رازی برای پنهان کردن از تو و از تایگ وجود ندارد. احساس می‌کنم که دوباره آزاد شده‌ام. دیگر تمام سنگینی آن را به دوش خود نمی‌کشم، قسمتی از آن را تو و تایگ بر عهده می‌گیرید، حالا به راحتی می‌توانم احساسم را به تو بگویم و تو را از همه چیز با خبر کنم. از این به بعد دیگر لزومی هم ندارد که زیاد به او سر بزنم. شاید اگر در ماه دو دفعه به او سر بزنم کافی باشد و متأسفانه آن طور که معلوم است دیگر چیزی به آخر عمر او باقی نمانده. تو چه فکر می‌کنی، نیک؟

- به نظر من تو زن بی نظیری هستی، به هر حال هر کاری که انجام بدهی، مورد قبول من است.



- نیک، راستی من تصمیم گرفتم این خانه را به صاحبش پس بدهم و قراردادم را با او فسخ کنم.

زندگانی با کیت، آکنده از ابهامات و شگفتی‌ها بود.

- ما دیگر به این جا نیازی نداریم. کمتر فرصتی پیش می‌آید که به این جا بیاییم، دلم نمی‌خواهد دیگر به این جا برگردیم. این قسمتی از زندگی من بود که دوره‌اش به پایان رسیده است.

صبح روز بعد، آنها در آرامش کامل به صرف صبحانه پرداختند. به نظر کیت رسید که رشته‌های خانوادگی آنها در خلال آن چند روز مستحکم‌تر شده است. پس از صرف صبحانه، آستین‌ها را بالا زده و شروع به جمع‌آوری و بسته‌بندی قسمتی از وسائل منزل کردند.

با فرا رسیدن بعد از ظهر، نیک و تایگ تعدادی از وسایل را به داخل اتومبیل بردند و به سمت سانفرانسیسکو حرکت کردند. کیت از آنکه در تنهایی، احساس آرامشی به او دست داده، حیرت می‌کرد. او به هنگام بسته‌بندی وسایلی که از سوپر مارکت خریداری کرده بودند، در دریای بی‌کران اندیشه‌ها غوطه‌ور شد. کیت دیگر به آن خانه نیازی نداشت، خانه‌ای که در طول هفت سال گذشته، به جز سوگواری و اندوه خاطره دیگری را برایش به تصویر نمی‌کشید.

جمع‌آوری و بسته‌بندی وسائل ضروری آن خانه، مدت سه روز طول کشید. کیت قسمتی از وسائل غیر ضروری را به دیگران بخشید و مقداری از جعبه‌های وسائل را به نام تیلی نوشت و در انبار قرار داد. و سرانجام اسباب و وسائل مورد استفاده‌اش را با یک بارکش به سمت شهر فرستاد.

به خاطرش آمد زمانی که برای نخستین بار قدم به آن خانه نهاد

چقدر احساس سعادت می‌کرد، سعادت ناشی از دور شدن از جار و جنجال، سعادت ناشی از شاهد بزرگ شدن تایگ. از پنجره اتاق خواب، نگاهی به بیرون و بر فراز تپه‌ها افکند که در طول چند سال گذشته تایگ را در آغوش خود گرفته و به آنها چشم دوخته بود. پس از چند دقیقه نگرستن به آن مناظر، روی پاشنه پا چرخ می‌زد و با گام‌های سنگین از خانه خارج شد.



## سی و سوم

ساعت چهار بعد از ظهر بود که کیت به خانه‌اش رسید. همه حضور داشتند، حتی برت که با ورود کیت شروع به تکان دادن دمش کرد. تایگ با دو عدد کفش اسکیت که به پایش بسته بود، در حیاط بازی می‌کرد و نیک، ورقه‌هایی را از اترمبیل خود به داخل خانه می‌برد. در یک لحظه همه به سمت کیت حرکت کردند و صدای قهقهه و گفتگوی آنها در فضا طنین افکند.

- کجایی زن، اگر چندماه از ما فاصله بگیری همه ما دیوانه می‌شویم، از آن گذشته ...

نیک از کیت خواست کمی استراحت کند و نیلی دست تایگ را گرفت تا در محوطه مناسبی به بازی پردازد. پس از اندکی استراحت و فراغت از امور مربوطه، بساط چای چیده شد و همگی دور میز نشستند.

- کیت آیا میل داری امشب به دیدن برنامه تلویزیون بیایی؟

کیت با حالتی حیرت‌زده به نیک نگاه کرد. نیک از حالت حیرت‌زده او قهقهه‌های زد و به صندلی تکیه داد.

- گوش کن، تو همسر تهیه کننده شوهای تلویزیونی هستی، مقصودم این است که می‌توانی با من به استودیو بیایی و هنگام ضبط برنامه، آن را تماشا کنی.

- و مهمان برنامه‌ها نباشم؟

ضمن حیرت کردن از شنیدن این مطلب حالت اشتیاق آمیزی در چشم‌های کیت پدیدار گشت و تبسم کنان به او نگاه کرد.

- خیلی دلم می‌خواهد هنگام ضبط برنامه‌ها در کنار تو باشم.

و به این ترتیب هفته‌های زیادی سپری گشت. صرف صبحانه در آشپزخانه و در کمال آرامش، بردن تایگ به باغ وحش، حضور کیت در استودیو به هنگام ضبط برنامه‌ها، نشستن نیک در صندلی چرمی راحتی مخصوص او در طبقه بالا و تماشای کیت به هنگام نگارش کتاب. هر دو نفر آنها می‌دانستند که این دوران خوش برای همیشه دوام نخواهد یافت.

کیت با کارهای خود در جهت نگارش کتابی جدید، و نیک در فعالیت‌های مربوط به کار خودش برای تهیه و تنظیم برنامه‌های مختلفی که با برنامه جاسپر ارتباط پیدا می‌کرد. اما در آن هنگام آنها همان چیزی را تیز داشتند که به دست آورده بودند، یعنی زندگی مشترک و محبت متقابل را.

- از اینکه در این جا می‌نشینی و من مدت زیادی به نوشتن این کتاب مسخره مشغول می‌شوم، احساس خستگی نمی‌کنی؟

- همسرم، هر زنی که مثل تو زحمت می‌کشد و از دسترنج خودش مبالغه به دست می‌آورد، نباید کتابش مسخره باشد. امروز چشمم به ورقه حق امتیاز نویسندگی‌ات افتاد.

نیک از در آمدی که کیت در ازای زحماتش دریافت می‌کرد خوشحال

بود. این درآمد به مفهوم تأمین آتیه کیت و تایگ تلقی می‌شد و ضمناً در حکم نوعی استقلال بود که همسر او بدان نیاز داشت. کیت به صندلی‌اش تکیه داد و نگاهی به نیک انداخت، به این فکر افتاد که با نزدیک شدن کریسمس چه هدیه‌ای برای او تهیه کند.

- راستی برای کریسمس از چه چیزی خوشتر می‌آید؟  
کیت می‌گاری آتش زد و جرعه‌ای از چای سرد شده را نوشید. نیک سرگرم مطالعه روزنامه بود.

- خودت بهتر می‌دانی برای کریسمس از چه چیزی خوشتر می‌آید. چیزی که واقعاً می‌خواهم این است که صورت رنگ پریده‌ات قدری رنگ به خود بگیری. میل داری برای گذراندن تعطیلات به آکاپولکو برویم؟

کیت از این پیشنهاد شگفت‌زده شد.

- تا به حال آن جا را ندیده‌ام، باید جای جالبی باشد.

کیت از مدتی قبل همواره احساس خستگی می‌کرد، اشتهايش کم شده و چهره‌اش رنگ پریده گشته بود و با تلاش فراوان به نگارش کتابش سرگرم بود.

- چه اشکالی دارد که برای اطمینان از سلامتی‌ات به پزشک مراجعه کنی؟

درخواست نیک برای نخستین بار مطرح می‌شد و به همین دلیل باعث نگرانی کیت شد.

- بسیار خوب سعی می‌کنم، باید اول کار نوشتن کتابم را تمام کنم. چه مطلبی در پس درخواست نیک وجود داشت که کیت از آن

اطلاعی نداشت؟ آیا فشار زیاد ناشی از کار کردن؟ دگرگونی کامل شیوه زندگی او و فرار دوباره پسرش؟ به پایان رساندن نگارش کتاب پانصد صفحه‌ای؟ هیچ کدام از این‌ها نمی‌توانستند موردی محسوب شوند. بنابراین هدف از مراجعه به پزشک چه نکته‌ای می‌توانست باشد؟

- دکتر به من مطلب تازه‌ای نخواهد گفت، نهایتاً ممکن است بگوید که زیاد کار کرده‌ام، یا آنکه تغییرات عمده‌ای در زندگی‌ام پدید آمده است یا مطالبی از این قبیل. چرا باید پولم را خرج شنیدن این چیزها بکنم؟

- لطفی در حق من بکن و پولت را در موارد دیگری پس‌انداز کن.

نیک با چشمانی مصمم به او نگاه کرد و از جایش بلند شد.

- منظورم را فهمیدی؟ قول بده که به دکتر مراجعه خواهی کرد، ولی

نه اینکه شش ماه بعد مراجعه کنی.

- چشم همسرم.

کیت این پاسخ را با شیرینی هر چه تمامتر ادا کرد و نیک لبخندی

زد.

- قول می‌دهی؟

- قول می‌دهم، ولی به شرط این که تو هم قول بدهی خودت را برای

این موضوع ناراحت نکنی.

هر دو نفر قول دادند ولی هیچکدام از آنها به قول خود عمل نکردند.

کیت کسی نبود که به این راحتی به پزشک مراجعه کند، نیک هم آدمی

نبود که نگران نشود، به ویژه در مورد کیت. ولی تغییرات ظاهری کیت

همچنان دوام یافت، به طوری که فلیسیا هم متوجه شد.

چند روز بعد پس از صرف ناهار با فلیسیا، کیت از او خداحافظی

کرد و تصمیم گرفت برای خبردار شدن از مدل‌های جدید کفش و لباس، سری به یکی از فروشگاه‌های بزرگ بزند، اما فروشگاه مورد نظر او بسیار شلوغ بود و او را خسته کرد. برای رفتن به طبقات بالای فروشگاه، سوار آسانسور شد، ولی هنگامی که آسانسور در طبقه سوم متوقف شد همه متوجه شدند که او در گوشه آسانسور چمباتمه زده و ضعف کرده است. چند نفر به کمک او شتافتند و پس از خارج شدن از آسانسور او را روی یکی از صندلی‌های رستوران فروشگاه نشاندهند تا حالش به وضع عادی باز گردد. یک ساعت بعد که کیت توانست روی پای خودش بایستد با یک تاکسی به خانه‌اش بازگشت و برای استراحت به طبقه بالا رفت.

نیک ساعت پنج بعد از ظهر به خانه بازگشت و از مشاهده آن که کیت در طبقه بالا استراحت کرده تعجب کرد. چند دقیقه‌ای در آشپزخانه نشست و سپس تصمیم گرفت شرایط کیت را تلفنی با فلیسیا در میان بگذارد. خوشبختانه فلیسیا فرصت داشت که سری به خانه آنها بزند. نیک فلیسیا را به سالن برد و رو به روی یکدیگر نشستند. نیک برای کیت نگران بود.

- کیت باید به صحبت‌های منطقی توجه کند و به دکتر مراجعه نماید. غذایش کم شده، ولی با وجود این از وزنش کم نشده است، به نظر شما یعنی علامت چه چیزی می‌تواند باشد؟  
فلیسیا با تردید به نیک نگاه کرد.

- حتماً باید خبر تازه‌ای باشد؟ متأسفانه چنین شرایطی هیچوقت برای من پیش نیامده است، اما خیال می‌کنم یک بار دیگر هم پیش از این کیت به این حالت دچار شده بود و اگر اشتباه نکرده باشم، امکان دارد که



حامله شده باشد.

- کیت حامله شده باشد؟

نیک با تعجب این جمله را ادا کرد.

- نه، پس تیلی باید حامله شود؟

از این جمله، هر دو نفر به خنده افتادند.

- نمی‌دانم، به فکرم نرسیده بود، همیشه خیال می‌کردم اگر چنین

موضوعی پیش بیاید، خودش متوجه خواهد شد.

- به این راحتی نیست، در خیلی از موارد زن‌ها سه ماه بعد از حاملگی

به شرایط جدید خود پی می‌برند.

نیک به صندلی تکیه داد و به فکر فرو رفت. هنوز هم سعی می‌کرد

این فکر را از سرش بیرون کند که قبل از آن تصور کرده بود کیت یا به

ناراحتی اعصاب دچار شده و یا آنکه به بیماری سرطان مبتلا شده است.

ولی اصلاً به حاملگی فکر نکرده بود.

- شاید هم حامله نباشد، زیاد هیجان زده نشوید. بعید نیست که دچار

اشتباه شده باشم.

فلیسیا سیگاری آتش زد و نیک به آشپزخانه رفت و دو فنجان قهوه

آورد.

اندکی بعد نیک نگاهی به ساعتش انداخت.

- اوه معذرت می‌خواهم، باید خودم را برای ضبط برنامه‌های امشب به

استودیو برسانم.

فلیسیا هم باید برای انجام کارهای خود به فروشگاه باز می‌گشت. به

صورت نیک نگاه کرد و حندید. همواره نیک را تحسین کرد و کیت را

به خاطر یافتن چنان همسری، زن خوشبختی می‌دانست.

- حالش خوب خواهد شد و تا چند وقت دیگر از شما یک پدر به وجود خواهم آورد.

- فلیسیا این کمال آرزوی من است.

- فقط در حق من لطفی بکنید و از کنار او دور نشوید. من حوصله

این را ندارم که برای دفعه دوم به سالن زایمان بروم.

ولی لحن کلام او آمیخته به خنده بود و حکایت می کرد که باز هم

در اتاق زایمان حضور پیدا خواهد کرد، البته به خاطر کیت!

- نگران نباشید فلیسیا، این دفعه مجبور نخواهید شد، فقط امیدوارم که

درست باشد.

همچنان که پشت فرمان اتومبیل نشسته و به محل کار خود می رفت،

به این مطلب اندیشید و ناگهان یقین حاصل نمود. او باید چنین رویدادی

را جشن می گرفت.



## سی و چهارم

کیست احساس کرد که کسی او را به ملایمت تکان می‌دهد و هنگامی که چشم‌هایش را گشود هنوز هوا تاریک بود. در گوشه‌ای از اتاق خواب فقط یک چراغ خواب پرتو افشانی می‌کرد. نیک تبسمی بر لب داشت و با لحن ملایمی سخن گفت، اما از چشمانش هنوز هم آثار نگرانی مشاهده می‌شد. در طول مدت ضبط برنامه‌ها، فرصت اندیشیدن برایش فراهم نیامده بود، ولی بعد از پایان کارهایش با سرعت به سمت خانه‌اش بازگشته بود.

- سیندرلا آیا احتمال دارد که تو ... که تو حامله باشی؟

نیک با دقت به صورت نیک نگاه کرد.

- چرا باید حامله باشم؟

اما اندکی به فکر فرو رفت و ناگهان با دهانی پر از خنده به چشم‌های نیک خیره شد.

- بعید نیست، اصلاً به فکرم نرسیده بود.

نیک با حالت امیدوار کننده‌ای به کیت نگاه کرد.

- احتمالش زیاد است؟

- به نظرم احتمالش زیاد است. نمی‌دانم، چطور شده که به فکرم نرسیده است.

این فکر از ذهن کیت گذشت که ممکن است به بیماری مزمنی دچار شده باشد، ولی آزمایش‌های روز بعد، نشان داد که او باردار است.

- در مورد کتاب جدیدت چه کار می‌کنی؟ آیا می‌توانی مدتی صبر کنی؟ یک توقف چند ماهه وقفه‌ای در حرفه نویسندگی‌ات به وجود نمی‌آورد؟

- به هر حال آن کتاب تا یک سال دیگر هم به چاپ نخواهد رسید. از نظر زمان مشکلی وجود ندارد.

کیت از ته دل خندید، نیک موضوع را خیلی جدی گرفته بود و کیت این دفعه به اندازه‌زمانی که تایگ را حامله بود، دچار اضطراب نگردید، ولی آن ماجرا به چندین سال قبل تعلق داشت. این دفعه تا اندازه‌ای شرایط تفاوت داشت. حضور نیک در کنار او باعث قوت قلبش می‌شد. هر دو نفر به یکدیگر لبخند زدند.

- به من قول بده که تا هنگام به دنیا آمدن بچه از کارهای سخت خودداری کنی.

نیک حاضر بود برای فرزندش دست به هر فداکاری بزند و کیت احساس او را درک می‌کرد.

- خیالت آسوده باشد عزیزم، قول می‌دهم.

کیت توانست از چهره او دریابد که قول او را پذیرفته است. در این لحظه زنگ تلفن به صدا درآمد. کیت به نیک نگاه کرد و خندید و به محض آن که گوشی تلفن را برداشته و جواب داد، بی‌درنگ خنده‌اش

ناپدید گشت.

- سلام استو.

کیت منقبض شدن عضلات چهره نیک را که رو به رویش نشسته بود ملاحظه کرد.

- چه عجب، چه وقت؟ ... من نمی دانم.

کیت به نیک نگاه کرد و لبخندی زده، اما اخم‌های نیک چهره‌اش را در هم کرد. با شنیدن آن که استو تلفن زده، قبلاً از روی صندلی برخاسته و با چهره‌ای ناامید به قدم زدن در اتاق پرداخت. دوباره قضایا شروع می‌شد، و این برگ و برنامه‌های ناراحت کننده او.

نیک اشاره کرده و گفت:

- یادت نرود، قول دادی!

کیت کف دستش را روی دهانه گوشی تلفن قرار داد و با صدای آهسته‌ای گفت:

- خیالت راحت باشد.

و سپس به صحبت کردن با واین برگ ادامه داد، اما ناگهان نیک نتوانست بیشتر از آن طاقت بیاورد. گوشی تلفن را از دست کیت گرفت و کف دستش را روی دهانه آن قرار داد و گفت:

- به واین برگ بگو، کسی را که سعی می‌کند از او بهره‌کشی کند حامله است و مسافرتش هم و یا به هر منظوری که تلفن زده و می‌خواهد حرفش را به زور به پیش ببرد به درد خودش می‌خورد، بهتر است دست از سر تو بردارد.

نیک در کمال ناامیدی به کیت نگاه کرد، اما کیت در حالی که گوشی تلفن را از دست نیک پس می‌گرفت قهقهه‌ای زد.

- استو متأسفم.

کیت باز هم به چهره نیک خندید و با این عبارت چهره نیک نیز اندکی درخشش به خود گرفت.

- استو، کیت در مسابقات دوره‌ای با تو همبازی نخواهد شد. او تصور می‌کند که تو قصد داری از او بهره‌کشی کنی و فعلاً هم حامله است. خیلی هم بدخلق است.

نیک با خنده‌ای طولانی روی صندلی نشست.

- نه.

کیت گفت که تو هر منظوری که داری، می‌خواهی حرفت را به زور به پیش ببری. این همان حرفی است که خودش گفت. بسیار خوب، به او می‌گویم.

و گوشی را روی تلفن قرارداد و به نیک چشم دوخت، در حالی که از ته دل قهقهه می‌زد، گفت:

- آقای واترمن بیش از اندازه جوش می‌زنی.

- عجب موجود نخاله‌ای هستی سیندرلا. آیا تازگی‌ها کسی این نکته

را به تو گوشزد نکرده است؟

- چرا همین امروز کسی به من گوشزد کرد. راستی کفش شیشه‌ای

دوم را چه موقع قرار است به پا کنم؟

- هر وقت که قول بدهی دیگر به این مسافرت‌های بی‌مزه نخواهی

رفت. اگر قول بدهی، آن وقت برایت می‌آورم. این موضوع جدی است و

برای من خیلی اهمیت دارد.

- برای من هم اهمیت دارد، اما احتیاجی نیست که مرا تهدید کنی و

پا تحت فشار قرار دهی، کافی است کمی به من اعتماد کنی.

- نه هنگامی که به نویسندگی مربوط می‌شود ...  
- نیک همیشه دلم می‌خواست از تو فرزندی پیدا کنم. تایگ جای  
بخصوصی دارد، او همیشه به خودم اختصاص داشته است. هیچ وقت  
حاضر نیستم در مورد او کسی را با خودم شریک کنم. دوران بارداری، به  
دنیا آوردن او و همه لحظه‌های بخصوص بعد از آن ... هیچ کس در آنها  
با من سهیم نبود، حالا با وجود تو، با این نوزاد، همه چیز شکل متفاوتی  
دارد.

- یک چیزی را می‌دانی، سیندرلا؟

کیت باز هم از ته دل خندید.

- چه چیزی را؟

- لنگه دیگر کفش بلورین را برایت تهیه خواهم کرد.